دیوان

طبیب اصفهانی

با انضمام:

رساله‌ای در شرح حال و زمان شاعر

به قلم:

دانشمند و محقق گرامی آقای کیوان سمیعی

با تصحیح و مقدمه:

آقای تقی یزدآبادی فراهانی

بسم‌الله الرحمن الرحیم

مقدمه

دیـوانـی کـه پـیش رو دارید، اثر طبع طـبیب اصفهانی است. نام شریفش مـیرزا عبدالباقی بن میرزاعبدالرحیم و از سادات جلیلهٔ اصفهان است. ورشته سیادتش بواسطهٔ حضرت امام زاده حمزه(ع) به حضرت موسی بن جـعفر عـلیه‌السـلام امـام هـفتم شـیعیان میرسد. سلـسله او به حکیم سلمان جهرمی طبیب و حکیمباشی شاه عـباس اول صـفوی متصل است.

در سلسلهٔ نسب طبیب اصفهانی چنین آمده است.

میرزا عبدالباقی بن میرزامحمد رحیم بن میرزا محمدباقر بن مـیرزا محمد صادق بن میرزا محمدرضا بن میرزا احمدبن میرزا سلمان جهرمی

اینک برای شناخت بهتر طبیب به تذکره‌ها و منابع می‌پردازیم.

«نگارستان دارا»[۱]

طبیب - از قدمای معاصرین است - اسمش مـیرزا عـبدالبـاقی، از سادات مـوسوی، خـلف‌الصـدق مـیرزا رحـیم حکـیم‌باشی شاه سـلطان حسـین صـفوی برادر مـهتر مـیرزا عبدالوهاب حاکم اصفهان بود در عهد شاه عباس ماضی جد ایشان از فارس بعراق آمده در اصفهان متوطن و نسلاً بعد نسل به خدمت و طبابت سلاطین صفویه مفتخر بوده در کمال احترام و اعتبار میزیـسته‌اند

میرزای مزبور مدتی به طـبابت نـادر شـاه سـرافـزار و در اصـفهان سـاکـن و کـلانتری

۱- نگارستان دارا - ص ۲۲۷ تألیف عبدالرزاق دنبلی ج ۱ بکوشش دکتر خیامپور سال ۱۳۴۲ تبریز

اصفهان نیز کرده خالی از فضیلتی نبوده وبه صحبت ارباب کمال مایل و دیوانی خود در عهد حیات ترتیب داده در سنه ۱۳۲ (کذا) به سرای آخرت تحویل کرده.

«آتشکده آذر»

طبیب اسمش میرزا عبدالباقی از سادات موسوی خلف صدق میرزا محمد رحیم حکیم باشی نواب شاه سلطان حسین صفوی و در عهد شاه عباس ماضی جد ایشان میرزا سلیمان از فارس به عراق آمده و در اصفهان متوطن شده نسلاً بعد نسل به خدمت سلاطین صفویه مفتخر بوده‌اند در کمال اعتبار و احترام میزیسته ، میرزای مزبور مدتی به طبابت نادر شاه سرافراز بوده و بعد از آن ساکن و کلانتری اصفهان نیز کرده صحبتش بسیار میسّر شده خالی از فضیلتی نبوده بصحبت اهل کمال مایل و دیوانی در عهد حیات ترتیب داده و این اشعار ازو انتخاب و ثبت این کتاب شد

قصاید

پویم به چه سامان ره نعت که نشاید	کس مشت خسی تحفه برد باغ ارم را
بسا دست تهی آمده‌ام زآنکه نه‌زیبد	جز دست تهی تحفه خداوند کرم را

* * *

قسمتم کاش بدان کوی کشد دیگر بار	که ازان مرحله من دل نگران بستم بار
بی‌تو بر سینه زنم هرچه درین ناحیه سنگ	بی‌تو در دل شکنم آنچه درین بادیه خار
همه در وصل و ندانم به که گویم در هجر	همه سرمست و نداتم به که گویم ز خُمار
باگدایی تو از خواجگیم باشد ننگ	با غلامی تو از خسرویم باشد عار

* * *

منزل بسی دور و بپا مارا شکسته خارها	واماندگان را مهلتی ای کاروان سالارها

غزلیات

منم که روز ازل از من آسمان و زمین

محبت پدری مهر مادری برداشت

* * *

خوش نغمه بلبلان چمن را چه شد که زاغ
در شاخ گل نشسته و فریاد میکند

* * *

از کین گر آن بیدادگر بر سینه‌ام خنجر زند
بادا بحل خون منش گر خنجر دیگر زند
شکرانه خواب خوشت مپسند در بیرون در
ناکرده خوابی صبحدم گر حلقه‌ای بر در زند

* * *

درآن گلشن که گلچین در بروی باغبان بندد
نمیدانم به امید چه بلبل آشیان بندد

* * *

چه دامست اینکه هر مرغی که می‌گردد گرفتارش
نمی‌آید به خاطر پرگشودنهای گلزارش

* * *

فریاد که غیرت نگذارد که چو فرهاد
از بهر تماشا بتی از سنگ برآریم

* * *

چه تمتع است ما را ز تو ای نهال سرکش
که به میوه تو دستی نتوان دراز کردن

* * *

رفتی تو و رفت زندگانی افسوس
آمد پیری و شد جوانی افسوس
باز آکه گذشت عمر و اینت رسید
آنروز که گوئی از فلانی افسوس

«دائرةالمعارف فارسی»

«دائرةالمعارف فارسی ج -۲[1] ص ۱۶۱۸» ذیل طبیب اصفهانی نوشته است.

طبیب اصفهانی شهرت میرزا عبدالباقی موسوی فوت ۱۱۶۸ هـ - ق اجدادش در زمان شاه عباس اول صفوی از فارس به اصفهان رفتند و در آن شهر مسکن گزیدند پدرش میرزا محمد رحیم، حکیمباشی شاه سلطان حسین صفوی بود خود او طبیب و ندیم نادرشاه افشار بود پس از نادرشاه کلانتر اصفهان گردید و پس از چندی این کار را به برادرش میرزا عبدالوهاب واگذاشت و خود با شعرا و ادبای اصفهان بسر میبرد دیوانش شامل قصاید و مدح حضرت رسول (ص) و حضرت امیر(ع) و قطعات و رباعیات و مثنوی محمود و ایاز است و در حدود ۳۰۰۰ بیت می‌باشد.

«لغت نامه دهخدا»

ص ۱۷۰ ج حرف ط لغت نامه دهخدا

طبیب اصفهانی - رضاقلی هدایت آرد - نامش میرزا عبدالباقی از اجله سادات موسوی

و در طبابتش هم عیسوی، فرزند محمد رحیم طبیب حکیمباشی شاه سلیمان صفوی بوده، و خود، خدمت نادرشاه افشار را می‌نموده کمال جلال را داشته، بعد از نادر در اصفهان کلانتری کرده و به رغبت طبع عالی خویش، آن شغل بزرگ را به برادر کوچک خود، میرزا عبدالوهاب واگذاشته. به فراغت پرداخته. برادر مذکورش چندی نیز ایالت اصفهان کرده. علی‌الجمله وی در سنه ۱۱۶۸ رحلت نمود. دیوانش دو سه هزار بیت و حاضر است. از اوست.

منزل بسی دور و به پا ما را شکسته خارها — واماندگانرا مهلتی ای کاروانسالارها
گر باغبان روزی بمابندد در گلزارها — مارا نگاهی بس بود از رخنهٔ دیوارها

* * *

تا بر دلت از ناله غباری ننشیند — از بیم تو در سینه نهفتیم نفس را

* * *

۱- دائرةالمعارف فارسی ج ۲ ص ۱۶۱۸ چاپ شرکت سهامی کتابهای جیبی سال ۱۳۵۶

درین‌گلشن از آن شادم‌که‌نوپرواز مرغانرا رسد عهد گرفتاری چو بال و پر شود پیدا
نمی‌دانم زبان و سود بازار محبت را همین دانم که کالای وفا کمتر شود پیدا

***

حسرت مرغ اسیری کُشدم کز دامی کرده پرواز و به کنج قفسی افتاده است

***

به خدنگم چو زدی سینهٔ گرمم بشکاف که زپیکان تو دردل اثری پیدا نیست
زورق اشکسته و امید سلامت دارم در محیطی که ز ساحل اثری پیدا نیست
تا کی نصیحتم که به خوبان مبند دل ناصح ترا چکار دل من دل تو نیست

***

دلخراش است دگر ناله مرغان چمن در خم دام مگر تازه گرفتاری هست
بسرهم زدم از ذوق اسیری پر و بالی ورنه سر پرواز زکنج قفسم نیست

***

ریخت گل از گلبن و آوخ که ما را باغبان رخصت نظاره داد اکنون کزاو آثار نیست

«تاریخ و محل تولد طبیب»

بطور قطع و یقین محل تولد طبیب شهر اصفهان بوده است.

باید گفته شود با اینکه از عصر طبیب تا این زمان ایام زیادی تگذشته است ولی ما از سال تولد و دوران کودکی و جوانی و ازدواج طبیب چیز زیادی در دست نداریم و این‌ها جزء مسائل مبهم زندگی طبیب اصفهانی است و نیز باید گفته شود با اینکه طبیب از خانواده معتبری بوده است و در عصر خود بجز طبابت و کلانتری شاعر بزرگی بوده است اما امروز مردم پارسی زبان فقط اشعار طبیب را در دست دارند.

«ولادت»

فقط در تذکره ریاض‌الشعراء داغستانی آمده است که واله میگوید در زمان اقامت نادر در دهلی به مدت ۵۸ روز «از روز نهم ذیحجه سال ۱۱۵۱ تا روز هفته صفر سال ۱۱۵۲» در خدمت طبیب اصفهانی در دهلی بوده است و محتمل است واله تاریخ تولد

طبیب را از خود طبیب پرسیده باشد زیرا با دقت میگوید «تولدش در سنه هزار و صدوبیست و هفت در دارالسلطنه اصفهان واقع شده».

لازم به یادآوری است در تذکره روز روشن به اشتباه تاریخ «سبعین و مأة و الف» «۱۱۷۰ه. ق» آمده است که نادرست بودن آن مسلم است.

پدر طبیب میرزا رحیم حکیمباشی شاه سلیمان و شاه سلطان حسین بوده است وی بتدریج به شاه صفوی نزدیک میشود.

از کارهای طبی میرزا محمد رحیم جز اینکه حکیمباشی با نفوذی بوده و عزل و نصب اطباء بدست وی انجام میگرفته ما اطلاع دیگری نداریم و از او کتابی در رشته طب باقی نمانده است ولیکن می‌دانیم که میرزا محمد رحیم در دستگاه شاه سلطان حسین نفوذ بسیاری داشت و در فتنه افغان جان خود را از دست داده است و به علت قرب زیاد به شاه سلطان حسین ابتداء افاغنه پس از تصرف اصفهان پول زیادی از او گرفته و سپس او را کشته که کلهارت در کتاب خود در دو مورد بدین امور اشاره کرده است کلهارت نوشته است که در تاریخ بعد از ظهر روز هفتم یا هشتم فوریه سال ۱۷۲۵ میلادی محمود افغان دستور قتل حکیمباشی و دیگران را در دربار صفوی داده است.

«شغل طبیب اصفهانی»

میرزا عبدالباقی از سادات موسوی و حکیمباشی نادر شاه بود از دیر زمان خانواده‌اش به طبابت اشتغال داشته‌اند و جد او حکیم سلمان را شاه عباس ماضی از شیراز به اصفهان آورده او را طبیب مخصوص خویش گردانید. مؤلف آتشکده ذیل حالات نامی پسر عمومی طبیب می‌نویسد «اجدادش قریب یکصدو پنجاه سال میشود که حسب‌الحکم سلاطین صفویه از فارس به اصفهان آمده به طبابت سرکار سلاطین صفوی مشغول بوده‌اند» تذکره آتشکده آذر ذیل طبیب آورده است.

در عهد شاه عباس ماضی جد ایشان میرزا سلیمان از فارس به عراق آمده در اصفهان متوطن شده نسلاً بعد نسل بخدمت سلاطین صفویه مفتخر بوده و در کمال اعتبار و احترام میزیسته‌اند.

نظر باینکه در آن زمان مشاغل جنبه خانوادگی و ارثی داشته اگر آدم مستعدی در

شغلی وارد میشد این شغل سالها بلکه قرنها در آن سلسله باقی بوده است و از این جمله است طبابت در خانواده طبیب اصفهانی که حداقل از شش الی هفت پشت او باو به ارث رسیده بوده است و آنطور که بعداً خواهیم گفت تا این اواخر در خانواده طبیب باقی بوده است.

همه تذکره نویسان که در ترجمه حال طبیب و خانواده او سخنی آورده‌اند به شغل طبابت طبیب اصفهانی تصریح کرده‌اند.

در تذکره روز روشن آمده است. وی از اطباء معزز نادرشاه بوده و بعد از درگذشت نادرشاه طبابت و رفاقت کریمخان زند اختیار نموده است

طبیب خود از عنوان طبیب بودن گاهی ایجاد مضمون کرده و از آن جمله گفته است:

از طبیب خسته گر احوال پرسندت بگو دیدمش در بستر غم ناتوان افتاده است

و نیز گفته است:

آئین وفا کار طبیب است که باشد او را غم یاران و کسی را غم او نیست

و نیز در قصیده‌ای آورده است

مفرحی که پی خستگان کنم ترکیب برون برد ز مزاجِ نسیم بیماری

«طبیب و کلانتری»

طبیب اصفهانی مدتی کلانتر اصفهان بوده است و باید یادآور شویم که قبول شغل کلانتری برای طبیب بدین جهت بوده است که علاقمند بوده با بذیرش این شغل که از مقامات مهم آن عصر بوده است بتواند به مردم مظلوم کمکی کند و پس از آنکه متوجه میشود کاری از پیش نمی‌برد کنار میرود و انزوا می‌گیرد.

و باید گفته شود که تذکره نویسان به شغل کلانتری طبیب اصفهانی تصریح کرده‌اند و اعقاب او هم بنام کلانتری معروف گشته‌اند و لازم به یادآوردی است که شغل کلانتری پس از زمان نادرشاه بوده و روشن است این شغل کلانتری در اواخر عمر طبیب و هنگام پیری او بوده است که بدین شغل اشتغال داشته است.

و باید گفته شود شغل کلانتری و کدخدایی شغلی بوده است که از دوران صفویه به بعد با داروغه‌گی مفارقت و جدایی داشته است و کلانتران از اهالی شهرها و محلات بوده‌اند

و مردمی محبوب القلوب بین مردم بوده‌اند و طبیب هم در آن زمان این محاسن را داشته است و باید گفت کلانتر متصدی سرپرستی اصناف بوده است.

«مدت عمر شریف طبیب»

بنظر میرسد عمر شریف طبیب چهل و چهار سال بوده است و اگر قول ۴۴ سال صحیح باشد در زمان فتنه افغان و مرگ پدرش وی ده ساله بوده و احتمال دارد مادرش نیز خیلی زود و قبل از دوران بلوغ او از دنیا رفته باشد زیرا خود گفته است:

منم که روز ازل ازمن آسمان و زمین   محبت پدری مهر مادری بر داشت

«وفات طبیب»

در تاریخ درگذشت طبیب نیز اختلاف زیادی به چشم می‌خورد بر روی سنگ مزار شریف طبیب نوشته شده است «توفی فی احدی و سبعین و مأة بعد الالف = ۱۱۷۱» و تذکره نویسان اقوال دیگری آورده‌اند از جمله:

الف - مرحوم جابری انصاری که خود را از احفاد طبیب میداند در کتاب «ری و اصفهان و همه جهان» سال هزار و یکصد و شصت و هفت آورده است.

ب - هدایت در جلد هشتم «روضة‌الصفا» در سال هزار یکصدو شصت هفت به اندک تأخیر آورده است.

ج - اخترگرجی در تذکره - اختر» سال ۱۱۶۸ آورده است که این قول را هدایت نیز آورده و آقای ابن یوسف نیز در صفحه «۳۴۳» «فهرست کتابخانه مجلس شواری ملی» نقل کرده‌اند.

د - مرحوم صدر هاشمی در شماره هفتم سال دوم «مجله یغما» سال «۱۱۷۱» آورده است

هـ - آقای سید مصلح‌الدین مهدوی در شماره ۱۰۶ ملحقات «تذکرةالقبور» به نقل از حضرت آیت‌الله العظمی آقای نجفی مرعشی «ره» سال «۱۱۷۱ هـ - ق» آورده است.

و - محمد قدرت‌الله گوپاموی هندی صاحب «تذکره نتایج‌الافکار» سال ۱۱۷۲ آورده

ز- فاضل‌خان گروسی متخلص به راوی «انجمن خاقان» سال «۱۲۰۸» آورده است البته قول صدر هاشمی و آقای مهدوی وحضرت آیت‌الله نجفی مرعشی به صحت نزدیکتر است

ح - ماده تاریخ وفات طبیب «بزم جنت منزل آن زبده سادات باد» اثر صبا است که روی سنگ مزار مرحوم طبیب آمده است. (۱۱۷۱ هـ - ق)

ط - مرحوم معلم حبیب آبادی از قول استاد جلال‌الدین همایی سنه ۱۱۷۱ نگاشته است.

«مقبره»

مزار شریف طبیب اصفهانی بقول مرحوم صدر هاشمی «در تخت پولاد» اصفهان روبطرف لسان‌الارض واقع شده است و روی آن سنگ مرمری به مساحت(۳۵ × ۱۵۰ سانتی‌متر) قرار گرفته است.

در دوره سنگ بخط نستعلیق اشعاری از صبا آمده است و در وسط سنگ عبارت ذیل آمده است.

«اعقاب طبیب اصفهانی»

قبل از طبیب خانوداه طبیب از خاندانهای قدیم و اصیل و نجیب اصفهان بوده‌اند و پس از طبیب نیز این خاندان به شاخه‌های متعدد و منفذ تقسیم و مشهور شده‌اند از جمله شخصیت‌های مهم این خاندان نشاط اصفهانی است که نواده طبیب است نام شریف نشاط میرزا عبدالوهاب بن میرزا محمد رحیم بن میرزا عبدالخالق طبیب است که از شعرای بنام ایران است.

میرزا عبدالباقی نبیره میرزا عبدالباقی طبیب و پسرعم معتمدالدوله نشاط است او هم با وجود کلانتری مردی شاعر بوده است و «باقی» تخلص میکرده است.

یکی دیگران از شاعران خانواده طبیب و عموزادگان او نامی اصفهانی است برای شناخت بهتر اعقاب حکیم سلمان جد طبیب و اعقاب طبیب اصفهانی به رساله عالمانه و مفصل استاد مرحوم کیوان سمیعی که در پایان این کتاب خواهد آمد مراجعه فرمائید.

«ترتیب اشعار طبیب»

اشعار طبیب اصفهانی در این دیوان به ترتیب زیر آمده است:

۱۲ قصیده که یک قصیده آن ناقص است

۲ قطعه که یکی تقاضای استمهال وام است و دیگری قطعه‌ای در سه بیت

دو مثنوی که یکی مثنوی محمود و ایاز است و دیگری که ساقینامه است

۱۶۴ غزل آمده است که تمام غزل‌ها تخلص دارد

۲۹ رباعی و یازده دوبیتی

ابیاتی فرد آمده است که تعداد آنها هفده بیت است

باید گفته شود بدلیل اینکه در حیات طبیب اصفهانی دیوان وی زیر نظر خود طبیب تنظیم شده است یحتمل شعر دیگری از طبیب نیست که در این دیوان نیامده باشد.

در اینجا لازم است سری به دیوان طبیب بزنیم و بررسی‌ای در مورد اشعار طبیب داشته باشیم.

«بررسی اشعار طبیب»

طبیب چندین قصیده مهم دارد که همه آنها در مدح حضرت رسول اکرم(ص) و حضرت علی بن ابیطالب علیه‌السلام است در این قصاید طبیب بیشتر به «غم» پرداخته است در صورتی که یکی از مشخصات و خصوصیات شعر فارسی شادی آفرین بودن و نشاط آور بودن شعر است ولیکن طبیب شاید بدلیل ضربه‌ای که به روح حساس و آرام وی در حمله افغان وارد شده باشد زیرا میدانیم که طبیب در حدود ده سالگی شاهد حمله افاغنه بوده است و خونریزی و کشت و کشتار و قتل پدر و اقوام روح حساس شاعر را آنچنان رنجانده است که طالب غم بوده است و اینها غیر از اشعار عارفانه وی است.

ای عشرتیان اینهمه انکار زغم چیست   رفتم بچشانم به شما لذت غم را

و نیز میگوید

غم نیست اگر بر شکنند محفل عشرت   یارب که شکستی نرسد مجلس غم را

وقتی که طبیب مدح حضرت علی علیه‌السلام را می‌نماید می‌گوید:

سینه پر خون، طبع محزون، کام خشک و دیده تر
بخت تار و تن نزار و جان فگار و دل کباب

در جائی که وصف بهار میکند

مژده بلبل را که آمد گل به باغ از شاخسار
شد دگر صحن چمن چون محفل از رخسار یار

که چه شعر فاخری است، وقتی طبیب به اشعار عربی می‌پردازد آنچنان فصیح سخن میگوید که در حد اعجاز است

انت غیث الندی الذی الاحسان — انت بحرالسخالدی الافضال

از ویژگی مهم شعر طبیب استفاده از کلمات سالم و صحیح و دوری از کلمات مهجور است

چند در خوابی ای مبارک پی — چندر خوابی ای همایون فال

داستان محمود و ایاز را شاعران و سخنوران بسیار به رشته نظم آورده‌اند اما نظم طبیب همانند شعر شعرای بزرگی چون نظامی است

به هر کاریش بودی صد بهانه — نبودی تا ایازش در میانه

تا آنجا که میگوید

ز جور دهر جانت در امان باد — دلت با زیر دستان مهربان باد

که خاطره مثنوی‌های نظامی بزرگ را در ذهن می‌آورد و کام جان را شیرین می‌سازد

چو ازاین‌سرزمین‌بندید محمل — کدامین شهر را سازید منزل

بسیاری از اشعار طبیب بدلیل شیوایی و پرمحتوایی ورد زبان مردم شده است و بصورت ضرب‌المثل درآمده است

ندهی گوش خود به فریادم — یا به گوشت نمی‌رسد دادم

توکه خفته‌ای به راحت دل تو خبرندارد — که شب دراز هجران ز قفا سحر ندارد

طبیب بسیار مناعت طبع دارد

چرا شکایت خود پیش روزگار برم — که آشنا نبود رحم با دل کافر

اما شور و حال و زیبایی کلام طبیب در غزلیات اوست اکثر غزلیات طبیب کوتاه و موجز و با شور و حال است

گو باغبان بر روی ما بندد در گلزار را — مارا نگاهی بس بود از رخنه دیوارها

و نیز گوید

گویند که هر تیره شبی را سحری هست — گویا سحری نیست شب تیرهٔ مارا

و گوید

شبی آن‌ماه طلعت گر شود محفل فروز من — کند‌دریوزه‌خورشیداز چراغم روشنائی را

طبیب غزلهای عرفانی فراوان دارد و میتوان گفت با این شیوه تحولی در شعر پدید آورده است

وارسته ز خود شدیم و گردید — اوج فلک آشیانهٔ ما

از دولت عشق پادشاهیم — غم لشگر و دل خزانهٔ ما

و گوید

دارد به سحر دعا اثرها — دست من و دامن سحرها

از باخبران نشد سراغی — جستیم خبر زبی خبرها

افزود غمی چون به غم دیگرم امشب — زنهار مگیرید ز کف ساغرم امشب

طبیب گاهی چون سوخته‌ای فریاد بر میدارد

ای خواجه ببخشای بدرماندگی ما — دادیم زکف مایه و ماندیم تهیدست

او بر رفته‌گان حسرت میخورد

مانده داغ رفته‌گان دردل مرا — آتشی از کاروانی مانده است

در آه سحر اثرها می‌یابد

سینه گرم‌ومژه‌خونبار‌وسحر نزدیک است — با خبر باش که آهم به اثر نزدیک است

او عزلت را به معنای گوشه‌گیری و کناره گیری از مردمان نمی‌داند

دوری ز مردمان نه همین شرط عزلتست — باید ز خود کناره درین انجمن گرفت

او تعلقات را مابه گرفتاری می‌داند و از بی تعلقی شاد است

شادم زبی تعلقی خود که در چمن

هرگز مرابه شاخ گلی آشیانه نیست

به صید جسته از دامی چه خوش میگفت صیادی
کـه از دام عـلایق گـر تـوانـی جست، آزادی

درد یتیمی در جانش ریشه دوانده است

منم که روز ازل از مـن آسـمان و زمـین — مـحبت پـدری مـهر مـادری بـرداشت

او گدایی در دوست را از پادشاهی برتر میداند

خواندی در آستانت روزی گدای خویشم — زان روز ننگم آید از پادشاهی ای دوست

طبیب بلندی همت را می‌ستاید

هـلاک هـمت آن تشـنه کـامم — کـه نـام چشـمه کـوثر نـبردست

اما شور و حال را به اوج میرساند آنجا که میگوید و می‌نالد

غـمش در نـهاخانه دل نشـیند — بنازی که لیـلی بـه مـحمل نشـیند

که اگر طبیب همین یک غزل را سروده بود جزء شعرای بزرگ پارسی‌گوی محسوب می‌شد و یادآور سعدی و حافظ بود

به دنبال مـحمل چـنان زار گـریم — که از گریه‌ام ناقه در گـل نشـیند

که این غزل فاخر اوج غزل در شعر فارسی است

بـنازم بـه بـزم مـحبت کـه آنـجا — گدائی بـه شـاهی مـقابل نشـیند

و باید گفت این غزل در عداد بهترین غزلهای فارسی است.

طبیب عقیده دارد اگر در پی دل نباشی به منزل نمی‌رسی

آنان که در طلب به پی دل نمی‌رسند — صد سال اگر روندبه منزل نمی‌رسند

او همه جا ملازم نادرشاه و شاهد خونریزیهای آن کشور گشای سفاک است و زیرکانه می‌گوید

در انجمن ما که شرابش همه خونست — ظلم است که از باده لبی تر نکند کس

طبیب نیز همانند عرفای بزرگ دست به دامن پیر مغان می‌زند

گردل تورا به کعبه مقصود مـی‌کشد — دست طلب ز دامن پـیر مـغان مکش

طبیب گمنامی را ترجیح میدهد و برتر می‌شمارد

آن به که هیچکس نشناسد تو را طبیب — بیهوده رنج از پی نـام و نشـان مکش

او آواره بادیه حیرت و سرگشته بیابان حسرت است

آواره از آن بادیه‌ام من که فتادست چون ریگ روان بر سر هم تشنه لبانش

طبیب از سادات جلیله و مسلمان شیعه است و به معاد اعتقاد دارد

صبح محشر که من از خواب گران برخیزم

بود آیا که به رویت نگران برخیزم

بس ملولم ز جهان بلبل خوش لهجه کجاست

کز سر هر دو جهان دست فشان برخیزم

او رحمت اللهی را بالاتر از همه چیز میداند

چو آید پای رحمت در میانه چه حشری چه حسابی چه کتابی

طبیب مدتی حکیمباشی نادرشاه افشار شاه قدرتمند ایران و زمانی حکیمباشی کریمخان یعنی دوتن از پادشاهان قدرتمند و توانا و کشور گشای ایران اما هیچ شعری در مدح این شاهان یا دیگران ندارد.

طبیب در عمر نسبتاً کوتاه خود و با وجود شغل طبابت و نیز مدتی کلانتری اصفهان دست از شاعری برنداشته و اشعار زیبایی خلق کرده است که برای آشنایی بیشتر بهتر است به دیوانش رجوع کنیم فقط میگوئیم که شرکت در انجمن مشتاق و هم نشینی با شعرای بزرگ زمان مانند عاشق اصفهانی لطفعلی آذر، سید محمد شعله، میرزا محمد نصیر، میرسید علی مشتاق، آقا محمد تقی صهبا، سید احمد هاتف صاحب ترجیح‌بند معروف - حاج سلیمان صباحی - حسین رفیق اصفهانی - میرمحمد صادق نامی عموزاده طبیب و به غنای شعری طبیب بسیار افزوده است زیرا غزلیات طبیب درنوع خود بی‌نظیر و جزء غزلیات زیبا و محکم زبان فارسی است تا جائی که فیلسوف بزرگ حاج ملا هادی سبزواری متخلص به اسرار بسیار به استقبال شعر طبیب رفته است نه فقط از جهت ظاهر که از جهت معنی هم طبیب می‌گوید

درآن‌گلشن‌که گلچین دربه‌روی‌باغبان بندد نمی‌دانم به امید که بلبل آشیان بندد

و اسرار میگوید

هرآن که دیده بگشاید بر او چشم از جهان بندد

زجان یکسر برید آنکس که دل بر جان جان بندد

طبیب گفته است

به ساقی گفت در میخانه مستی — به دستی ساغر و مینا به دستی
کـه عـهد دوسـتی بـا مـا نگـارا — چرا بستی و بی موجب شکستی

و اسرار گفت است

تو چون پیمان عـهدت مـی‌شکستی — چـرا بـا مـا نـخستین عـهد بسـتی
سحرگاهان برون شد مست و مخمور — به دسـتی سـاغر و خـنجر بـه دسـتی

طبیب به شعرای معاصر خود در اشعارش اشاره‌ای نکرده فقط در غزلی به مشتاق اشاره دارد

رسد این طرفه غزل کاش به مشتاق طبیب — وای برآن سخنی کو بـه سـخندان نـرسد

و در یک رباعی اشاه‌ای به میرزا جعفر راهب دارد

راهب خم باده پیر دیری بـوده است — پیمانه حریف گرم سیری بـوده است
این مشت گِلی که گشته خشت سر خم — میخواره عـاقبت بـخیری بـوده است

و در غزلی دلگیری خود را از راهب یادآور شده است

خوش باش طبیب او شنوی طعنه ز راهب — افسوس کـه آن عـهد شکـن را نشـناسی

طبیب در غزلی اشاره به کلیم کاشانی دارد

که از «کلیم» سخن سنج این ترانه عشق — مـیانه مـن و آن بـی‌وفا نشـانی هست

طبیب‌های دیگر

میرزا زین‌العابدین طبیب اصفهانی

در مـجمع‌الفـصحا (جـلد ۵ ص ۷۲۱) آمـده است مـیرزازیـن‌العابدین و از سـادات عالیدرجات معاصرین و طبیبی عیسوی هش بوده این ابیات از اوست:

نه‌چنان بی تو به این سوخته جان می‌گذرد — که توان گفت چنین یا که چنان می‌گذرد

بغیر ار عهد بـندد غـم نـباشد — که داغم عهد او محکم نباشد

اسمش میرزازین‌العابدین و از جملهٔ معاصرین و طبیب حاذق و بسیار با حسن اخلاق بوده. از رحلتش اطلاعی حاصل نشده.

احمد بیک اخـتر در بارهٔ وی نـوشته است: «سیدی است عزیز و طبیبی مشـفق و

مسیحا دم. از سادات دارالسلطنهٔ اصفهان. از جملهٔ رفقای قدیم فقیر و در حسن اخلاق بی‌نظیر. بسیار شکسته حال و درست آشنا. با نهایت وارستگی و کمال استغناء (تذکرهٔ اختر ص ۱۳۶)

رک ایضا، انجمن خاقان (انجمن چهارم)، مجمع‌الفصحا (ج ۵ ص ۷۲۱)

طبیب بروجردی

اسمش میرزا محمد است. مدتی در کردستان حکیم‌باشی امان‌الله خان والی بوده بعد به وطن مراجعت کرده مشغول خدمت شده است

دیوان طبیب اصفهانی

آنطور که در تذکره‌ها آمده است طبیب در ایام حیات کوتاهش دیوان اشعارش را خود ترتیب داده بوده است و چنین می‌نماید که اینکار به تشویق میرسید علی مشتاق انجام پذیرفته است.

تعداد ابیات طبیب حدود دو هزار بیت که در تمام نسخه‌های موجود با اندک تفاوت آمده است باید گفت که هدایت در مجمع‌الفصحا تعداد ابیات طبیب را «دو سه هزار» آورده که تفاوت دو هزار وسه هزار یکهزار بیت می‌شود که از نوشته‌های هدایت و عدم دقت آن بزرگوار حکایت‌ها در کتاب‌ها رفته است.

دیوان طبیب یکبار بوسیله انتشارات سنایی و به‌کوشش حسین مظلوم «کیفر» و یکبار بوسیله اسماعیل شاهرودی چاپ شده است شرح نسخه‌های خطی‌ای که نگارنده ملاحظه کرده است جداگانه با مشخصات آمده است.

سبب چاپ مجدد دیوان طبیب

پس از پایان یافتن دیوان مرحوم عبرت نائینی جناب آقای حاج داود رمضان شیرازی مدیر دانشمند و عالیقدر انتشارات سنایی از نگارنده خواستند دیوان طبیب را تصحیح و آماده چاپ گردانم. پس از مداقه لازم به مشارالیه یادآوری نمودم که اشعار طبیب بجز چند رباعی و چند بیت همان است که مرحوم حسین مظلوم جمع‌آوری کرده

است بویژه آنکه این جمع‌آوری زیر نظر استاد بزرگوار و عارف کامل مرحوم کیوان سمیعی بوده است و فقط می‌توان اشعار طبیب را با نسخه‌های خطی موجود مطابقت نمود که این کار انجام گرفت به خصوص نسبت به نسخهٔ ناقصی که جزو کتابهای مرحوم بیات بوده است نگارنده نسخه چاپ شده کتابخانه سنایی را اصل قرار داده و با نسخه‌های خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی و نسخه مرحوم بیات و چند صفحه از یک مجموعه در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران مطابقت نموده و اصلاحات لازم انجام یافته است مشخصات نسخه‌ها ذیلاً درج میگردد.

مشخصات نسخه مجلس شورای اسلامی

این نسخه به خط نستعلیق نوشته شده، نویسنده از خود و سال نگارش نام نبرده. با جوهر قرمز در پایان نسخه سال ۱۲۳۵ نوشته شده و ظاهراً سال نگارش نسخه است و مشتمل بر قصائد و مقطعات (ص ۱-۵۷) بخشی از مثنوی محمود و ایاز (ص ۵۷-۶۵) غزلیات (ص ۶۷-۱۷۴) و رباعیات (۱۷۴-۱۸۱) است و در حدود ۲۰۰۰ بیت می‌باشد و بدین بیت آغاز شده:

حاشا که کشم بهرطرب ساغر جم را　　　ازغم‌چه شکایت من خو کرده به غم را

جلد تیماجی - کاغذ فرنگی - قطع ربعی - شماره برگ‌ها ۹۱ صفحه‌ای ۱۲ بیت طول ۱۸/۵ عرض ۱۱/۵ سانتیمتر شماره دفتر ۱۶۲۳۰ شماره نسخه ۱۰۲۰

مشخصات نسخه کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

مختصری از اشعار طبیب میرزا عبدالباقی اصفهانی. به خط میرزا محمد افشار جد مادری رشید ادیب الشعرای افشار و مورخ به سنه ۱۲۱۸ هجری قمری است.

از ص ۲۴۴ - الی ۲۵۱ شامل چند غزل و رباعی و فرد

شماره ثبت ۳۶۱۹ شماره میکرو فیلم ۷۲۱۶

دیوان (۲۴۴-۲۵۱) از سید میرزا عبدالباقی طبیب سپاهان ۱۱۰۷-۱۱۶۸

آغاز افتاده:

بی موجبی بغیر منت گرمی از چه بود　　　با من اگر نه برسر آزار بوده‌ای

انجام افتاده:

ازنیک و بد زمانه دلتنگ مباش کز دوست هر آنچه میرسد خوش باشد

۱۶ س ۹×۱۶ و ۱۲۸ گ ۱۶×۲۵

کاغذ فرنگي - جلد تيماج - مشکي ضربي مقوايي

در این یک جلد مجموعه، دیوان لطفعلی بیک آذر بیگدلی صاحب تذکره آتشکده اذر و دیوان نواب احمدمیرزای نیازی خلیفه سلطانی و دیوان مجید دوریش «عبدالمجید درویش» طالقانی آمده است.

ما در این دیوان از نسخه دانشگاه با علامت اختصاری «ن» «د» یاد کرده‌ایم

مشخصات نسخه مرحوم بیات

خط نستعلیق سده ۱۳ یادداشت ۱۶ شعبان ۱۲۸۸ دارد. ۱۰۱ برگ ۱۱×۱۷ و ۱۲× س ۴×۱۲.
کاغذ فرنگی - جلد تیماج - حنایی ضربی. آغاز و انجام ندارد.

علائم اختصاری نسخه‌ها

هرجا از نسخه دانشگاه تهران نام برده شده است به اختصار (ن - د) آمده است هرجا از نسخه کتابخانه مجلس شورای اسلامی نام برده شده است به اختصار (ن - م) آمده است هرجا از نسخه مرحوم بیات نام برده شده است به اختصار (ن - ب) آمده است.

باید یادآوری کنیم که در این دیوان مقدمه و رساله فاضلانه استاد کیوان سمیعی را به صورت کامل آورده‌ایم و نیز شیوه‌ای را که این نگارنده جهت استفاده بهتر خواننده در کتابهای دیگر خود انتخاب کرده‌ام در این دیوان بکار برده‌ام و فرهنگ لغات مشکله و ترجمه آیات شریفه و احادیث و اشعار و اصطلاحات عربی را آورده‌ام در اینجا لازم است از پشتیبانی‌ها و مراحم و الطاف بی‌پایان جناب آقای محمد باقر صدرا دبیر محترم انجمن ادبی هنری امیرکبیر (اراکیها) تشکر و سپاسگزاری نمایم و نیز از زحمات بیدریغ جناب آقای امیری در کتابخانه مجلس شورای اسلامی و جناب آقای تقی‌زاده در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران و نیز از ارشادات استاد بزرگوار جناب آقای حایری در کتابخانه مجلس شواری اسلامی که بحق از نعمات مهم و پشتوانه‌های عظیم فرهنگ و ادب این سرزمین

هستند قدردانی و سپاسگزاری نمایم و برای معظم‌له آرزوی سلامتی نمایم. و نیز از کمک‌ها و راهنمایی‌ها و ارشادات و افاضات جناب آقای حسین میرزایی قمی که از نوادگان میرزای قمی(ره) هستند سپاسگزاری وقدردانی می‌نمایم و سلامتی معظم‌له را از خدایتعالی خواستارم.

و در پایان از زحمات و الطاف جناب آقای حاج داود رمضان شیرازی مدیر محترم انتشارات سنایی که سرمایه مادی و معنوی خود را مردانه در راه اعتلای فرهنگ ایران اسلامی نهاده است قدردانی و سپاسگزاری می‌نمایم و در برابر اینهمه پایمردی سر تعظیم فرود می‌آورم.

و از تو ای خواننده عزیز و گرامی خواهانم که کاستی‌ها و لغزشهای نگارنده را با بزرگواری گوشزد فرمائید تا در اصلاح آن بکوشم بمنه و کرمه.

مجتبی برزآبادی فراهانی

مقدمه مرحوم کیوان سمیعی

ساعتی از این پیش که برای نوشتن سطور زیر به اندیشه پردازم و قلم بدست گیرم یکی از دوستان بتقریبی این دو بیت را از اشعار شادروان ملک‌الشعرای بهار برخواند:

نشان سیرت شاعر زشعر شاعر جوی — که‌فضل‌گلبن‌درفضل‌آب‌وخاک‌وهواست
درست شعری فرع درستی طبع است — بلند رختی فرع بلندی بالاست

گفتم اگر مراد از لغت سیرت چنانکه ارباب فن گفته‌اند خوی و خصلت و صحیفه اعمال و چگونگی سلوک آدمی با مردمان باشد شعر شاعر نمی‌تواند نشان سیرت او گردد زیرا شعر که در اصطلاح بمعنای سخن منظومست از اقسام گفتار می‌باشد و سیرت هر کس را از کردارش می‌توان معلوم داشت نه از گفتارش اما با اینحال همانطور که استاد فقید در بیت ثانی فرموده است از درستی شعر می‌توان بدرستی طبع شاعر پی‌برد زیرا شعر جلوه و طبع شاعرست و این دو مربوط بیکدیگر هستند و مانند گفتار و کردار دو سنخ مستقل بشمار نمی‌روند، شعر بدون طبع وجود پیدا نمی‌کند ولی گفتار بدون کردار و بالعکس وجود دارد و بنابراین سیرت شاعر را از شعرش نمی‌توان شناخت و این امر هم اختصاص به شاعر ندارد حال خطیب و واعظ و نویسنده و مباحث اخلاقی نیز چنین است و از خطابه و وعظ و نوشته آنان (هر چند فصیح و بلیغ باشد) نمی‌توان به سیرت و اخلاقشان پی‌برد، بلی شعر زیبا و خطابه گیرا و وعظ پسندیده و نوشته مستدل دلالت بر قدرت تخیل، و فصاحت و بلاغت، و فضل و کمال، و تعقل صاحبان خود دارند اما بهیچوجه دلالت بر اتصاف آنان بر اوصاف حسنه و خصال حمیده‌ای که در سخنانشان تعریف کرده‌اند ندارند زیرا بین قول و عمل تلازمی موجود نیست و رابطهٔ میان این دو بقدری ضعیفست که گاهی تضادی بین آنها مشاهده می‌شود و نظر بهمین معنی هم بوده که اسمعیل بن ابی‌بکر مقری زبیدی در اول لامیّه خود گفته است:

زیادةالقول تحکی النقص فی‌العمل و منطق‌المرء قدیهدیه للزلل
ان للسان صغیر جرمه و له جرمٌ کبیرٌ کماقد قیل فی‌المثل

مشاهده اعمال و مطالعه احوال اکثر شعرا و خطباء و وعاظ و نویسندگان هم خود نشان دهنده این امرست یعنی اختلافی بین اعمال و اقوال آنان مشاهده و مطالعه می‌شود چنانکه پیغمبر بزرگوار اسلام در حق امیّةبن‌ابی‌الصلت فرمود: «آمن لسانه و کفر قلبه» و خواجه شمس‌الدین حافظ شیرازی اشاره باختلاف بین قول و فعل اشخاص کرده آنجا که گفته است:

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس ملالت علما هم زعلم بی‌عملست

مقصود بنده هرگز سلب اوصاف حمیده و صفات پسندیده از این جماعات نیست چه در هر زمان شاعر نیک سیرت و خطیب پاک طینت و واعظ آدمی صفت و نویسنده فرشته خصلت وجود داشته و دارد اما مراد اینست که کلام هیچیک هرچند آراسته به صناعت اول و زیور فضل و هنر باشد، دلالت بر سیرت و اخلاق صاحبش ندارد و این عدم ارتباط بحدی مسلمست که گاهی اخلاق و سیرت اشخاص مذکور بکلی متباین با گفتار و آثار ادبی آنان می‌باشد چنانکه در قرآن کریم شعرا اینگونه وصف شده‌اند: «والشعرأ تیبعهم الغاوون الم ترانّهم فی کل و اودٍ یهیمیون و انهم یقولون مالایفعلون الاالذین آمنوا و عملواالصالحات و ذکروا الله کثیراً و انتصروا من بعدما ظلموا»

درباره هر یک از این فقرات مفسرین مطالبی نوشته‌اند ولی منظور ما از ایراد آیه فقط جمله «وانهم یقولون مالا یفعلون» می‌باشد که در آن نه تنها بطور وضوح قول نشانه فعل قرار نگرفته بلکه به مخالفت فعل آنان با قولشان تصریح گردیده است.

علاّمتان بار عان جارالله زمحشری و نظام‌الدین نیشابوری هر دو در تفسیرهای خود ذیل این آیه آورده‌اند که وقتی سلیمان‌بن عبدالملک شنید فرزدق این بیت را گفته است:

فبتن بجانبیّ مصرّعات وبتّ افضّل اغلاق الختام

(یعنی آن دوشیزگان در کنار من بیهوش خفتند و من مهر از بکارت آنان برگرفتم) باو گفت اعتراف بزنا کرده‌ای و بر تو حد واجب آمده است، فرزدق پاسخ داد یا امیرالمؤمنین خدا از من حد را برداشته چون من شاعرم و در حق شعرا فرموده است آنان می‌گویند آنچه را نمی‌کنند. و مشعر بهمین معنیست بیتی که در بسیاری از کتب ادب نقل شده است:

نحن‌الّذین اتی‌الکتاب مخبّراً بعفاف انفسنا و فسق‌الألسن

نتیجه‌ای که از پاسخ فرزدق بسلیمان بن عبدالملک و همچنین از مضمون این بیت می‌خواهیم بگیریم اثبات فسق یا تقوی برای شعراء نیست بلکه می‌خواهیم شاهدی آورده باشیم برآنکه گفتار با کردار تلازمی ندارد و شعر شاعر نسبت بسیرت او مانند بلندی و کوتاهی لباس نسبت بقدِاونیست، اگر بخواهیم در اینجا معقولی را بمحسوس تشبیه کنیم فقط باید بگوییم همانطور که پیراهن بلند نشان دهنده بلندی بالای صاحب آنست زیبایی شعر هم علامت زیبایی طبع شاعرست.

این تشبیه از لحاظ موضوع بدانجهت درستست که با وجود عقلی بودن مشبه و حسی بودن مشبّهٌ به بلندی پیراهن بر بلندی بالا و زیبائی شعر بر زیبایی طبع دلالت التزامی دارند و بعبارت دیگر هر دو در این نوع دلالت بر مقصود مشترک هستند.

غرض از این تطویل آنست که ما تنها از شعر هیچ شاعری یعنی بدون نشانه‌های خارجی نمی‌توانیم بر سیرت و خلق و خوی او پی‌ببریم و مثلاً اگر تاریخ زندگانی مولاناجلال‌الدین و عمل او نشان نمی‌داد که در راه ارادت بشمس‌الدین تبریزی از تمام مقامات و عناوین دنیوی چشم پوشید و تبرک همه گفت ما تنها از غزلیات دیوان شمس بر میزان صداقت و پاکبازی او در اظهار ارادتش نمی‌توانستیم واقف شویم و اگر ابراهیم ادهم عملاً حکومت یا سلطنت بلخ را ترک نمی‌کرد و با حالت تجرد و توکل در طلب مقصود گرد کوه‌ها و بیابان‌ها نمی‌گشت فقط از این بیت او:

ترکت الخلق طرّاً فی هواکا　　واتیمت العیال لکی اراکا

ما بصدق گفتارش پی نمی‌بردیم.

علاقه‌مندی من بطبیب اصفهانی به این سبب است که تاریخ زندگانی او نشان می‌دهد مردی بوده واجد حالات انسانی و صاحب افکار روحانی، جز اندیشهٔ شعر و شاعری چیز دیگر او را مشغول نمی‌ساخته و غیر از مردم صاحبدل کسی دل از او نمیبرده است.

اگر شغل موروثی حکیمباشی دربار سلاطین بودن او را بنادر شاه نزدیک نساخته بود شاید هرگز گذری بدربار این پادشاه نمی‌کرد و پشت خدمت نزدش دو تا نمیساخت چه با وجود تقرب کاملی که به دستگاه سلطنت داشته است و همیشه صاحبان این مقام هم خوشرقصی‌هایی می‌کرده‌اند از او نقل نشده است که حتی یکبار تملقی گفته یا خارج از حدود وظیفه طبابتش عملی کرده باشد، لاروشفوکولد بسیار صحیح گفته است که: «تملق و مداهنه سکه قلبیست که جاه‌طلبی آنرا رواج داده است».

او نه تنها برای تقرّب بیشتر بمرکز قدرت گرد تملق و مداهنه نمی‌گشت بلکه همیشه از مشاهده ستم و بیداد نادر و استماع ناله و افغان دادخواهان بی‌پناه ملول بود و با دلی افسرده می‌گفت:

دردیاری که ملک خود ستم آغاز کند دادخـواهـان بکـه نـالند زبیدادگـران

چـــوباشد مـــایل بـــیداد شـــاهی چـــه خـــیزد از فـغان دادخـــواهـــی

در جهان از داوری هـرگز نـیابد داوری کو روا دارد ستم بر محرمان لشکـری

در زمانی که فساد ظلم فضای ایران را چون ابر مظلمی فرا گرفته بود و هر کس می‌کوشید قدرتی بدست آورد تا بظلم بیشتری پردازد طبیب از مقام کلانتری اصفهان که از مقامات پرقدرت آن روزگاران بوده با طیب خاطر کنار می‌رود و ا نزوا پیشه می‌سازد بنابراین راست گفته اگر گفته است:

در پیش ما کـه بـیسروسامان عـالمیم دردسـری بـمنّت افســر نـمیرسد

او پروای جمع مال وزخارف دنیا نداشته است و همین ترک شغل کلانتری دلیل صحت ادعای ماست در اینصورت معتقدیم بیجا نگفته است:

نـدارم هـمچو گـل دلتـنگی‌ئی از بـهر مشت زر

بکف همچون صدف گوهر بـرای دیگـران دارم

طبیب دارای طبعی حساس بوده و از مصاحبت بیخبران رنج می‌برده و نشان عملی این مطلب ترک منصب و مقام او بوده از این جهت شعر زیر دلالت بر طبع حساس و رنج او از مصاحبت بیخبران می‌کند:

هـرطرف مـی‌نگرم بـیخبرانـند طـبیب به کـه از مـحفل ایـن بیخبران بـرخـیزم

این شاعر همواره میل شدید بگوشه‌گیری و عزلت داشته است و در دورانی که از منجنیق فلک سنگ فتنه می‌بارید و بهتر آن می‌دانسته که هیچکس او را نشناسد و بیهوده از برای نام و نشان رنج نکشد:

آن به کـه هیچکس نشـناسد تـرا طـبیب بـیهوده رنج از پـی نـام و نشـان مکش

گاهی میل خلوت گزینی او بدانجامی رسیده که از خود نیز می‌خواسته است کناره بگیرد:

دوری زمردمان نه همین شرط عـزلتست باید زخود کـناره دریـن انجمن گـرفت

کامی که از دو جهان می‌خواسته بگیرد فقط سه چیز بوده که در این بیت شرح داده

است:

کامی که مرا از دو جهانست سه چیزست　　　کنجی و حریفی دو سه و صحبت حالی

بحدی در گوشه انزوا بجمع خاطر مشغول بوده که دلجویی احباب را هم موجب تفرقه می‌دانسته است:

مـی‌کند دلجـویی احـباب مـا را بـی‌حضور
وقت آنکس خوش که از حالش کسی آگاه نیست

علت تمایل شدیدش بگوشه‌گیری ملت از تکرار صحبت ابنای دنیا و ایمنی از حوادث روزگار بوده است:

صـحبت ابـنای دنـیا پـرمکرر گشـته است
وقت آنکس خوش که کنج عزلتی کرد اختیار
گوشه‌گیران از حـوادث در حـصار راحـتند
از خطر ایمن شـود کشـتی کـه آیـد بـرکنار

دلیل اینکه هیچیک از این اشعار تنها تخیل شاعرانه نبوده بلکه حاکـی از سـیرت و حال گوینده می‌باشد اینست که قریب بسن چهل سالگی کـه در ایـن دوره از عـمر طـبق تحقیقات حکما و روانشناسان حب جاه و مقام و ریاست خواهی و برتری طلبی بر انسان نفوذ و سیطره قوی دارد او بموجب اقوال تذکره نـویسان از جـاه و مـقام و ریـاست دست برداشت و کار خطیر کلانتری اصفهان را ببرادر کهترش میرزا عبدالوهاب واگذاشت و شما می‌دانید گذشتن از این امور باختیار نه کار آسانیست و نه کـار هـر کسـی و پـیغمبر اکـرم فرموده است: «آخر ما یخرج من رئوس الصدیقین حب‌الجاه»

حافظ ار برصدر ننشیندزعالی همتی است　　　عاشق دردی‌کش اندر بندمال و جاه نیست

طبیب علاوه بر آنکه از مبادی ایام شباب همواره با اهل حال و صاحبان فضل و کمال مأنوس بود پس از ترک مقامات دنیایی تا آخر عمر جز صحبت ارباب وجد و حال و گفتن و شنیدن شعر بکار دیگر نپرداخت و چون اینکار یگانه موجب دلخوشی و سـرگرمی او بـود بدینجهت از مرگ هر یک از دوستانش زیاد افسرده و ملول می‌شد چنانکه در مقطع غزلی گفته است:

نبود طبیب دیگر سربرگ نـظم و شـعرم　　　کـه جـدا زهـمزبانان نـبود مـرا دمـاغی

اکثر تذکره نویسان در شرح حـال ایـن شـاعر نوشته‌اند کـه در سـال‌های آخـر عـمر

مصاحبت میر سیدعلی مشتاق را برگزید و فقط بکار شعر و شاعری پرداخت، قضا را این دو یار همدم در یکسال از دنیا رفتند و همدمی خود را در مرگ هم نشان دادند.

بهتر ازین در جهان همه چه بود کار دوست بر دوست رفت و یار بر یار

طبیب علاوه بر اینکه در چند سال آخر عمر شب و روز با مشتاق معاشر و منادم بوده از ابتدای جوانی و آغاز کار شاعری با این شاعر چیره دست هم مصاحبت داشته و با او در تأسیس و اداره انجمن ادبی مشتاق همکاری کرده است. اعضای انجمن مشتاق تحولی در شعر فارسی بوجود آوردند و این تحول در دنبال رواج و شیاع سبک هندی پدید آمد که اکثریت شعرای دوره صفویه بدان روش سخن می‌گفتند و چون ما می‌خواهیم مختصری درباره تحولی که مشتاق و طبیب و همفکران آنان در شعر فارسی پدید آوردند سخن بگوییم لازم می‌دانیم قبلاً خاطر خوانندگان محترم این مقدمه را متوجه سازیم که شعرای زبان فارسی که معاصر دوران صفویه بوده‌اند با وجود کثرت عدد و اختلاف در طرز بیان بنظر کلی می‌شود و بسه دسته تقسیم شوند:

یکدسته کسانی هستند که معاریف گویندگان سبک هندی می‌باشند، بهند سفر کرده و در نتیجه تأثیر آب و هوای آنجا که مردمی دقیق‌النظر و حدیدالفکر و متخیل می‌پرورد دارای دقت‌نظر وحدت فکر و قدرت تخیل زائدالوصف شده‌اند ولی با تمام این ا حوال در شعر زبان آنان مانند زبان استادان سلف منسجم و فصیح و از هر لحاظ مطابق دستور صحیح زبان فارسی نبوده و با اینکه به عقیده محققین بزرگی چون ابن رشیق قیروانی و ابن خلدون و دیگران رکن اساسی شعر لفظ اساسی آنان بمعنی و مضمون تراشی بیشتر اهمیت می‌دادند و حتی اکثر اوقات بزبان عامیانه مقصود خود را بیان می‌کردند.

شیوه شاعری این دسته از شعرا بسبک هندی معروف گشته و اخیراً برخی از فضلای ایران آنرا «سبک اسپهانی» نامیده‌اند بعقیده ما این تسمیه جدید ناشی از یکنوع تعصب ملی می‌باشد که اگر در امور دیگر مستحسن باشد در امور علمی و ادبی بهیچوجه پسندیده نیست و نامیدن شیوه شاعری این گروه بسبک هندی با حقیقت و واقع موافقتر است زیرا اولاً پیش از اینکه صائب و کلیم یا عرفی و دیگر مشاهیر این سبک به هند بروند شعرای فارسی زبان آنکشور باین سبک شعر می‌گفتند و هنگامی که در زمان پادشاهی اکبر شعرای ایران بهند می‌رفتند در دربار اکبر چندین شاعر هندی‌الاصل فارسی‌اللسان وجود داشتند که همگی باین سبک شعر می‌گفتند و یکی از آنان فیضی دکنی است که شهرت شاعری او

در همان ایام علاوه بر سراسر هند بایران نیز رسیده بود و معاریف سخنسرایان ایران چه آنان که بهند رفته بودند چه آنان که در ایران اقامت داشتند باستادی و تقدّمش معترف بودند.

این سبک نه تنها در تمام دوران سلطنت پادشاهان تیموری هند موردتوجه شعرای فارسی زبان هند بوده بلکه شاهان و شاهزادگان و امرای آن سلسله همواره مروج این شیوه از شاعری بوده‌اند و در نتیجه از آنزمان صدها دیوان شعر فارسی باقی مانده است که صاحبان آنها همه هندی و برخی هندو بوده‌اند و اخیراً دیوان شعر چندربهان متخلص به «برهمن» منشی داراشکوه و مؤلف کتاب «چهار چمن» بنظر مطالعه رسید که از دواوین خوب این سبک بشمار می‌رود، از دوران آنان تا زمان ما هم شعرای فارسیگوی آنملک باین سبک شعر گفته و می‌گویند و عدد آنان آنقدر زیادست که تذکره‌نویسان هند کتب مخصوص در شرح حالشان نوشته‌اند و میرغلامعلی آزاد در تذکره «سرو آزاد» دهها نفر از اینگونه شعرا را که معاصر او بوده‌اند و فقط اختصاص بمسقط‌الرأسش و بلگرام، داشته‌اند نام برده است و نام شعرای هندی غیر بلگرامی هم در آنکتاب زیاد دیده می‌شود، وی در تمهید ذکر شعرای بلگرام می‌نویسد: «چون ماهیچه رایت اسلام بر سواد هند پرتو انداخت... ماهران این فن «یعنی شعرا» شورها برانگیختند و رنگها از خامه بوقلمون ریخته، اما در عهد قدیم این طایفه بیشتر در پایتخت سلاطین بوده‌اند و در اطراف و اکناف ملک (هند) کمتر توان یافت مثل ابوالفرج رونی و امیر خسرو و امیر حسن و شیخ جمالی که هر سه از شهر دهلی برخاسته‌اند و غیر هم رحمهم الله تعالی و از عهد اکبر پادشاه سکه سخن را رواجی دیگر بهم رسید و اکثرا مصار بوجود موزونان معمور گردید از آنجمله شهر بلگرام حفظه الله عن حوادث الایام».

ثانیاً شعرای ایران که در این سبک بمقام شهرت رسیده‌اند آنها هستند که بگواهی علیقلی سلیم تهرانی تا بهند نرفته‌اند حنایشان رنگین نشده است و وقتی ما می‌بینیم شعرایی که در ایران مانده و نتوانسته‌اند بهند بروند در این سبک سخنشان بپایه سخن شعرایی که رقص سودای هند در سرشان و عزم سفر آن دیار در دلشان بوده و بهند رفته‌اند نمی‌رسد باید معتقد شویم که کشور هند این تأثیر را در طبع امثال صائب و کلیم و عرفی داشته است و بهرصورت خواه ترویج و تشویق سلاطین و امرای دولت تیموری هند بوده خواه رواج این سبک در میان شعرای فارسیگوی آنکشور و خواه تأثیر آب و هوای اقلیمی

هر کدام که بوده تعلق بهند داشته و بهمین جهت این سبک، هندی می‌شود نه اسپهانی و چنانکه گفتیم در تحقیقات ادبی و علمی نباید تعصبات ملی را راه دهیم و بخیال کسب افتخار ـ که بحمدالله بحد وفور داریم ـ حقایق را تحریف کنیم تا هموطنان هم با همین نیت گفتار ما را نقل کنند.

دسته دیگر کسانی هستند که بهند سفر نکرده بودند و فقط بتقلید شعرایی که به آن سرزمین رخت کشید و پرچم سخنگویی بسبک هندی را برافراشته بودند شعر می‌گفتند، تعقید در کلام این دسته کمتر از دسته اول دیده می‌شود ولی در عوض مضامین بکر و معانی بدیع که در اشعار شعرای دسته اول زیاد وجود دارد و در گفتار این گروه بندرت مشاهده می‌گردد، طرز شاعری اینان مخصوصاً چند تن که معاصر اوائل دوران صوفیه بوده‌اند بشیوه زبان فارسی نزدیکترست اما چون شاعری در میان پیشه‌وران و کسبه و طبقات پایین اجتماعی که تحصیلات ادبی نداشتند رواج کامل پیدا کرده بود کم‌کم پایه سخن بحد ابتذال رسید، و در دوره‌های اخیر دیگر لفظ درست و معنای بدیع بدون تنقید خیلی بندرت وجود پیدا می‌کرد بحدی که اگر شاعری پنجاه هزار بیت گفته بود نمی‌توانستند پنجاه بیت درست و سالم از جهت لفظ و جذاب از جهت معنی از مجموع گفتار او انتخاب کنند چنانکه از تمام تذکره نصرآبادی شاید نتوان صد بیت فصیح و بلیغ بدست آورد.

دسته سوم کسانی هستند که تحت تأثیر سبک شاعری متداول عصر در خارج و داخل ایران قرار نگرفته بودند و بعلت انس بمطالعه دواوین شعرای سلف بشیوه شعرای قدیم مخصوصاً غزلسرایان و مثنوی‌گویان عراق آهنگ شاعری می‌کردند، این گروه بیشتر علما و فضلاء بودند مانند شیخ بهائی، میرمحمد باقر داماد، ملامحسن فیض و چندین تن دیگر از علما و فضلای عصر صفویه اما چون خواهنخواه زبان ادبی زیر نفوذ زبان رایج میان عامه مردم قرار می‌گیرد و در آن عصر زبان رایج مردم همچون زبان متداول مردم عراق و خراسان تا قرن ششم و هفتم نزدیک به زبان ادبی نبود لهذا پایه سخن این دسته بپایه سخن شعرای سلف نمی‌رسید و بخصوص بسبب مذهبی بودن و میل باظهار این معنی در اشعار سخنان منظوم آنان دارای نوعی تقشف ادبی شده بود چنانکه صاحب روضات در اواخر ترجمه حال ملامحسن فیض می‌نویسد: «وی را دیوان شعر فارسی بزرگیست مشتمل بر فنون شعر و انواع قصائد و غزل و مدیح و مناجات و غیرها ولی بیشتر از منظومات شیخ

بهائی دارای خشونت فقه و هیبت زهد و سطوت تقوی و وقار حدیث می‌باشد».

پیداست شعری که باین طریق گفته شود هر چند دارای معنای صحیح و لفظ درستی باشد نمی‌تواند در طبقه عالی سخن قرار گیرد و بیشتر شبیه گفتار ارباب تکلف خواهد بود.

از آنچه درباره این سه دسته گفتیم بخوبی واضح گردید که شیوه شاعری عصر صفویه نیاز مبرم بتحولی داشته است تا در نتیجه آن شعر فارسی از مشکلات برهد و بسیر در راه معهود خود ادامه دهد.

این تحول ضروری بود و بحکم ضرورت در اوائل قرن دوازدهم هجری پدید آمد و در اواسط و اوائل نیمه دوم قرن مزبور بدستیاری جمعی از شعرای تحصیلکرده در اصفهان و شیراز و کاشان بخصوص در شهر نخستین نضج کاملی یافت و تشکیلاتی بمنظور بازگرداندن شعر بحالت زمان‌های سعدی و حافظ موجود گردید که چون از روی ضرورت و اقتضا پدید آمده بودند مؤسسین آنها توفیق یافتند.

مؤثرترین و مهمترین تشکیلات مزبور آن بود که در اصفهان بعنوان انجمن شعری مشتاق تأسیس گردید، اعضای این انجمن که از قدیمی‌ترین و معروفترین آنان طبیبست همه مردمی ادبی و دانشمند بودند و حتی آقامحمد عاشق اصفهانی که خیاطی می‌کرد و ضمناً در سلک شعرای انجمن مشتاق انتظام داشت با وجود پیشه‌ور بودن بر عروض و قافیه وقوفی عظیم داشت و بتصدیق معاصرش آذر: «از علوم رسمیه بهره‌مند و در فن نظم سردفتر فصحای بلاغت‌گستر بود».

غرض اینکه اعضای انجمن مشتاق از لحاظ ادبیت و شعرشناسی همگی استحقاق ایجاد چنین تحولی را در شعر داشتند و الحق پایه غزل را بجایگاهی رفیع رسانیدند و با آنکه در دنبال تحول آنان در قرن سیزدهم هجری سخنسرایان چیره‌دست و فحلی بعرصه وجود آمدند که در تمام رشته‌های سخن استادی خویش را ثابت نمودند معذالک انصاف آنست که غزل را نتوانستند بمقامی بالاتر از آنچه اعضای انجمن مشتاق رسانیده بودند برسانند.

یکی از شواهد گویای صحت این ادعا دیوان حاضرست که حاوی غزلیاتی هموار و یکدست می‌باشد و همه از لحاظ لفظ فصیح و از نظر معنی بلیغ هستند. غزلی که تمام ابیاتش سست و مبتذل باشد در آن وجود ندارد و بیتی که تعقید لفظی یا معنوی باشد کمتر در آن می‌توان پیدا کرد، علامت وقوف گوینده بر ادبیت و قدرت تخیل او از مجموع

این دیوان آشکارست و طرز ادای مطلب در هر بیتی تسلط شاعر را بر بیان مقصود بخوبی واضح می‌سازد.

عموماً اشعار فارسی - جز آنها که مربوط بوقایع تاریخی و امور خصوصیت - فقط دلالت بر نوع خیالات و افکار گویندگان دارند و بسیار کم شعری شاعری سروده است که حاکی از سیرت و عمل یا لااقل خواهش‌های دل او باشد و درباره طبیب می‌توانیم بگوییم که اگر تمام اشعارش حاکی از سیرت و عمل یا خواهش دلش نیست برخی از اشعارش این صفت را دارند چه مطالعه سیره او در زندگانی معلوم می‌دارد متصف به صفاتی بوده که در پاره‌ای از ابیاتش به آنها اشاره‌ای کرده است و من بر اثر مطالعه دیوان او و همچنین دقت در شرح حالش که با کمال تأسف در تذکره‌ها خیلی مختصر نقل شده است طبیب را در ذهن خود چنین مصور می‌بینم: متین و موقر، کم‌حرف، گزیده‌گو، همیشه در حال تفکر، چهره‌ای محزون و مغموم اما بالبی همواره متبسم، بسیا رمایل گوشه‌گیری و ا نزوا، بردبار، حساس، متنفر از هیاهو و غوغای اجتماع، کم‌معاشر، شائق بصحبت همیشگی با اهل شعر و ادب، پروفا و بی‌آزار، خیررسان و متجنب از دو رویی و نفاق، متأثر از فقدان یاران از دست رفته و اوصاف و احوال دیگر از این قبیل.

طبیب بر اثر مشاهده خونریزیها و خرابیها و یغماگریهای افاغنه در ایام کودکی و از دست دادن پدر و مادر در صغر سن و ستمگریهای نادر و اوضاع پریشان و بی‌سروسامان همیشه در حال حزن و اندوه بوده و نمونه‌ای از تأثرات او را می‌توان در قصیده‌ای که با این مطلع شروع می‌شود مطالعه کرد:

ای مبارک همای فرخ فال   مرحبا مرحبا تعال تعال

او از نشأه عرفان نیز بی‌نصیب نبوده و این بیت که گفته است حالی دارد:

گیرم که طبیب دوست بخشید   از کرده خویش شرمسارم

راجع به مقصد واحد داشتن تمام راهروان وادی حقیقت می‌گوید:

بلبل و گل نه اگر جرعه‌کش یک جامند   آن چرا نعره‌زنان آمد و این جامه دران

این بیت دیگر او خبر از سوز عشق گوینده‌اش دارد:

محفل امشب زفروغ رخ ساقی گرمست   گل جدا باده جدا شمع جدا می‌سوزد

طبیب طبعاً شاعری مدیحه‌گو و متملق نبوده و اگر چه در آنزمان این امر اختصاص باو نداشته و بعلت خریدار مدح و چاپلوسی نبودن نادر هیچیک از شعرای عصرش بمداحی

وی اشتغال نداشتند اما طبیب که حکیمباشی و مقرب الحضرة او بوده و گاهگاه می‌توانسته مجالی بدست آورد که ارادت و اختصاص خود را به آن پادشاه قهار نشان دهد باندازه میرزازکی ندیم و میرزا مهدیخان منشی استرآبادی هم که هر دو در موارد متعدد بخصوص در دشت مغان بمدح و تعریفش پرداختند مداحی از او نکرد و جز قطعه‌ای که حاوی چند بیت مدحست و آنرا در استمهال پرداخت وام گفته و جهت علیقلی خان (عادلشاه) فرستاده در تمام دیوانش مدحی از صاحب قدرتی دیده نمی‌شود و خود در قصیده‌ای که بیاد عزت اصفهان و ذلت پس از آن بوسیله قوم افغان سروده و بر ربع و اطلال آن دیار گریسته گفته است:

با چنین حال ابتری که بود　　　دلم از خاطرم پریشانتر
کلک من چون شود مدیح سگال　　　طبع من چون بود ستایشگر

او در قصائد خویش فقط از بزرگان دین مدح کرده و اجمالاً از شعرایی بود که برای دل خود شعر می‌گفته‌اند، بهمین جهت اشعارش علامت کیفیات نفسانیش می‌باشد.

مجنون عامری وقتی آهویی در بیابان می‌دید او را می‌نواخت و چشم و گردنش را بچشم و گردن لیلی تشبیه می‌کرد:

الاشبهٔ لیلی لاتراعی فانني　　　لک الیوم من بین الوحوش صدیق
فعیناک عیناها وجیدک جیدها　　　سوی ان عظم الساق منک دقیق

در هنگامی که کبوتری را در پرواز مشاهده می‌کرد او را قاصد خویش بسوی لیلی قرار می‌داد:

الاایتها الطیر المحلق غادیاً　　　تحمل سلامی لاتذرنی اُنادیا
تحمل هداک الله منی رسالة　　　الی بلدان کنت بالارض هادیا

مجنون از حوادثی که در پیرامونش اتفاق می‌افتاد متأثر می‌شد و از ترکیب آنچه می‌دید و احساس می‌کرد مضمونی می‌ساخت و بصورت شعر آشکار می‌نمود، شعرایی هم که کیفیات نفسانی خود را بصورت شعر ظاهر می‌سازند همه دلدادگان سوخته‌ای هستند که همچون مجنون عامری از اشعارشان بحالاتشان می‌توان پی‌برد و چنین کسان هستند که می‌توان آنانرا در پشت زبانشان مخفی دید چنانکه امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام فرموده است: «المرءُ مجنوء وراءَلسانه»

و مولانا جلال‌الدین در دفتر اول مثنوی گفته است:

آدمـی مـخفیست در زیـر زبـان | این زبان پرده است بر درگـاه جـان
چونکه بادی پـرده را درهـم کشید | سرّ صحن خـانه بـر مـا شـد پـدید
کـاندر آن خـانه گـهر یـا گـندمست | گنج زر یـا جـمله مـار و کـژدمست
یا در آن گنجست و مـاری بـر کـران | زانکــه نـبود گــنج زر بـی‌پاسبان

اگر سخن کسی حاکی از کیفیات نفسانی او و مطابق با واقع نبا شد دروغی خواهد بود که هرگز از پشت و رو یا زیر و بالای آن نمی‌توان صاحبش را شناخت چنانکه هر کس سخنان ایرج و صادق ملارجب را می‌خواند بلادرنگ گمان می‌کند که مردمی فاسق و فاجر و شوخ و بذله‌گو بوده‌اند در حالیکه راجع بایرج از بسیاری کسان و دوستان او بارها شنیده‌ام که مردی متین و موقر و مبادی آداب و با اینحال بسیار تند و خشن بوده و ایراد آنگونه سخنان را در نظم نوعی انقلاب ادبی و «مُد» می‌دانسته و درباره صادق ملارجب هم اشخاصی که او را دیده بودند یا بحالش اطلاع داشتند همگی می‌گفتند برخلاف سخنانش مردی پرهیزگار بوده و مخصوصاً به نوشتن قرآن و خواندن نماز بجماعت در مسجد میدان کهنه اصفهان علاقه زیاد داشته است.

شبیه اینگونه اشخاص در کتب ادبی نام عده زیادی مسطورست که یا خود را بصفتی نیک ستوده‌اند یا در وصف آن صفت داد سخن داده‌اند در حالی‌که نه تنها فاقد آن بوده‌اند بلکه عمل و سیره آنان با آنچه می‌گفته‌اند مباینت داشته مثلاً خیلی ادعای سخاوت کرده و ابیاتی در وصف آن سروده و جبونی مدعی شجاعت گشته و در مدح آن داد فصاحت داده فاجری از تقوی دم زده، دزد امانت را ستوده، ما خود نیز اگر انصاف دهیم از همینگونه اشخاصیم و اکثریت مردم را هم اینگونه اشخاص و افراد تشکیل می‌دهند، این همان حالت مشئوم و صفت مذمومیست که بصورت یک مرض مسری اجتماعی همه وقت و همه جا وجود داشته و از آن معلم اول ارسطو نالیده و فیلسوف روشن ضمیر معره ابوالعلاء اینگونه آرزوی مرگ نموده است:

ولمـا رایت الجـهل فـی‌النـاس فـاشیا | تـجاهلت حـتی قـیل انـی جـاهل
فواعـجبا کـم یـدعی الفـضل نـاقص | فـوااسـفا کـم یـظهرالنّـقص فـاضل
اذا وصــف الطـائی بـالبخل مـادر | و عـــیّرقساً بـــالفهاهته بـــاقل
و قـال السـها للشـمس انت خـفیه | و قـال الدجـی للـصّبح لونک حـائل
وطـاولت الارض اسـماء سـفاهته | وفـاخرت الشـهب الحـصاوالجـنادل
فـیاموت زُران الحـیاة ذمـیمة | فـیا نـفس جـدی ان دهـرک هـازل

شاعر حساس ما طبیب هم از شیوع این صفت رذیله در بین همعصران خویش چنان بتنگ آمده که گفته است:

دلتنگم و پرواز گلستان هوسم نیست | گلزار به آسایش کنج قفسم نیست
می‌گریم و چون شمع امیدی بکسم نیست | می‌نالم و مانند جرس دادرسم نیست
چیند همه کس دامن گل زین چمن و من | چون غنچه بجز چیدن دامان هوسم نیست

سخن ما بر اثر پیروی از تفنن طولانی شد و اگر بخواهیم رشتهٔ بحث را درباره حالات و اوصاف طبیب بیش از این بدراز نکشانیم باید طی تشبیه و مثالی بگوئیم اکثر شعرا با توصیف حالات معنوی و تعریف صفات پسندیده در اشعار خود مانند زرگرانی هستند که انگشتریهای زیبا می‌سازند اما برای زیور انگشتهای دلبران یا مانند خیاطانی هستند که جامه‌های پربها می‌دوزند اما جهت زیب پیکر دیگران یا همچون بنایانی می‌باشند که خانه‌های باشکوه بنا می‌کنند اما بقصد نشیمن مالداران و کم‌زرگری یافت می‌شود که انگشتری زیبایی بانگشت خود کرده باشد و بندرت خیاطی یافت می‌شود که جامه پربهایی بدوزد و زیب پیکر خویش سازد و نادر اتفاق می‌افتد که بنایی در منزل باشکوهی نشیمن داشته باشد و ما از مجموع اطلاعاتی که در باره طبیب داریم او را از زرگرانی می‌دانیم که انگشتش با انگشتری ساختهٔ خود و پیکرش با جامهٔ دوخته خود زینت یافته و در خانهٔ باشکوهی که بنا کرده منزل گزیده است.

راجع بمیزان معلومات و نام استادان طبیب بعلت اینکه شرح حال مفصلی تاکنون از او بدست نیامده و اغلب جهات زندگانیش درنظر ما تاریک مانده است هیچگونه اطلاعی نداریم جز اینکه مسلماً در علم طب تحصیلات مرتب کرده و چون در قرن دوازدهم مانند قرون گذشته و قرن بعد طب از اقسام حکمت بشمار می‌رفته (و نامیدن طبیب بحکیم نیز بهمین جهت بوده) و برای فرا گرفتن این علم که کسب مورد تعلیم و تعلم آن بزبان عربی بوده لازم می‌نموده است قبلاً بتحصیل ادبیات عرب اشتغال ورزند بنابراین وی که سمت حکیمباشی را داشته است بدون تردید بعلوم طب و حکمت بخصوص حکمت طبیعی و ادبیت آشنا بوده و زبان عربی را می‌دانسته است و بسبب اشتغال بشاعری هم همیشه با ادبیات سروکار داشته و در فنون متعلق به شعر از دوست و ندیم خود مشتاق استفاده می‌کرده است.

او باصالت نسبت و شرافت حسب ممتاز بوده و رشته سیادتش بواسطه امامزاده حمزه

بحضرت موسی‌بن‌جعفر علیهماالسلام متصل می‌گردد، یکی از سران سلسله خاندان طبیب حکیم سلمان جهرمی حکیمباشی شاه عباس اولست که نسب طبیب اینطور باو اتصال یافته است: میرزا عبدالباقی طبیب هم رشته‌ای که تا عصر ما پیوسته شده و افراد آن در اصفهان بنام «کلانتری» معروف گشته‌اند چنین است: او پدر میرزا عبدالرحیم و او پدر میرزامحمدعلی و او پدر میرزا عبدالرحیم و او پدر حاج میرزا محمد علیخان کلانتر اصفهان در زمان ظل‌السلطان می‌باشد و شخص اخیر را چهار فرزند بنامهای: میرزا سلیمان خان، میرزا مهدیخان، میرزا عبدالوهاب خان و میرزا محمدرحیم خان بوده است که بعلت آشنا نبودن با هیچیک از افراد این خاندان محترم اطلاع ندارم که کدامیک در قید حیات می‌باشد.

سلسله نسبت حکیم سلمان تا امامزاده حمزه در شجره نامه‌های مربوط مذکورست و چون در هنگام تألیف رساله «شرح حال طبیب اصفهانی» شجره نامه‌ای از این خانواده در دست نبود نتوانستم در آنجا راجع بخاندان طبیب بتفصیل بیشتری پردازم و وقتی که تألیف آنرساله باتمام رسیده بود برحسب تصادف در تهران با جناب آقای شهشهانی سردفتر محترم اسناد رسمی شماره (۱۰) اصفهان آشنا گردیدم و ایشان بر اثر درخواست بنده پس از بازگشت باصفهان شجره نامهٔ این سلسله را بوسیله فتوکپی تهیه و بتهران فرستادند.

اکنون در اینجا لازم می‌دانم هم بواسطه این بذل لطف از معظم له سپاسگزاری کنم و هم از اینکه برایم مقدور نگردید با هیچیک از احفاد طبیب رحمةالله علیه آشنا شوم و اطلاعاتی دربارهٔ او بدست آورم ابراز تأسف نمایم.

بطوری که ذیل مشجره مذکور مسطور گردیده آنرا در اسفندماه سال ۱۳۴۵- آقای میرسیدحسین خاتون‌آبادی آزاد جهة جناب آقای میرزاعبدالوهاب خان کلانتر که صاحب شجره و از احفاد طبیب می‌باشند تنظیم کرده است و با آنکه دربارهٔ افرادی که در شجره نامشان مذکور گردیده هیچگونه توضیحی داده نشده و فقط مشتمل بر ذکر مجرد اسامیست معذالک برای شناختن نسب بعض اشخاص این سلسله که در کتب تاریخ و تذکره نام آنان بچشم می‌خورد ملاحظه آن برای ما مفید واقع گردید چنانکه مثلاً باین وسیله دانستیم که معتمدالدوله نشاط نبیره میرزاعبدالوهاب کلانتر، برادر طبیب اصفهانی می‌باشد و نام پدرش عبدالکریم بوده است اما با اینحال شجره نامه مزبور اشتباهاتی نیز

دارد و چون دو فقره از اشتباهات آن مربوط بمطالب رساله شرح حال طبیب اصفهانی می‌باشد بناچار در اینجا بآنها اشاره می‌کنیم.

فقره اول اینست که برای میرزا باقر (شمارهٔ ۳۳) پسر میرزا محمدرضا (شمارهٔ ۳۲) دو فرزند ثبت کرده است که نام یکی میرزا عبدالرحیم حکیمباشی و نام دیگری میرمحمد صادق نامی می‌باشد در صورتی که بتصریح لطفعلی بیگ آذر که معاصر معاشر «نامی» و «طبیب» بوده و خانواده آنان را خوب می‌شناخته است و همچنین بتصریح مؤلف «مجمع الفصحاء» و تذکره نویسان دیگر میرزا محمد صادق نامی صاحب تاریخ «گیتی گشا» برادرزاده میرزا محمد رحیم حکیم‌باشی شاه سلطانحسین بوده است نه برادر او، بنابراین دو اشتباه در اینجا روی داده است: یکی آنکه نام پسر دیگر میرزا باقر که پدر میرزا محمد صادق نامی بوده قید نگردیده دیگر اینکه برادرزاده بجای برادر ـ یا بعبارت دیگر پسر بجای پدر ـ معرفی شده است.

فقره دوم اینست که برای میرسیدمحمد حکیمباشی (شمارهٔ ۳) سه فرزند بنامهای : میرزا باقر، میرزا محمدعلی و میرزا ابراهیم ذکر گردیده است در حالی که حاج میرزا احمد ایشیک آقاسی در «حدیقه‌الشعراء» و حاج میرزا حسن فسائی طبیب در «فارسنامهٔ ناصری» و فرصةالدوله در «آثار عجم» اسامی سه فرزند سیدمحمد حکیمباشی را اینطور قید کرده‌اند: حاج میرزا محمدباقر، حاج میرزامحمد حسین معروف بحاج آقا ملاباشی و حاج میرزا رحیم فخرالدوله و چون این سه برادر و پدرشان از معاریف اعقاب حکیم سلمان جد اعلای طبیب بوده‌اند بهمین مناسبت در رساله «شرح حال طبیب اصفهانی»، ضمن تعداد عده‌ای از مشاهیر خاندان طبیب شرح حال آنان را نقل کرده‌ایم.

«قصائد»

در لذّت غم و مدح رسول اکرم (ص) با تجدید مطلع گوید

(۱)

حاشا که کشم بهرطرب ساغر جم را — از غم چه شکایت منِ خو کرده بغم را

هیهات کز ایام حیاتش بشمارم — روزی که نیابم بدل آسیب الم را

زنهار که می‌نوشم و بیهوده بخندم[1] — تا یافته‌ام چاشنی زهر ستم را

ای عشرتیان اینهمه انکار زغم چیست[2] — رفتم بچشانم بشما لذت غم را

ذوق الم از سینهٔ خونین جگران پرس — کافسرده دلان قدر بدانند الم را

آن قدر شناسم که چو شبها ستم و غم — سازند بسر منزل من رنجه قدم را

از ذوق زنم بوسه و بر دیده گذارم — شکرانهٔ آن پای غنم و دست ستم را

از بسکه چو دیرینه رفیقان موافق — دانیم غنیمت من و غم صحبت هم را

زان بیم که افتد بمیان طرح جدائی — غم دامن من گیرد و من دامن غم را

غم نیست اگر برشکند محفل عشرت — یارب که شکستی نرسد مجلس غم را

یاران غم آشام چو با هم بنشینند — تا باز نمایند بهم طاقت هم را

افتد چو بمن دور بگویند که دوران — از حوصله افزون دهدم ساغر جم را

دی برد[2] فریب هوسم جانب گلشن — گفتم بصبا کز چه کنم چارهٔ غم را

حاشا که دگر لب بشکر خنده گشایم — آن به که کنم صرف غمی این دو سه دم را

از باده اگر تائبم از زهد و ورع نیست — ای آنکه بمن عرضه کنی ساغر جم را

ساقی اگرم دوست بود بوسم و نوشم — ریزد همه گر در قدحم شربت سم را

دوشینه که پنهان زخرد بود خیالم — تا یاد کنم چاره جگر کاوی غم را

رفتم به خرابات و چو پیر خردم دید[3] — در پای خم افتاده و در باخته دم را

---

۱ و ۲ - ن.م. این دو بیت را جابجا نوشته است

۳ - ن.م. دی برده

۳ - ن.م. درکوی خرابات چو پیر خردم دید / در پای خم افتاده و دریافته دم را

گفتا که زته جرعهٔ جم دل نگشاید / بگذار زکف ساغر و بردار قلم را
اوراق معانیت فراموش و تو خاموش / مپسند ازین بیش نگهبانی دم را
تاری دو سه از زلف عروسان سخن‌کش / شیرازه کن این دفتر پاشیده زهم را
این نغمه چو شد گوشزد شاهد طبعم / بگذاشت درین عرصه دلیرانه قدم را
گفتم بود آن به که بآرایش عنوان / مدحی کنم و تحفه برم فخر اُمم را
آسودهٔ یثرب شه لولاک محمد(ص)
کز قرب حریمش شرف افزوده حرم را

(تجدید مطلع)

ای یافته صبح از دم جانبخش تو دم را / آموخته بحر از کف آئین کرم را
در عهد جوانبختی عدل تو عجب نیست / گر پیر فلک راست کند قامت خم را
آثار قدومت به پس پرده نشانده است / از بأس قِدَم عیسی فرخنده قدم را
گر یوسف و داوود و گر خضر و مسیحاست / دارند زتو چون زتو جم خیل و حشم را
این چهرهٔ تابنده و آن نغمهٔ جانبخش / این هستی پاینده و آن معجز دم را
غوّاص خرد می‌کند و کرده بسی غوص / چه لجهٔ هستی و چه دریای عدم را
آن درّ یتیمی تو که نه هست و نه بودست / مانند تو یکتا گهری بحر قدم را
در پیش سحاب کرمت از چه گرفته / ای آنکه ادا کرده کفت حق کرم را
دریا زصدف کاسهٔ دریوزه وگرنه / جودت زگهر کرده تهی کیسهٔ یم را
اندیشهٔ عزمت کند از کشور هستی / کوتاهتر از عمر عدو دست ستم را
از نهی تو رامشگر ناهید نموده / در محفل افلاک فراموش نعم را
انداخته از دیدهٔ حوران بهشتی / نظارهٔ روی تو گلستان ارم را
با جود تو چشمم به مه و مهر فلک نیست / گیرم که بمن بذل کند این دو درم را
هر چند شکستند شها مدح سگالان / در عهد ثنا گستریم لوح و قلم را
پویم بچه سامان ره نعتت که نشاید / کس مشت خسی تحفه برد باغ ارم را
با دست تهی آمده‌ام زانکه نزیبد / جز دست تهی تحفه خداوند کرم را
خوش آنکه بحکم تو کشد کاتب اعمال
برنامه‌ام از اجر مدیح تو قلمرا

در بیوفائی روزگار و مدیحهٔ رسول مختار گوید
(۲)

ای مبارک همای فرخ فال — مرحبا مرحبا تعال تعال
از کجا می‌رسی بگوی بگوی — یکجا می‌روی بنال بنال
تا مر از آن نوا بسوزد دل — تا مرا ز آن صدا بگردد حال
لذتی می‌برم زبانگ تو من — همچون پیغمبر از صدای بلال
پیکرم کاست کاست آین القوم — جگرم سوخت سوخت کیف الحال
آیدم گریه و کنم گریه — گاه بر ربع و گاه بر اطلال
آن همه سنبل وگل و ریحان — هست بر جای یا که شد پامال؟
می‌چکد باز ژاله بر لاله — می‌وزد باز آن نسیم شمال؟
جایگه کرده‌اند بر سر سرو — آن نکو قمریان خوش پروبال؟
آشیان بسته‌اند بر گلبن — آن نکو بلبلان خوش خط و خال؟
می‌شود ابرو می‌زند باران — بر رخ سبزه و بشاخ نهال؟
زده‌اند آن خیام نیلی‌گون — بر سر چشمه‌های آب زلال؟
آن نکو دختران مهر گسل — و آن پری پیکران فارغبال
طاق ابرویشان خمیده کمان — چشم جادویشان رمیده غزال
هر یکی در کمال چون عذرا — هر یکی در جمال چون ابسال
همچو لیلی همه به ناز و نیاز — همچو سلمی همه بغنج و دلال
می‌روند و دو چشم در ابرو — می‌دوند و دو زلف در دنبال
گوششان رنجه گشتی از حلقه — ساقشان سوده گشتی از خلخال
در مهادند با ظهور[1] جیاد — در خیامند با سِنام جِمال؟
بسطن وادی بود همان منزل — یا نمودند زان محل ارحال؟[2]
زاهل جودی بگو و آن دولت — زاهل بطحا بگو و آن اقبال!
چه شد آنان که رفتشان ثروت[3] — چه شد آنان که رفتشان اموال؟

۱- ن.م. طیور
۲- ن.م. محال
۳- ن.م. سروت

آن همه خیل تند پویه جیاد — وان همه خیل کوهکو به جمال
آن مناظر کجا و آن نکهت — آن مناکح کجا و آن اَجمال
آن همه فرشهای گوناگون — و آن همه ظرفهای مالامال
چون به‌بینم که کاش بودم کور — چون بگویم که کاش بودم لال؟
جای آن فرشها سیاه گلیم — جای آن ظرفها شکسته سفال
چه شدند آن حواری و غلمان — چه شدند آن شیوخ و آن اطفال؟
آه از آن شیوخ دانا دل — در کرامات جمله چون ابدال
هر یکی خسروی بگاهِ کرم — هر یکی حاتمی بوقت نوال
آه از آن کودکان دُر در گوش — هر یکی صاحب کمال و جمال
خم گیسوی هر یکی چو کمند — طاق ابروی هر یکی چو غزال
خبرت هست هیچ از آن خوبان — خبرت هست هیچ از آن ابطال؟
آگهی ز آن غیوث و آن امطار — آگهی زآن لیوث و آن اشبال؟
هر یکی فارِسی بروز نبرد — هر یکی مالکی به یوم قتال
همه آلوده‌شان بسم خنجر — همه آلوده‌شان بخون چنگال
یاالقوم و هم حیاة[1] القلب — یاالقوم و هم قرار[2] البال
مالکم من یجیرکم من خل — مالکم من یوالکم[3] من وال
کم لماقد سلبتم[4] النسوان — کم لماقد نبهتم الاموال
فارغاً منکم فُجِعْت شهور — باکیاً فیکم سَهَرْت لیال
یا بَرید الحمی حَماکَ الله — چون بآن حی روی باستعجال
در پی عرض حال من بشتاب[5] — بر در خسرو خجسته فعال
برسان از منش سلام آنگه — که نمایند قوم شدّ رحال
فخر کونین سیدّ ثقلین — مخزن جود و منبع افضال
آن امیری که نام او ز ازل — احمد آمد زایزد متعال
لامع از جبهه‌اش بود دولت — لایح از چهره‌اش بود اقبال

۱- ن ـ م ـ جباه
۲- ن ـ م ـ فداد
۳- ن ـ م ـ نوالکم
۴- ن ـ م ـ کم لماقد سلسلم البوال کم لما قد نبهتم الاموال
۵- ن ـ م ـ در پی عرض حال بشتابید.

نبود در عطای او تقصیر نبود در سخای او اهمال
آمدی در برش جُدی به بیان آمدی در کفش جِصی بمقال
دیده پاک اوست درج حیا سینه صاف اوست بحر زلال
معبدش گاه در حریم حرم مسجدش گاه در کهوف جبال
روضهٔ اوست قبلهٔ حاجات مرقد اوست کعبهٔ آمال
انت غیث الندیٰ آلذی الأحسان انت بحر السخاالّذی الافضال
لیس فی بحرِ جودکَ المیزان لیس فی قدر بذلِکَ المکیال
مرحبا آلکَ ذووُ[1] الرحمه حَبَّذا صبحکَ[2] ذووالافضال
دین تو ناسخ همه ادیان شرع تو کاشف حرام و حلال
شرع پیغمبران ماضی را بعث[3] تو کرد در جهان ابطال
گر ترا کرد قادر بی‌چون آخرین پیمبران ارسال
آری آخر به شغل‌های خطیر بفرستند بهترین رجال
پور یعقوب یوسف صدیق با زلیخا چو شد درون حجال
نگشادی اگر نه تام[4] تو بود زان جمال مصور آن اقفال[5]
هر کجا با صحابه بنشینی از غم هر دو کون فارغبال
گه پی جستجوی صلح و صلاح گه پی گفتگوی جنگ و جدال
آورد عرش مسند از خورشید گسترد فرش جبرئیل از بال
هم ترا مروحه زبان ملک هم ترا مشربه زجام هلال
هم بیاور گهی بدست عنان هم درآور گهی بپای مغال
روزگاری شد ای رسول کریم که بخاک اندر پی چو آب زلال
نه ترا با کسی عتاب و خطاب نه ترا با کسی جواب و سؤال
گمرهانند جمله در تدلیس[6] مشرکانند جمله در اضلال
إعتَبِر یا آخی لِما فَعَلوا فی اُمورِ الوَصّی مِن إخلال
طَرَحُوا امانّبیهُم قدنَص نبدو امارَ سُولهم قد قال

۱- ن.م. ذوی‌الرّحمه
۲- ن.م. صبحک
۳- ن.م. بعثت
۴- ن.م. ز
۵- ن.م. زان جمال مصوران افعال
۶- ن.م. تلبیس

چند در خوابی ای مبارک پی / چند در خوابی ای همایون فال

منبرت چند بی‌خطاب و خطیب / مسجدت چند بی‌اذان بلال

سنبلت را کنون زگردبشوی / نرگست راکنون بدست بمال

گلشنت را تهی کن از خاشاک / مسجدت را تهی کن از آرذال[1]

خطبهٔ معدلت بخوان از نو / عالمی کن زعدل مالامال

تاکه گردد زجنبش گردون / گاه شادی عیان و گاه ملال

بدسگالت غمین بود شب و روز

نیکخواه تو شاد درمه و سال

در مدح امیرالمؤمنین و اظهار اشتیاق بزیارت آن بزرگوار گوید

(۳)

ای خداوندی که در گیتی مثل شد در سخا

تا ابد از دولت دست و دلت بحر و سحاب

حرفی از جودت صدف راگوشزد گشت و همان

خویش را از شرمساری می‌کند پنهان در آب

گاه احسان چون درآری دست همت از بغل

روز میدان چون درآری پای دولت در رکاب

می‌رسد از هیبت تو نالهٔ دشمن بچرخ

می‌شود از همت تو خانهٔ معدن خراب

چارچیزت گاه خشم و چار چیزت گاه لطف

در حضور آرند، یابند از جنابت گر خطاب

نافه مشگ و بحر عنبر، نی‌شکر، گوهر صدف

چرخ قوس و برق تیرومه سپر، تیغ آفتاب

هشت چیز از دشمنت پیوسته باشد هشت چیز

در جهان همواره تا افتد در انواع عذاب

۱- ن-م-ارزال

سینه پرخون؛ طبع‌محزون، کام خشک و دیده تر
بخت تار و تن نزار و جان فگارو دل کباب
ای شهنشاهی که بهر راحت خلق جهان
خسرو عدل تو بگشاید چو از عارض نقاب
خویشتن را پرورد نخجیر در آغوش شیر
صعوه سازد آشیان خویش در چنگ عقاب
هم زفیض مشهدت مسرور جانهای حزین
هم زطوف مرقدت معمور دل‌های خراب
در جوارت یافت لذت هر که از آسودگی
چون رهِ خوابیده هرگز برنمی‌خیزد ز خواب
بی‌قراری در ره شوقت مرا بی وجه نیست
پرتو خورشید دارد ذرّه را در اضطراب
جذبه‌ای دارم تمنا در ره شوقت کنون
تاروان گردم چو اشک عاشقان با صد شتاب
تا بود داغ کلف بر چهرهٔ مه در فلک
تا شود جام صدف لبریز گوهر از سحاب
دوستت پیوسته باشد چون گهر با آبرو
دشمنت همواره افتد چون شرر در التهاب

در خطاب بفلک دون پرور و مدح امیرالمؤمنین حیدر گوید
(۴)

چیست آن پیکر سیمین که نگردد یکبار
بمراد دل دانا و بکام هشیار
نکند واهمه ادراک شتابش زدرنگ
نکند باصره ادراک مسیرش زقرار
نه بیک حال ثباتش چو خیال زیرک
نه بیک جای قرارش چو گمان هشیار
گاه بر فرق نهد افسر زرین چوکیان
گاه بندد بمیان برهمن آسا زنار
نبود موسی و تابد زجیبش خورشید
نبود مریم و آسوده مسیحش بکنار
گاه چون ابر بود در ره صبح آب فشان
گاه چون برق بود از سر خشم آتشبار

یکی افراخته کاخی و درو هفت امیر هر یکی تکیه بمسند زده از استکبار
یا نه خونخواره طلسمی که سر تا جوران در وی آویخته از کنگرهٔ برج حصار
دهمش صرح ممرد لقب و نی غلطم که بود در نظرم مجمرهٔ آتشبار
گاه خوانند جفا پیشه سپهرش بمثل گه نمایند خطابش فلک کج رفتار
از چه رو بی‌هنران ای فلک دون پرور همه در راحت و ارباب هنر در آزار
این جفابین که من و غیر دو دلبر طلبیم گشته آواره یکی خفته یکی در بر یار
طرفه بنگر که دو غوّاص بامیّد گهر دم فرو بسته درآیند به بحری زخار
این یکی دست تهی مرده بساحل افتد آن رسد با در شهوار سلامت بکنار
این چه حالست که دربادیهٔشق دو تن کرده از شوق بهمراهی هم ترک دیار
این یکی خنده زنان رفته بسر منزل وصل وان یکی گریه کنان مانده در اطلال و قفار
این سخن با که توان گفت که در گلشن وصل دو کس آیند که چنیند گلی از گلزار
آن یکی بی‌تعبی گل بگریبان ریزد وان کشد رنج و بداماانش درآویزد خار
بلعجب بین تو که خوش نغمهٔ مرغان چمن کآشیانی بکف آورده زمشتی خس و خار
شاهبازیش درآید زکمین بال فشان کند این طایر فرخندهٔ ناکام شکار
حاش لله طبیب اینهمه افسانه مگوی آسمان کیست کزو شکوه کند بس هشیار
شوی آن به، تو ازین نغمه سرائی خاموش کنی آن به، تو ازین ترک ادب استغفار
کاین همه فعل حکیمی است که بی مصلحتش نه دلی خون شود از درد و نه جانی افگار
گربه تیغم بزنند فرق من و مقدم دوست گرچه زارم بکشد دست من و دامن یار
نبود دوست که از دوست برآید بخروش نبود یار که از یار برآرد زنهار
همدمان دست فشانید که رفتم از بزم همرهان پای بکوبید که بر بستم بار
بر زمین بوس امیری که بدریوزهٔ جاه بر درش خاک نشین است سپهر دوار
داور کشور دین تاج شرف شاه نجف گوهر بحر یقین کهف امم فخر کبار
ای خوش آن طایفه‌ای را که تو باشی سرخیل وی خوش آن قافله‌ای را که تو باشی سالار
ای امیری که رسول مدنی در صف حرب چه زابطال مهاجر چه زخیل انصار
یاوری خواست اگر یافت زتو استمداد ناصری خواست اگر، جست زتو استظهار
قصر جاه تو رسیدست بجائی که بود کمترین پایهٔ ایوان وی این هفت حصار
خوان جود تو کشیدست بحدی که زمین کرده تنگی زبس افزون زحسابست و شمار

نیست جز دست گهربار تو در باغ وجود
آن نهالی که دهد جود برو احسان بار

در بر رفعت شان تو فلک در چه حساب؟
در بر وسعت جود تو گهر در چه شمار؟

روزاحسان‌چودهی یارِ کرم، دست و دلت
ای کرم پیشهٔ احسان روشِ جود شعار

نبود بحر و نبود بحر صفت لؤلؤ خیز
نبود ابرو بودا بر صفت گوهر بار

در بر دست گهرپاشِ تو ای ابر کرم
پیش تمکینِ گران سنگ تو ای کوهِ وقار

بحر و اظهار سخاوت بچه درّ و چه گهر
کوه و دعوی متانت بچه وزن و چه عیار

اختر ذات تو آن مطلع انوار قدم
بُود آن روز که خورشید صفت شعشعه بار

نه فلک داشت محاطی ز زمین ساکن
نه زمین داشت محیطی زسپهرِ سیار

از پی خمیهٔ دین آمده رُمح تو ستون
وز پی خانهٔ شرع آمده تیغ تو حصار

ضربت تیغ تو با دشمن تو وقت نبرد
طعنهٔ رمح تو با خصم تو گاهِ پیکار

می‌کند آنچه کند آتش سوزان با حس
می‌کند آنچه کند برق درخشان با خار

عجبی نیست بِدَر یوزه اگر بگشاید
پیشِ تمکینِ گران سنگِ تو دامن کهسار

نبود دور که از فیضِ بهارِ عهدت
گرزاحجار چو اشجار برآید اثمار

حبذا ذات شریف تو که از ایجادش
در جهان قدرت خود کرد خداوند اظهار

هر چه مقبول تو مختارِ خداوند جلیل
هر چه مختارِ تو مقبولِ رسول مختار

هر چه در عرصهٔ هستی‌ست ترا باد فدا
هر چه در عالمِ ایجاد ترا باد نثار

تو چو بیضائی واولاد تو همچون انجم
تو چو دریائی و اسباط تو همچون انهار

بسکه آوازهٔ عدلت بجهان پیچیدست
جز زخصم تو بگوشی نرسد نالهٔ زار

گر زرخ جود تو برقع نگشادی نشدی
نه تهی کیسه معادن نه تهی کاسه بحار

منظر قدرِ ترا غرفه نیابد منظر
منبر جاه ترا پایه نیابد بشمار

سگ کوی تو زند خنده بآهوی خطا
خاک پای تو زند طعنه بمشگ تاتار

بر ده در عهد رفاهیت عدلت نرگس
فتنه را خواب گرانی که نگردد بیدار

روزگاریست جنابا که جفا پیشه سپهر
که گذشته‌ست مرا از ستمش کار زکار

داردم غرقه دریای غم و جز کرمت
زورقی نیست کزین ورطه‌ام آرد بکنار

دلم از کاوش غم خون و ندارم چاره
غمم از حوصله افزون و نیابم غمخوار

محرمی نه که کنم شرح غم خویش اعلام
مونسی نه که کنم درد دل خود اظهار

همدمی نیست درین بادیه‌ام جز خاره
همرهی نیست درین مرحله‌ام غیر از خار

بسجلال تو خدیوا که زبس حیرانم نقطه سان در خم این دایرهٔ بی‌پرگار
نه زهم باز شناسد خردم لعل زسنگ نه زهم باز شناسد نظرم گل از خار
نغمهٔ عیش نداند دلم از نالهٔ غم نوحهٔ جغد نداند دلم از بانگ هزار
ای‌خوش‌آن‌دولت جاوید که باشد زنشاط اندر آن منزل فرخنده و آن طرفه دیار
کار من زمزمه چون مرغ چمن در گلشن کار من قهقهه چون کبک دری در کُهسار
تا درین مرحلهٔ پرخطر حادثه خیز شود از جنبش افلاک پدیدار آثار
گیرد اعدای ترا کلفتِ ذلت بمیان آرد احباب ترا عشرت دولت بکنار
دشمنان تو نیابند محل جز گلخن دوستان تو نیابند مکان جز گلزار
بدسگالان ترا جامه بود نیلی فام
نیکخواهان ترا حلّه بود زرّین تار

در وصف بهار و مدح حیدر کرّار گوید

(۵)

مژده بلبل را که آمد گل بباغ شاخسار شد دگر صحن چمن چون محفل ازرخسار یار
سبزه را افراخت قامت از نم فیض هوا لاله را افروخت عارض از دم گرم بهار
همچون نخل طورِ آتش می‌دمد از شاخ گل چون تنور نوح می‌جوشد زلال از چشمه‌سار
جوش گل بنگر که نتواند فراهم آورد بلبلی از بهر طرح آشیان یک مشت خار
بسکه طرف گلستان جوش طراوت می‌زند از زمین از سعی صرصر برنمی‌خیزد غبار
در چمن از فیض ترتیب هوا آسیب نیست دست گلچین را چو دامان تماشائی زخار
ای حریفان خندهٔ کبک و نوای عندلیب بر فراز کوهسار و در نشیب مرغزار
می‌کند ترغیب مستان را بگلگشت چمن می‌کند تکلیف، رندان را بسیر کوهسار
از نوای بلبلان مست در صحن چمن وز لقای شاهدان شوخ در شهر و دیار
غم بخود لرزد چو از سیمای سلطان لشکری گل بخود بالد چو از غوغای لشکر شهریار
بلبل باغ و حریف دیر و هنگام صبوح اینک اینک کرده از مستی غزلخوانی شعار
این بتوصیف شراب ارغوان در میکده آن بتعریف هوای بوستان در لاله‌زار
وقت آن آمد که در صحن چمن گردند باز شادمان و بهره‌مند و تر دماغ و کامگار
بلبل از سیمای گل چون قمری از بالای سرو ساقی از مینای می چون عاشق از رخسار یار
می‌کند مشاطهٔ باد سحر آراسته نوعروسان گلستان را باین نقش و نگار

تا ترا دانا کند از حکمت یزدان پاک / تا ترا بینا کند بر قدرت پروردگار
ساحت گلزار در چشمم چو دختر خانه‌ای است / روشنت گردد اگر از دیده بر درای غبار
کز پی ارشاد مرغان چمن گسترده است / حکم ایزد سرو از گلبن حصیر از خارزار
تا فشاند واعظ بلبل گلاب موعظه / تا گشاید عابد سوسن زبان اعتذار
مرحبا حکمت که در صحن چمن انداخته / حبذا قدرت که در گلزار کرده آشکار
از شکوفه سبحه بهر خرقه‌پوش نسترن / وز سمن سجاده بهر شبنم شب زنده‌دار
بسکه بر خاک چمن روی تضرع سوده‌اند / از هراس و بیم و خوف و وحشت پروردگار
ارغوان بین لعل رنگ و یاسمن سجاده گون / گل نگرخونین حسین سنبل نگرنیلی عذار
صبح و شام از حسرت او بر دهان انگشت سرو / روز و شب در خدمت او برکمر دست چنار
گاه می‌خندد زحکمش برق تابان قاهقاه / گاه می‌گرید زبیمش ابر نیسان زار زار
لالهٔ سرخوش زمینای عطایش باده نوش / نرگس مخمور از جام سخایش میگسار
سرزد از جوش بهار طبع رنگین مطلعی / از نهال خامه‌ام ناهید گل از شاخسار
تا نباشم در شمار بیغمان روزگار / ای جگر آهی بکش ای چشم تر اشکی ببار
پیش ما قدری نباشد دیدهٔ بی‌اشک را / چون صدف شد بی‌گهر افتاد زچشم اعتبار
گر رسد از اشک گرم من بدریا قطره‌ای / ورکشم در بوستان از سینه آهی شعله‌بار
هر حبابی بر لب دریا شود تبخاله‌ای / بررخ گلها کند هر شبنمی کار شرار
گریهٔ دلتنگیم ترسم که از خاطر رود / خنده‌ام از بسکه می‌آید باهل روزگار
صحبت ابنای دنیا پر مکرر گشته است / وقت آنکس خوش که کنج عزلتی کرد اختیار
گوشه گیران از حوادث در حصار راحتند / از خطر ایمن شود کشتی که آید برکنار
بسکه با غمهای عالم گرم الفت گشته‌ام / نگذرد یاد سرورم در دل امیدوار
هر زمان در بحر غم از طالع برگشته‌ام / موج سانم می‌زند بر سینهٔ دشت و کنار
تیره بختی را تماشا کن که در آغاز عشق / روزگارم کرد از کین مبتلای هجر یار
تا بکی باشم براه وعده‌ات در انتظار / ای ترا با عاشقان دایم فراموشی شعار
داغها دارم بدل از جور هجرت دور نیست / سرزند گر تا بحشرم لاله از خاک مزار
بی‌گل روی تو از بس چون خزان افسرده‌ام / خار در چشمم خلد از جلوهٔ فصل بهار
دست بیتابی مبادا خار دامانت شود / همچو گل برچیده دامان بر مزارم کن گذار
چشم من چون دیدهٔ روزن نمی‌آید بهم / بسکه حیران مانده از شوقت براه انتظار
کی زیادت می‌توانم رفت از تأثیر ضعف / ناتوانی‌های من آید مرا آخر بکار
ای که چشم سرمه سایت آخته تیغ ستم / وی که حسن نیمرنگت ریخته خون بهار

من ندیدم در جهان از غمزهات خونریزتر — جز گه رزم عدو بر دست حیدر ذوالفقار
ای بعهد خسرو عدلت جفا بی‌دسترس — وی بدور شحنهٔ حزمت ستم ناپایدار
جو دعامت هر کجا برقع گشاید از جبین — ابر دریا دل فشاند آب خجلت از عذار
چون سموم خشم تو بر عرصهٔ هیجا رود — چون شمیم خُلق تو در بزم گردد مشکبار
آن کند با دوستان مهرت که با گلشن نسیم — و آن کند با دشمنان قهرت که صرصر با غبار
اوج عرش و ذات تو چون یوسفست و قعر چاه — سطح ارض و شخص تو پیغمبر و در جوف غار
کاسهٔ دریوزه در کف بحر گیرد از صدف — گاه احسان چون شود ابر کَفت گوهر نثار
جود در طبعت مکین همچون جواهر در جبال — فیض با ذاتت قرین همچون لآلی در بحار
گرچه باشد اختیار عالمی در دست تو — دست زرپاش تو در ریزش بود بی‌اختیار
گر نباشد آسمان در جستجویت پس چرا — چون دل عاشق زتاب هجر باشد بیقرار
ای سرافرازی که نعل مرکبت را می‌سزد — گر هلال آسانماید چرخ زیب گوشوار
چون نماید در مدیحش نکته سنجی خامه‌ام — مرکبی کورابود چون حیدر صفدر سوار
لوحش الله گرم جولانی که باشد برق تاز — همچو آهی کز دل تنگی جهد بی‌اختیار
بسکه باشد سخت پی گرپا بیفشارد بکوه — بساز می‌ماند بسنگ خاره‌اش راه گذار
چار خصلت رایض تقدیر آورد از ازل — گشت او را از پی کسب هنر آموزگار
جلدی کوشش زسیل و خوش عنانی از نسیم — تندی پویش زبرق و گرم تازی از شرار
جای آن دارد که از مهر آورد خنگ سپهر — چون عنان در گردنش دست و چو تنگش در کنار
کی بتوصیف جلالت می‌توان پرداختن — ای که اوصافت نیاید همچون انجم در شمار
نزد دانای خرد پرور عجب نبود که بود — مدعی را در خلافت با وجودت اقتدار
کآسمان‌راسعد و نحسست و زمین را لعل و سنگ — در چمن خارست و گل، در انجمن اغیار و یار
بی‌سخن بر نقص او را کش گواهی می‌دهد — گر طرف سازد صدف راکس بدر شاهوار
یا که خورشید درخشان را بسنجد باسها — یا زسیم قلب کوبد در ترازوی عیار
مانده‌ام تا از درت محروم ای بحر کرم — گشته‌ام تا از برت مهجور ای کوه وقار
چون شفق در خون تپیده چون گلم خونین جگر — چون هلالم قد خمیده چون سحابم اشکبار
چون درآید در ضمیرم یاد طوف مرقدت — می‌برم فیضی که عاشق می‌برد از وصل یار

آستانت راکه باشد مهبط انوار قدس
بوسه‌ها دارم نیاز و سجده‌ها دارم نثار

در مدح امام المتقین امیرالمؤمنین علی علیه السّلام فرماید

(۶)

درگهت را که هست غیرت طور — اینک اینک رسیدم از ره دور
روزگاری گذشت کز حسرت — خورده‌ام خون چو عاشقان صبور
من مهجور و بس جفای فراق — من رنجور و بس شب دیجور
هان زقربم کنون مکن محروم — هان ز وصلم کنون مکن مهجور
این منم من که می‌زنم بوسه — سدره‌ای را که هست غیرت حور
این منم من که می‌کنم سجده — درگهی را که هست غیرت طور
شکر ایزد که گشت چشم و دلم — خود ازین فیض رشگ چشمهٔ نور
عاقبت یافت زین شرف مرهم — داغهای دلم که بد ناسور
من درین خرّمی که گفت سپهر — بخرد کای زتو نظام امور
روضهٔ کیست دانی این منظر — مرقد کیست دانی این منظور
کاین همه خوشدلی کنید و نشاط — وین همه خرمی کنید و سرور
در جوابش چه گفت گفت خموش — ای ترا دیدهٔ بصیرت کور
سُدّهٔ خسرویست این که بود — فخر ایام و افتخار دُهور
مرقد شاه دین علی که بود — درگهش قبلهٔ اناث و ذکور
آنکه آمد طفیل او هستی — از نهانخانهٔ عدم به‌ظهور
آنکه بودی اگر نبود سپهر — در پس پردهٔ خفا مستور
در خوی خجلت است ابرِ مطیر — تابدستش سخا شدی مفطور[1]
در غم عُزلتست چرخِ اثیر — تا بامرش قضا شدی مجبور
رفعتش در مدارج اقبال — بفلک گفت هان مشو مغرور
که رسیدست پای اوجائی — که بر آنجا نکرده و هم عبور
قدرتت ای قضا ترا مانع — ممتنع نیست گرچه از مقدور
می‌تواند که در بگنجاند — آسمان را درون دیدهٔ مور

۱- ن-م-به دو صورت مفطور و مقصور نوشته است.

حِلمش ار پشت بر زمانه دهد بگسلد رشتهٔ سنین و شهور
نور رایت چو عارض افروزد خواجهٔ اختران شود مستور
صیت عدل تو آن کند با خلق که بعظم رمیم نفخهٔ صور
بر زمین بوس تو صباح و مسا بر درت معتکف صبا و دبور
می‌زند خنده بر متانت کوه حکم تو چون دهد قرار دهور
پاس عدلت چنان که دانه دهد چرخ و شاهین بصعوه و عصفور
نهیِ آن دیده‌بانِ کشورِ شرع بر مناهی اگر شود مأمور
نکشد لاله در چمن ساغر نزند زهره در فلک طنبور
روز هیجا که در نبرد عدو بسرفرازی تو رایت منصور
از سهام تهمتنان دلیر از حُسام دلاوران غیور
اندر آن پهن دشت پروحشت ره شود بسته بر وحوش و طیور
آسمان بر دلاوران خواند آیتِ کان سَعیکم مَشکور
سرگرانی گر از زمانه چه باک آلکریم مِنَ اللئیمِ نفور
ور گریزانی از جهان چه عجب الجواد منالبخیل حَذور
نسگالم اگر مدیحت را اندرین مطلبم شهامعذور
که مقامات تو بود معروف که کرامات تو بود مشهور
داورا دادگسترا هرچند دل نبستم باین سرای غرور[1]
اندرین منزل غرور و فریب شد دلم خون چو ماتمی در سور
گرچه این همگنان زبادهٔ جهل جمله هستند سربسر مخمور
ارچه افراختیم نحل هنر ور چه افروختیم شمع شهور
تا بتقدیر کردگار جهان شد قضا آمر و فلک مأمور

نیکخواهت مباد جز قاهر
بدسگالت مباد جز مقهور

۱- ن-م- عبور

در مدح امام الثقلین ابوالسبطین گوید

(۷)

دوش بودم بخواب وقت سحر / که یکی کوفت حلقه‌ای بر در
گفتمش کیستی درین هنگام / کز تو شد خواب خوش مرا از سر
نه بطبل آشنا هنوز دوال / بر در خسروان عدل سیر
نه بگوشم رسید بانگ خروس / از سرای عجوز خسته جگر
نه مؤذن شدی هنوز ببام / نه زمسجد کسی گشادی در
نه وزیدی بباغ بادِ صبا / نه بباغ آمدی نسیم سحر
گفت برخیز زآنکه بیداری / پیش دانا زخفتگی بهتر
همه هشیار و تو زخوابی مست / همه بیدار و تو بخوابی در
در مدیح خدیو قلعه گشای / خیز و برگیر خامه و دفتر
گفتم ای محرم دقیقه‌شناس / گفتم ای همدم سخن‌گستر
رَحِمَ‌اللّه معشرالماضین / جمله رفتند و مانده من مضطر
با تنی ناتوان و کامی خشک / با دلی خونچکان و چشمی تر
نه صدیقی که گرددم دمساز / نه رفیقی که باشدم یاور
نه مرا کس بمقصدیست دلیل / نه مرا کس به مطلبی رهبر
با چنین حال ابتری که بود / دلم از خاطرم پریشانتر
کلک من چون شود مدیح سگال / طبع من چون بود ستایشگر
گفت احسنتَ لیک میدانم / که بود کلک تو زبان‌آور
نیست امروز کس زتو افصح / نیست امروز از تو کس ا شعر
سالها بس گذشته و گذرد / که نیارد کند پدید آور
نه قرین تو کوشش ارکان / نه عدیل تو بالش اختر
خامه برگیر و برنگار ورق / در مدیح امیر دین حیدر
فاتح خیبر آنکه او آمد / از ازل جانشین پیغمبر
هم قضا پیش امر او طائع / هم قدر پیش نهی او چاکر
جرعه‌ای از سخای او تسنیم / ساغری از عطای او کوثر

خلق دلخواه و نطق جانبخشش ... نافهٔ مشگ و طبلهٔ عنبر
آمدی ای خدیوِ ملک آرا ... آمدی ای امیر دین‌پرور
دل و دست تو جود و احسان را ... کلک و تیغ تو بهر فتح و ظفر
این یکی موطن آن یکی مسکن ... این یکی مخزن آن یکی مظهر
طایر رزم را در آن عرصه ... که شوی رزمجوی و کین‌آور
جانستان رُمح تو بود شهبال ... سرفشان تیغ تو بود شهپر
بسکه تندست مرکبت بمثل ... گر تو خواهی کنی زبحر گذر
بگذرد آن بشُرعتی کز آب ... کاسه شُم او نگردد تر
گرم سیرست آنقدر که اگر ... گذر آرد بدشت پرآذر
آنچنان بگذرد که از آتش ... یکسر مو نسوزدش پیکر
چون گشائی تو دست و تیغ بچرخ ... زیر ران بارهٔ گران لنگر
بگسلد خاک راز هم اعضا ... بشکند چرخ را ا ز هم چنبر
دیده از صولت تو خیل عدو ... دیده از شوکتت صف لشکر
آنچه دیدی گیاه از آتش ... آنچه دیدی غبار از صرصر
برنشینی چو گاه رزم عدو ... بر یکی خنگ آسمان پیکر
سخت پی پهن سم و سینه فراخ ... تند تک تیز گوش و کوچک سر
خوش عنان پردو و سرین فربه ... خوش نشان کم خورو میان لاغر
بر یکی دست تیغ چون خورشید ... بر یکی دست رمح چون اژدر
هم بلرزد زرزم تو خاقان ... هم بنالد زسهم تو قیصر
رشح دست تو کیمیای حسن ... خاک پای تو توتیای بصر
گر شوی سرگران شها بمثل ... زین جهان و جهانیان یکسر
کند ایجاد قدرتت از نو ... عالمی دیگر آدمی دیگر
خسروا داورا چو دل نگران ... بستم از درگه تو رخت سفر
از تو دارم امید آنکه کنم ... روضه‌ات را طواف بار دگر
معدن رحمی ای حمیده خصال ... مخزن فضلی ای خجسته سیرَ
حال من پرس عاجزم عاجز ... خبرم گیر مضطرم مضطر
تا که زاید گهر زبطن صدف ... تا که آید شرر زصُلب حجر

دوستان ترا مکان جنت
دشمنان ترا مقام سقر

در مدح ابوالحسن علی‌بن ابیطالب گوید

(۸)

زدل با تو ای شوخ شیرین شمایل   چگویم که کارت نیفتاده با دل

گرفتم که از حال دل با تو گویم   ترا زآن چه پروا مر از آن چه حاصل

که آگاهی از حال کشتی نشینان   ندارند، وارستگان سواحل

زاحوال پس ماندگان فیافی   چه دانند آسودگان منازل

ستمگر نگارد ستمکش دل من   که دارد زمشگین کمندی سلاسل

بامید رحمی بکویت فرستد   زآهم رو احل زاشکم قوافل

چو گردد همه مشکلات از تو آسان[1]   بود تا بکی کار من از تو مشکل؟

دلی دارم از تیغ جور تو زخمی   دلی دارم از تیر ناز تو بسمل

دلی بی‌تو پرخون و از عیش فارغ   دلی با تو مشغول و از غیر غافل

چو بستی بمن عهد الفت ندانم   که تعلیم کردت که پیوند بگسل؟

بیاد تو گرینده تا کی شتابم   زوادی بوادی زمنزل بمنزل

مرا پیش ازین دست و پائی بُد اکنون   یکی مانده بر سر یکی رفته بر گل

ازین پس پسندی چو برمن تطاول   برم داوری پیش فخر قبایل

علی ولی آنکه آمد ثنایش   طراز مجالس فروغ محافل

مماثل نبودی بجز ذات پاکش   معاذالله ارداشت ایزد مماثل

شد اکلیلِ گردون از آنرو که باشد   مه نوبنعل سمندش مشاکل

پی تشنگان زلال سحابش   انامل محیط کفش را جداول

تو آن بحر جودی که در وقت احسان   فشانی زبس گوهر از دست باذل

سپهرش که باشد ترا از گدایان   نگردد باین وسعت ذیل حایل

تو آن مرد رزمی که در روز هیجا   کنی بر میان تیغ کین چون حمایل

گریزندت از پیش وادی بوادی   هژبران سالب دلیران صایل[2]

بَتَت بال جبریل اگر بر سلیمان   شدی سایه گستر جناح حواصل

بامر تو دوشیزگان چمن را   ریاح لواقح نماید حوامل[3]

برِ گوهرت ماهِ تابنده هابط   بر اخترت مهر رخشنده آفل

۱- ن.م. بود تا بکی کار من از تو آسان.

۲- ن.م. ضایل

۳- ن.م. حوایل

بکوی تو طایف شهان طوایف — بسوی تو مایل مِهان قبایل
فروغی رسد گر زرایت زمین را — بگردد میان خور و ماه حایل
خرد بنگرد گر بقصر جلالت — بود در بسرش آسمان از سوافل
خوشا آنکه باشد بکوی تو شایق — خوشا آنکه باشد بسوی تو مایل
شها با وجود تو فوج ادانی — شها با وجود تو قومی[1] اراذل
بناحق نشستند اگرچند روزی — رؤوس منابر فراز محافل
نباشند با هم تن و جان مشابه — نباشند با هم خس و گُل مُشاکل
عدو گو مزن دم که امر خلافت — نخواهد شواهد نخواهد دلایل
بجز تو که کنده زجا باب خیبر — بجز تو که بخشیده خاتم بسایل
الا تا زفیض مدیح تو هر دم — فضایل فزایدمرا بر فضایل
نشاید مرا جز مدیح تو شاهد — نباشد مرا جز خیال تو شاغل
نجنبد بیانم بوصف ادانی — نگردد زبانم به مدح اراذل
کسی کو بتعداد فضل تو کوشد — فیاخیر قول و یا خیر قائل
عجب نیست گر سر بگردون رسانم — بفرقم گر از مرحمت گستری ظل
الا تا درین کاخ، گردنده اختر — بود گاه طالع بسود گاه آفل
محب تو با چرخ گردد برابر — عدوی تو با خاک گردد مقابل

بکام محب تو شهد و عدویت
بجامش مبادا بجز زهر قاتل

در مدح امام والمتقین و یعسوب الدین امیرالمؤمنین گوید

(۹)

تا تو رفتی چون خدنگم از برای زیباصنم
سرنهادم چون کمان حلقه بر زانوی غم
آن سیه روزم که در شبهای هجران همچو شمع
میفشانم مشت خاکستر بسرتا صبحدم
دل بمرغان چمن نگذاشت از بس ناله کرد
ناتوان صید دلم در جنگل شهباز غم

---

[1] ن.م. فوج

من بااین حال و تو بی‌پروا نمی‌پرسی چرا
می‌کشی از سینه آه دردناکی دمدم
چونکه بشنید این حدیثم زیرلب خندید و گفت
از محبت میزنی در پیش ما گستاخ دم
دامن من پاک و این گستاخگوئیهای تو
می‌کند آخر مرا مانند مریم متهم
بلبلی باید که با گل سرکند از عشق لاف
قمرئی باید که با سردی زند از مهر دم
عشقبازی[1] را نشانیها بود ای ساده‌لوح
ما نمی‌بینیم از آنها در تو نه بیش و نه کم
کو ترا جیب دریده کوترا در سینه چاک
کو ترا رنگ پریده کو ترا در پشت خم
کو نگاه حسرت و کو گریه مستانه‌ات
کو ترا شوری بسر کو زخم خاری در قدم
نه تراکامست[2] خشک و نه ترا چشمست تر
نه تراگرم است[3] اشک و نه ترا سردست دم
اشک عاشق گرم باید همچو شمع انجمن
آه عاشق سرد باید چون نسیم صبحدم
گفتمش کای از خرامت منفعل کبک دری
وی فدای چشم مخمور تو آهوی حرم
ای اسیر نرگس مست تو لیلی از عرب
وی هلال لعل نوشین تو شیرین از عجم
دیدهٔ سیلاب خیزم بسکه در عشقت گریست
نیست اکنون در بساطش چون سحاب خشک نم

۱- عشقبازان
۲- ن-م-کامی
۳- ن-م-چشمی

گـوهر افسـرده هـیهاتست نـم بـیرون دهـد
مـن عـبث بـر دیـده مـژگان مـی‌فشارم دمبدم

نالهٔ من پیش از این بود از غمت سوزان چوبرق
دیدهٔ من پیش ازین بود از غمت گـریان چـویم

از تـف غـم در فـضای سینهٔ مـن آه نـیست
از تب دل در بسـاط دیـدهٔ مـن نـیست نـم

خود بگو مـن بـا کـدامـین دست ای دیـرآشـنا
سـینه‌ام را چـاک سـازم یـا گـریبان بـردرم

دست من از دامـنت گـاهی کـه مـی‌گردد جـدا
مـی‌کشد از سـینهٔ مـجروح پـیکان سـتم

آنچه بـر رخسارهٔ مـن مـی‌نماید، رنگ نیست
لیکـن آیـد درنـظر گـلگون اشکـم دمبدم

گرنه مـن آشـفته حـالم از چـه بـاشد ای نگـار
گـرنه مـن آزرده جـانم از چـه بـاشد ای صـنم

موج اشکم فوج فوج و خیل داغم صـف بـصف
جـیب جـانم پـاره پـاره زلف آهـم خـم بخم

گـرز اعـجاز مـحبت یـا فـسون عشـق نـیست
بـا مـن حـیران بگـو یک ره خـدا را ای صـنم

چیست پس در جـویبار دیـده‌ام بـحری زاشگ
چـیست پس در تـنگنای سینه‌ام کـوهی زغـم

ای کـه بـا ظـلم آشـنائی وز وفـا بـیگانه‌ای
سخت میترسم چو از حد بگـذرد جـور و سـتم

صـف بـبندد لشکـر گـلگون پـرند گـریه‌ام
بـرق آه از سـینهٔ تـنگم بـرافـرازد عـلم

شـهریار عشـق خـون‌آشام بـهر انـتقام
از نـیام دل کشـد از نـاله‌ای تـیغ دودم

باز گویم از نهیب عقل چون آیم بهوش
حاش لله زین جفا استغفرالله زین ستم
در دیار عشقبازان جز شکایت رسم نیست
خاصه بر خاک در میرعرب شاه عجم
آفتاب آسمان دین امیرالمؤمنین
آنکه چون ذاتش ندارد گوهری گنج قدم
جوهر کل در سجود آستانش چون سپهر
قامت خم را نخواهد تا ابد سازد علم
هر یکی را تا نخستین سجده‌اش گردد نصیب
نه فلک افتاده از ذوق همین بالای هم
چار پیغمبر خلیل و نوح و چون خضر و مسیح
یافتند آیت زاعجاز تو ای فخر امم
این یک از سوزنده آتش آن یک از جوشنده آب
این یک از پاینده عمر و آن یک از جانبخش دم
دشمن از خشم تو سوزان دوست از لطف تو شاد
آن چو کافر از جحیم و این چو زاهد از ارم
عدل در عهد تو شادان همچون یعقوب از وصال
فتنه از بیم تو نالان چون زلیخا درندم
چون شوی بر اوج عزت چون مسیحی بر فلک
چون روی در بحر فکرت یونسی در قعریم
جود از احسان تو آوارهٔ ملک وجود
ظلم از فرمان تو آوارهٔ شهر عدم
سرکشد چون ذوالفقار تیغ تو گاه مصاف
بشکفد چون نوبهار خلق تو وقت کرم
زآسمان بارد بجای قطرهٔ باران شرار
از زمین روید بجای سبزه و ریحان درم

روز هیجا از پی پیکار خصم کینه جو
چون بیارائی سپاه و چون برافرازی علم

فتح خندد از نشاط و عیش بالد از سرور
خوف لرزد از هراس و ظلم نالد از ندم

حبذا ذاتت که باشد محرم اسرار غیب
مرحبا روحت که باشد گوهر بحر قدم

همچو اشباح مقدس نه ترا وضع و نه این
همچو ارواح مجرد و نه تراکیف و نه کم

ظاهر از ذات شریفت گاه اوصاف و حدیث
صادر از طبع شریفت، گاه آثار قدم

من نمی‌گویم خدایت یا امیرالمؤمنین
لیکن از اوصاف واجب نیست اوصاف تو کم

روضهٔ تن[1] با فروغ مهر تو دارالسلام
کعبهٔ دل بی‌ولای ذات تو بیت الصنم

گر بود از دوستانت ای خوشا رهبان دیر
ور بود از دشمنانت و ای بر شیخ حرم

می‌تواند در خلافت پای بر منبر نهاد
در حرم آنکس که زد بر دوش پیغمبر قدم

دست در بیعت به غیری دادنت ظلمست ظلم
ایکه پای عرش سایت کرده از طاعت ورم

کینه جو، ابنای دنیا، چرخ بر کین متصف
حیله گر اخوان یوسف گرگ بیچا متهَم

خیل احباب ترا از کثرت عصیان چه باک
کشتی نوح نبی را زآفت طوفان چه غم

۱- جان

کی بود یارب که گردم زایر کوی نجف
کی بود یارب که باشم طایر باغ ارم
ای بسا شبها که بر یاد طواف کوی تو
طایر خوابم کند از آشیان دیده رم
همچو مرغ آشیان گم کرده‌ام آرام نیست
مانده‌ام تا از حریمت دورای فخر اُمم
یا علی از آساتت مشت خاکی نابجاست
سر نمی‌آید فر و هرگز مرا بر تاج جم
می‌شمارم ننگ همت با کمال احتیاج
گر گشایم دست خواهش نزد ارباب همم
نور همت در جبین هر که باشد، چون صدف
می‌دهد گوهر عوض، گر قطره‌ای گیرد زیم
گر چه دارم توشهٔ ره بر میان چون آسیا
باشد آن به کز قناعت سنگ بندم بر شکم
تا کند در گلستان مشاطگی باد سحر
چشم نرگس پرخمار و زلف سنبل خم بخم
دشمنت بی‌قدر بادا در نظرها همچو خار
دوستت مانند گل در چشم عالم محترم

در مدح ابوالائمه و غوث الامه علی علیه‌السلام گوید

(۱۰)

دوش از این رواق نیلی فام — چون درآویختند پردهٔ شام
اختران از دریچه‌های فلک — بزدودند جمله زنگ ظلام
من بکنجی نشسته با دل تنگ — کز افق رخ نمود ماه تمام
ناگهان مهوشی نکوپیکر — ناگهان گلرخی لطیف اندام
از شرابی که او زعهد نشاط — مانده در کنج طاق یکدوسه جام
قدحی برگرفت و کرد نظر — بر من دل فگار خون‌آشام

ساغری زین میِ چو دیدهٔ باز / ساغری زین می چو خون حمام
صافی‌وخوشگواروعذب و لطیف / که ورا در سبو گذشته دو عام
گر بگیری بود بزعم خواص / ور بنوشی سزد برغم عوام
دانش افزا بود چو می، شاید / که نیندیشی از حلال و حرام
با چنین باده‌ای مگو از ننگ / با چو من شاهدی ملاف از نام
چون مرا داشت زین نمط مفحم / چون مرا داد زین بیان الزام
از کفم برکشید ناله عنان / وز دلم برگرفت گریه زمام
ناله‌ها کرد و از جفای سپهر / گریه‌ها کرد از غم ایام
گفتم ای دلبر ملیح سخن / گفتم ای شاهد فصیح کلام
کو مرا پای آن که کوبم خوش / کو مرا دست آن که گیرم جام
بکدامین رفیق بندم دل / وز کدامین صدیق جویم کام
منزل من کجا و یارم کیست / محفل من کجا و دوست کدام
همه کس شادمان و من ناشاد / همه کس کامران و من ناکام
طایران جمله رفته در او کار / وحشیان جمله خفته در اکنام
من جدا مانده از دیار حبیب / من جدا مانده از لقای کرام
در کنار مصاحبان خسیس / در میان معاشران لئام
به کزین موطن عناد محن / مرکب عزم را کنیم لجام
خسروان را چنانکه رسم و رهست / که تهیدست کم رسد بسلام
تحفهٔ مدح آوریم و رویم / تا بدرگاه شهریارا نام
درگهِ مرتضی علی که فلک / سجده‌ها آردش بهفت اندام
آن که گشتی سوار کتف نبی / تا فرو ریخت از حرم اصنام
آن که خفتی به خوابگاه رسول / در شب هجرت رسول انام
اختلافی که در جهان پیداست / گر نبودی تو حاکم احکام
کس نکردی تمیز باطل و حق / کس ندانستی از حلال حرام
شد هویدا بعهد دولت تو / چونکه برخاست از میان ابهام
حرمت شرع و عزت ملت / نصرت دین و شوکت اسلام
غرض از خلق ماه تا خورشید / مقصد از کون تیر تا بهرام
غیر ابداع تو نبود مراد / غیر ایجاد تو نبود مرام
باامید نوال و افضالت / هر یکی تا فزون برند انعام

هم ملک در بر تو در انجاح — هم فلک در بر تو در ابرام
بس که از عدل تو ستمکاران — بمناهی نمی‌کنند اقدام
با وجود سباع در یکدشت — در مراتع چرا کنند اغنام
حبّذا نهی تو که در گلشن — فی‌المثل گر کسی گذارد گام
تا نگیرد زباغبان رخصت — نتواند کند گل استشمام
گرنه عدل تو داشت پاس زمین — کار این خاکدان نیافت نظام
ورنه عزمت شدی سوار سپهر — توسن آسمان نگشتی رام
لوحش الله زمرکبت که دهد — در زمان قرار و گاه خرام
بظلال جبال، تمکین، قرض — بسهام شهاب، سرعت، وام
چون گه رزم زیر ران آری — اشهب تیزگام تیز خرام
هم به فرق تو زرنشان مغفر — هم بدست تو سیمگون صمصام
بر تنت چُست آهنین جوشن — در برت راست رمح خطی نام
گه فلک خیره برجهنده سمند — گه هوا تیره از پرنده سهام
نه از آن رزمگه مجال فرار — نه در آن جایگه محل قیام
عرصه رزمگه کنی از خون — همه شنگرف گون و لعلی فام
از کمانت دلاوران در سجن — وزکمندت مبارزان در دام
بسکه از هر طرف فروریزد — از خمیده کمان جهنده سهام
شود آن رزمگه نیستانی — که درو جایگه کند ضرغام
گردد از بسکه اندر آن عرصه — افکند مرد تیغ خون آشام
بسپه گشته مرتفع چندان — که شود قصر آسمان را بام
ای که بی‌جذبهٔ عنایت تو — هیچ صیدی نمیرهد از دام
روزگاری گذشت کز عزمت — جان نمی‌گیردم بتن آرام
می‌توان کرد تلخکامی را — از زلال نجات شیرینکام
ای که پاک آمد از ازل ذاتت — من جمیعِ الذنوب و الآثام
کارها کرده‌ام که نتوانم — بزبان آورم یکی را نام
از تو دارم امید در محشر — چون منادی دهد صلابر عام

که مرا ناامید نگذاری
زان میان والسلام والاکرام

در فیض بیداری و مدح شاه سریر ولایت (با تجدید مطلع) گوید (۱۱)

صلا زدند سحر بلبلان گلزاری / که دیده واکن و دریاب فیض بیداری
بمهد خاک چه خوابیده‌ای ازین غافل / که می‌کنند ترا قد سیان طلبگاری
تو چند خفته و روحانیان ترا نگران / زاوج منظر این هفت قصر زنگاری
کنون که قافلهٔ فیض می‌رسد برخیز / بود دهند بدستت لوای سالاری
فراز چرخ نگر بر کواکب سبعه / نجوم ثابته بین بر سپهر زنگاری
صفای آینهٔ صبح را نگر زآن پیش / که یابد از تف آه ستمکشان تاری
فسرده چند نشینی برو خروشی چند / بسوام گیر زتاقوسیان زناری
زبیقراری افلاک می‌توان دریافت / که در سراغ کسی گشته گرم سیاری
کلاه گوشه قدرت بر آسمان ساید / اگر سری تو برین آستان فرود آری
مقربان همه در سجده‌اند شرمت باد / چرا تو غافلی از کبریای جباری
در آن ریاض گلی تا بسر توانی زد / درین حدیقه چرا گلبنی نمی‌کاری
رسد اگر بمشام تو آن روایح فیض / عجب که نافه گشائی زمشک تاتاری
گرت هواست که بزمی فروزداز توچو شمع / بخنده بخش کمی و بگریه بسیاری
توان به اشک جگرگون چو خامه رنگین کرد / مباش حله ترا گو بزیر زرتاری
بقر دوست مجو یاری از کسی و اگر / بر آن سری که بجوئی زعشق خونباری
بقصر خلد زند خنده‌ها و میرسدش / خرابه‌ای که درو عشق کرده معماری
کسی که یافت زعشقت نظر چو یوسف مصر / شود عزیز دوروزی اگر کشد خواری
ببوستان سحر این نغمه‌ام بگوش آمد / زبلبلان کهن آشیان گلزاری
که گر سلامت پرواز بوستان اینست / خوشا ملامت عشق و خوشا گرفتاری
عروس مطلعی از گلستان اندیشه / گشود بند نقاب از غدار گلناری
تمام عشوه چو سیمینبران نوشادی / همه کرشمه چو مه طلعتان فرخاری

* * * * *

چو چنگ نالم و افغان که نغمه انگاری / چو شمع گریم و دردا که خنده پنداری
دل مرا که خریدار گشته‌ای زهوس / چه می‌کنی که بسی دل برایگان داری

بـاین مـعامله بس مـایلی و مـی‌دانـم — کـه کـار تست جگـر کـاوی و دلازاری
تـو بـیوفائی امـا ز بس کـرشمه و نـاز — هـزار حیف کـه پـاس وفـا نـمی‌داری
گـرفتم ایـنکه گـرفتی دلم بـناچاری — بـدست آتش سوزان چسان نگـه‌داری
هلاک طرز نگاهت شوم که گـر صـدبار — مـرا مـعاینه بـینی نـدیده انگـاری
روا مـدار بغیری ستم چـو مـن از تـو — بـنرخ مـهر و وفـا مـی‌کنم خـریداری
قدم بپرسش مـن رنـجه مـی‌کنی اکـنون — که درد هجر تـوام مـی‌کشد بـاین زاری
مـرا چـه عشـرت ازیـن کـارگاه مـینائی — مـرا چـه راحت ازیـن بـوستان زنگـاری
که می بساغر من بـی‌تو مـی‌کند زهـری — که گل به بستر من بی‌تو مـی‌کند خـاری
بصبر چارهٔ عشقت کنم؟ چه حرفیست این — کـه پـرنیان نکـنند شعله را نگـهداری
ازینکه لاف صبوری زنـم زروی هـوس — مـرا حـریف غـم عشـق خـود نپنداری
که خار و خس نکند سیل را عـنان‌گیری — کـه نـیستان نکـنند بـرق را سپرداری
عروس حسن تو آخر چه شد که می‌بینم — بـر آن سـری کـه بـاغیار سـرفرود آری
تـو و تـغافل و گـلگشت بـاغ بـا یـاران — مـن و تـحمل و کـنج غـمی و بـی‌یاری
خـدای را مگشـا در چـمن نـقاب، مـباد — مـیانهٔ گـل و بـلبل کشـد بـه بیزاری
فغان ز روز و شب تیره‌ام که روزی نیست — بآن سـیاهی و نـبود شـبی بـاین تـاری
زدست فـتنهٔ ایـن اخـتران سـیمابی — زجـور کـینه ایـن آسـمان زنگـاری
کسـی مـباد دلش رنـجه و چـنین رنـجه — کسـی مـباد تـنش خسـته و بـاین زاری
کنون شکایت خود را بـرم بـدرگه شـاه — کـه روزگـار نـدارد سـر مـددگاری
شـه سـریر ولایت عـلی ولی‌الله — کزوست چهره عشـرت هـمیشه گـلناری
زهـی ادای تـو پـیرایه رسـالهٔ شـرع — زهـی لوای تـو سـرمایهٔ جـهانداری
اگر صـلای خـموشی زنـد صـلابت تـو — کند در آتش سـوزان سپند خـودداری
سحاب جود تو آنجا کـه گـوهر افشـاند — گـهی کـند زمـطرها، کـمی، زبسیاری
ثبات عهد تو باغی بـود کش از گـلبرگ — گـلی نـرسته بـغیر از گـل وفـاداری
شمیم خـلق تـو آنـجا کـه نـافه بگشـاید — صـبا دگـر نگشـاید دکـان بـعطاری
تراست قدرت هر کـار جـز سـتمکوشی — تراست مکنت هر شـغل جـز سـتمگاری
اوامر تـو هـمه هست چـون قـضا نـافذ — نواهی تو همه هست چـون قـدر جـاری
نه امـر نـافذ تـو جـوید از مـلک یـاور — نه حکم جاری تو جوید از فـلک یـاری

زبان گشاده بمدح تو عندلیب چمن
بپا ستاده بحکم تو کبک کهساری

اگر مآثر عدل ترا بخامهٔ زر
کنند صفحه طراز سپهر زنگاری

ز طبع چرخ ستم پیشه این اثر بخشد
که تا ابد نکند رغبت ستمگاری

دگر حراست حزم تو عارض افروزد
زبهر پاس دل عاشقان بغمخواری

کنندکی زمژه دلبران جگرکاوی
کنندکی بکرشمه بتان دلازاری

اگر نهند به فرقش شهان با شوکت
وگر کشند به چشمش بتان فرخاری

نعال مرکب تو داورد آن مثابه محل
غبار موکب تو دارد آن سرافرازی

بعزم اوج دیار تو طایر فکرت
هزار سال اگر پرزند بطیاری

هما ببام جلالت نمی‌رسد به مثل
هزار پایه زقدرت اگر فرود آری

زهی کرم که بدان پایه ابر دریا دل
زدرفشان کف تو همی کشد خواری

از آن زمان که وجودت طراز هستی شد
بسر انتعاش برآمد فلک بدواری

زبس فزود جلالت بر آن رسید که چرخ
بجای ماند و باز ایستد زسیاری

دلیل فضل تو آن بس که داد پیغمبر
بحرب خیبریانت خطاب کراری

سزدکه خون رود از دیدهٔ حسود از رشگ
چو خاصه گشت ترا منصب علمداری

نوشت حکم شهادت چو برتو کلک قضا
سپهر کرد از آن روز، جامه رنگاری

بود که زیست کند جاودان چنین که اجل
زننگ می‌کند از دشمن تو بیزاری

شها بروز مصاف از برای فتح و ظفر
کنند جملهٔ اعدا اگر بهم یاری

زمین شود همه از خون کُشته شنجرفی
هوا شود همه از گردِ تیره زنگاری

همان به حجله درآید ترا جمیلهٔ فتح
همان عروس ظفر را تو در کنار آری

سزد که چرخ کند بهر گوشوارهٔ عرش
هلالِ نعلِ سمندِ ترا خریداری

تبارک‌الله ازین اشهب سبک جولان
که دام کرده ازو برق، گرم رفتاری

چنان به پویه شتابان که در شکنج کمند
جهد رمیده غزالی پس از گرفتاری

جهنده همچو نسیم و نسیم نوروزی
رونده همچو سحاب و سحاب آزاری

بجلوه چونکه شود همعنان خنگ سپهر
که نیست جز بکمند تواش گرفتاری

سوی فرار شتابد چو تندرو صرصر
سوی نشیب گراید چو سیل کهساری

گه قرار چو کوهی بود بآرامش
گه گذار چو بحری بود بهمواری

کنم نگارش نعتت شها و می‌دانم
که نیست در خور مدح توام سزاواری

به بیکرانه محیطی که نیست پایانش — شناوری نبرد بخردی و هشیاری
بدان خدای که اندیشه ره نمی‌یابد — بکنه معرفتش با کمال هشیاری
بقهر او که چو بر کوه سایه اندازد — شود برنگ شبح، تیره لعلِ گلناری
بلطف او که اگر بنگرد بدوز خیان — کند حجیم با هل گناه گلزاری
به منعمی که زهستی نهاده خوان کرم — به پیش پرد گیان عدم بناهاری
به احمد آن شه کونین کز جلالت قدر — گذشت مرتبهٔ او زهر چه پنداری
بقدر و منزلت بوذری و سلمانی — بشأن و مرتبهٔ جابری و عماری
به عصمت شه کنعان که در حریم وصال — زدلبری چو زلیخا نمود بیزاری
زبیقراری عشق و بآن کرشمهٔ حسن — که دل نهاد زلیخا بیوسف آزاری
بساده لوحی زالی که عشق می‌افزود — زمان زمان بدلش حسرت خریداری
بعشوه‌ای که نه پنهان نه آشکار بود — بحالتی که نه مستی بود، نه هشیاری
بصبح وصل که گیرد زدل شکیبائی — بشام هجر که بخشد بدیده بیداری
بناله‌ای که گشاید زخاره چشمهٔ خون — بگریه‌ای که نماید زدیده خون جاری
بخشک سال مروت بکیمیای وفا — قسم بخواری عزت بعزت خواری
که تا زجام ولایت کشیدم آن باده — که ساغری کندش آسمان بدشواری
خطاب بندگیت را بخسروی ندهم — اگر دهند بمن خطبهٔ جهانداری
بچشم خواهش اگر بنگرم بخوان جهان — حرام باد بمن لذت جگرخواری
الاحدیث تو چون قول مخبر صادق — ایا کلام تو چون وحی منزل باری
زسرد مهری ایام صدهزار افغان — که نیست بهره سخن را بگرم بازاری
رواج نیست هنر را و چون متاع کساد — کمال را نکنند، هیچکس خریداری
ازین چه سود که کلکم کند در افشانی — وزین چه نفع که طبعم کند گهرباری
که هیچ در براین ناقدان تفاوت نیست — میان هرزه درائی و نغز گفتاری
من و ستایش ایزد که امتیاز بسیست — میانهٔ من و این همرهان ناچاری
ز دودمان اصیلم کنم ستایش خویش — تبار مرتضوی، دارم، این سزاواری
دو خادمند مرا بخردی و دانائی — دو چاکرند مرا زیرکی و هشیاری
مفرحی که پی خستگان کنم ترکیب — برون برد ز مزاج نسیم بیماری
بهوش خویش مکن این جفا و شرمت باد — دگر بسهو مرازین گروه نشماری

بکجنوائی زاغان این چمن شاید — اگر بقهقهه خندم چون کبک کهساری
کجاست منظرهٔ عرش و روزن زندان — کجاست منطقهٔ چرخ و خط پرگاری
فروغ ذره کجا و ضیای خورشیدی — نسیم مصر کجا و شمیم گلزاری
کجاست زاغ و کجا طایران فردوسی — کجا زباد و کجا آهوان تاتاری
شها بعهد شبابم زمستی غفلت — اگر چه عمر گذشته‌ست در سیهکاری
بداوری که نشیتی سزای بندگیم — مباد پرده‌ام از روی کاربرداری
به ظل خویش پناهم دهی در آن عرصه — که خیزد از لب من الامان بزنهاری
همیشه تا که کند خنده در بهاران گل — مدام تا که کند گریه ابر آزاری

مباد کار محب ترا بجز خنده
مباد شغل، عدوی ترا بجز خواری

(۱۲)

ابیات ذیل در «تذکره عذری» از همین طبیب نقل گردیده و چنانکه پیداست از قصیده‌ای بوده، ولی این قصیده در هیچیک از دو نسخهٔ دیوان که در دسترس ماست مسطور نگردیده است:

تویی آن خسرو عادل بجهان کاوردی — آنچنان کار جهان را بنظام و تدبیر
که اگر گم شود از بیشه غزالی بمثل — می‌کند عدل قوی پنجهٔ تو ناخن شیر
هر کجا ابر سخای تو شود قطره فشان — موج گردد کف در یوزهٔ دریا زغدیر
مگراز رشح کف جود تو مجنون شده بحر — که صبا هردمش از موج کشد در زنجیر
روز هیجا که در آیی بمصاف از پی رزم — برق تابان بکف و شعلهٔ رقصان در زیر
گاه تنها بصف رزم زنی همچو خدنگ — گاه عریان بسر خصم رسی چون شمشیر
آنکه از دست تو شاید نرهد باشد جان — وانکه از شصت تو شاید بجهد باشد تیر
سپر اندر بر تیغت چو بر برق گیاه — زره اندر بر زخمت چو، بر شعله صریر
آفرین باد بر آن توسن آهوتک تو — که‌ندیده‌است‌بگیتی‌چوخودش‌شبه و نظیر
چو خرد نیک جبین و چو امل سینه فراخ — چو هوس بادیه گرد و چو طمع تند مسیر
نتواند که بگردش برسد روز مصاف — روح خصم تو که پرواز کند تا پرتیر

نشود تشنه پیکار تو در عرصهٔ رزم
مگر آندم که عدوی تو شود از جان سیر

مثنوی



قصهٔ سلطان محمود غزنوی با غلامش

(۱)

شنیدم من که محمود جوانبخت
که بودش در جهان هم تاج و هم تخت

نه غزنینش همی زیر نگین بود
که سلطان همه روی زمین بود

غلامی داشت از خاصان و نامش
ایاز و جملهٔ خاصان غلامش

غلامی بر جوانی دلربائی
هوس بیگانه‌ای عشق آشنائی

نه تنها بود سلطان بندهٔ او
بسا سلطان بخاک افکندهٔ او

دل سلطان بعشقش گشت مایل
دلست این و نیفتد کار با دل

بهر کاریش بودی صد بهانه
نبودی تا ایازش در میانه

سخن جزو صف آن سرچشمهٔ نوش
نگفتی و نکردی از کسی گوش

گهی از عارضش گفتی که از رخ
زهی چون اختر تابنده فرخ

گهی از لعل و آن لعل قدح نوش
گهی از گوش و آن در بنا گوش

گهی از طرهٔ چون مشگ نابش
گهی از چشم و چشم نیمخوابش

غرض در شهر شد آن راز گفته
علم زد آتش در دل نهفته

همه خاصان شدند آگاه و از رشگ
فرو می‌ریختند از دیده‌ها اشگ

ازین غیرت گریبان چاک کردند
وزین حسرت نشیمن خاک کردند

که ما هم بندهٔ درگاه شاهیم
همه دیرینه دولتخواه شاهیم

چه شد آخر که شه با ما جفا کرد
حقوق خدمت دیرین رها کرد

بما تا چند سلطان اینچنین است
که گه با ما بخشم و گه بکین است

همان بهتر که از ما هوشیاری
که گیرد شاه از حرفش شماری

زکار عشق آن ماه دو هفته
زسلطان باز پرسد رفته رفته

زخاصانش یکی دلداده از دست
پی تقدیم این خدمت کمر بست

نخستین کرد سلطان را دعائی دعای با تظلم آشنائی
براهت بخت یار و چرخ یاور بدستت گاه تیغ و گاه ساغر
زجور دهر جانت در امان باد دلت بازیردستان مهربان باد
باین گفتار چون شر را دعا کرد زمین بوسید و عرض مدعا کرد
که شاها در جهانت هست نامی چه می‌خواهی تو از عشق غلامی
غلامی را کجا آن قدر و مقدار که باشد چون تو شاهی را سزاوار
بسا می‌بینمت از خویش غافل نمی‌سوزد چرا بر دولتت دل
خردمندی زدی دوشینه فالی همانا اخترت دارد و بالی
بجز حرف ایازت بر زبان نیست سخن از آنچه باید در میان نیست
دریغا بخت شه را خواب برده‌ست که پنداری جهان را آب برده‌ست
دریغا بخت سلطان خفته تا چند ازین غم خاطرش آشفته تا چند
ازو سلطان چو این پیغام بشنید چو این پیغام را هر شام بشنید
بسی گردید گریان و همی گفت میان گریه خندان و همی گفت
دریغا کار ما را با دل افتاد بدل افتاد کار و مشکل افتاد
دل محمود در دست ایازست که کار دل همه عجز و نیازست
مبادا از دلم پرسی که چونست که چون کاوش کنی دریای خونست
نمی‌دانم دلم را این چه حالست که غمناکست و در عین وصالست
دلم دردا بحال مشکلم سوخت که آتش نیست پیدا و دلم سوخت
بگو تا کی خرابم داری ای دل قرین اضطرابم داری ای دل
شبانم تیره و خواب مرا نه لبانم تشنه و آبی مرانه
بخون گشته دلم رحمی که وقتست بکار مشکلم رحمی، که وقتست
ولی با آن صنم عشقم هوس نیست که می‌دانم هوس را عاقبت چیست
بغیر از عشق پاکم نیست منظور که چشم من مباد از روی او دور
زخاک اوست پنداری گل من مبادا خالی از یادش دل من
مرازنهار نشماری هوسناک که دست ماست چون دامان او پاک
بود اما چو مهرش پرتوافکن بغمازان شود این راز روشن
که نه از بادحسنش شدم مست دلم رفت از خرامیدنش از دست

شما را نیست در گوهر فروغی — که پندارید می‌گویم دروغی
چو شه را جان ازین اندوه بگداخت — بعزم دشت روزی خیمه افراخت
شکار افکن پی سیری و گشتی — همی رفتند از دشتی بدشتی
همه چون دامن صحرا گرفتند — بمستی نشئه از صهبا گرفتند
زنزدیکان شد گفتا جوانی — که می‌آید به چشمم کاروانی
بگفتا شه غلامان را که پویند — زحال کاروانی باز جویند
کزین آمد شدن، مقصودشان چیست — ازین منزل بریدن سودشان چیست
پس از رفتن چو یک یک بازگشتند — بخاصان دگر دمساز گشتند
بشه گفتند ایشان کاروانند — که در اندیشهٔ سود و زیانند
بما از آنچه باید باز گفتند — نپنداریم رازی را نهفتند
گرفتیم آنچه می‌بایست در گوش — دریغا گشت از خاطر فراموش
پس آنگه گفت سلطان کای ظریفان — که با شاهید دیرینه حریفان
همه تیغ زبان برمن کشیدید — چگویم زانچه گفتید و شنیدید
خبر گیرید ایاز اینجاست یا نه — شکار افکن سوی صحراست یا نه
بگفتندش که اینجا حاضرست او — پی خدمتگزاری ناظرست او
بگفتا پس ایاز نکته‌دان را — ایاز نکته‌دان خوش بیان را
که رو تا کاروان و حالشان پرس — زکار و بار نیکوفالشان پرس
بگو از آنچه باید گفت و گو کرد — بجو از آنچه باید جستجو کرد
ایاز کاردان بس شادمان شد — زمین بوسید و سوی کاروان شد
چو شد آنجا با کرامش فزودند — به میر کاروانش ره نمودند
بشارت داد میرکاروان را — نوازش کرد دیگر رهروان را
خبر پرسید از آغاز و انجام — نخستین آنکه از مصرید یا شام
چه می‌پوئید و با که کار دارید — چه می‌جوئید و چه دربار دارید
چو از این سرزمین بندید محمل — کدامین شهر را سازید منزل
بگفتندش که ما از شهر چینیم — زشهر چین و از آن سرزمینیم
متاع ما متاعی نیست لایق — که باشد طبع شاهان را موافق
زمصر و شام ما را آگهی نیست — متاع ما بجز دست تهی نیست

ازیـــن جـنبش اگـــر گـیریم آرام
بـجز ایـزد کـه مـی‌دانـد سـرانـجام

چو از این سـرزمین رحـلت نـمائیم
خـدا دانـد کـجا مـحمل گشـائیم

غـرض از آنـچه بـاید بـاز پـرسید
خـبر زآغـاز و از انـجام پـرسید

چـو شـد کـاروان و شـاد بـرگشت
خـرابـی رفـته بـود آبـاد بـرگشت

بگـفتی آنـچه بـاشد گـفتنی بـود
بسـفتی هـر گـهر کـو سفتنی بـود

پس آنگه شه در آوردش در آغوش
هـزارش بـوسه دادی بـر لب نـوش

بگفت او را که بدخواهت خجل باد
تو گـر خـون مـرا ریـزی بحل بـاد

ایـاز، آن خسـروی کش مـن غـلامم
بـه عشـق او بـرآیـد کـاش نـامم

کزین پس چون زمن دستان نگـارند
یکـــی از عشـــقبازانـم شـمـارند

ساقی‌نامه

«مثنوی»

(۲)

بـــیا ســاقی دلم آشـفتهٔ تست
دریـن مـیخانه گـفته گـفتهٔ تست

بده جامی که بس حالم خـرابست
دل انـدوهنا کـم در عـذابست

طبیبا چون ترا طی شـد جـوانی
گـذشت ایّام عـیش و کـامرانی

کنون اندیشه کن وقتست وقتست
خموشی پیشه کن وقتست وقتست

بکنج بـی‌کسی رو بـا دل خـوش
که کنج بی‌کسی جـائیست دلکش

بسا محفل بسا مـجلس کـه دیـدی
بسا کز جام عشـرت مـی‌کشیدی

کناری‌روچو تیرت از کمان جست
خجل منشین شکارت چون‌شد از دست

گریزان شو زمشت جاهلی چـند
بده دستی بـدست کـاهلی چـند

که شاید عاقبت کـامت بـر آیـد
مـیان کـاملان نـامت بـرآیـد

زتـنهائی دلت آشـفته تـا کـی
رفیقان رفته و تـو خـفته تـا کـی

درین وادی مکن خوابی و برخیز
ازین چشمه بکش آبی و بـرخیز

اگر گردی چو اختر گـرد آفـاق
شوی تا بر سر این نیلوفری طاق

درون پـرده راه جستجو نیست
همه اسـرار و اذن گـفتگو نـیست

بـود اسـرار پنهانت شـود حـل
برآئی چون برین خاکستری تـل

خــداونــدا «طـبیب» مـنفعل را | اســیر خــاکـدان آب و گـل را
از این زندان غـم آزادیش بـخش | درین ویـران رهِ آبـادیش بـخش
منم چون لاله در هـامون نشـسته | بخاک افتاده و در خـون نشـسته
به بخت خود چو مجنون مانده در جنگ | نشسته تا کمر چون کوه در سنگ
نمی‌بینم دریـن صـحرای انـدوه | هم آوازی که با ما خاست جز کوه

ولی او هم هـم آوازی چـه دانـد
جمادی رسم دمسازی چه دانـد

این صفحه دارای تصویر نمایشی نمی باشد لطفا به صفحات دیگر مراجعه کنید

غزلیّات

(۱)

منزل بسی دور و بپا ما را شکسته خارها[1] وامانده‌گان را مهلتی ای کاروان سالارها
آگاه زرنج بادیه باشند واپس ماندگان محمل نشینان را چه غم باشد ززخم خارها
هرکس که‌دراین‌کاروان فهمد زبان عشق را داند که در بانگ جرس پنهان بود گفتارها
گو باغبان بر روی ما بندد در گلزار را ما را نگاهی بس بود از رخنهٔ دیوارها
با این قد رعنا اگر برطرف گلشن بگذری بندد ز طوق قمریان سرو چمن زنارها
عمری طبیب از گفتگو خاموش بودم این زمان
شد آب از سوز دلم مهر لب اظهارها

(۲)

درماندگی خود بکه گوئیم خدا را سلطان ندهد گوش بفریاد گدا را
گویند که هر تیره[2] شبی را سحری هست گویا سحری نیست شب تیرهٔ ما را
گل در قدمت باد صبا ریزد و ترسم کز برگ گل آسیب رسد[3] آن کف پا را
از شرط وفا نیست چو آزردن عاشق زین بیش مکن خون بدلم شرط وفا را
با حسن تو حسن دگران را چه نمایش کی در بر خورشید بود جلوه سهارا
گفتی که چه شد حال طبیب از ستم ما
عمریست که در هجر تو جان داد نگارا

(۳)

جا در صف عشاق مده اهل هوس را حیفست که از هم نشناسی گل و خس را
تا بر دلت از ناله غباری ننشیند از بسیم تو در سینه نهفتیم نفس را

۱- ن.ب.این غزل را ندارد.
۲- ن.ب.نیم‌شبی
۳- ن.ب.رساند کف پا را

زآهم که شبیخون بفلک میزند امشب اندیشه کن ای صبح و نگهدار نفس را
گر دیده بحسرت پی محمل بگشائی دانی که چه خون می‌چکد از ناله جرس را
رنجید زآغاز طبیب آن مه و ترسم
یکباره چو اغیار شما رد همه کس را

(۴)

چو خواهم با سگانش گرم سازم آشنائی را
رقیب از رشک آرد در میان حرف جدائی را
زگلشن می‌رود آن شوخ[۱] بی‌پروا و می‌ترسم
که با گل تازه سازد باز عهد بی‌وفائی را
نه‌از رحمست‌اگر آید بسر وقتم، که می‌خواهد
شوم گریان چو آرد بر زبان حرف جدائی را
شبی آن ماه طلعت گر شود محفل فروز من
کند در یوزه خورشید از چراغم روشنائی را
مبادا یابد از ذوق اسیری آگهی هرگز[۲]
گرفتاری که از دام تو می‌خواهد رهائی را
طبیب از خلق رسم مردمی خواهی چه حالست این
که از بیگانگان خواهی طریق آشنائی را

(۵)

چو از طرف چمن آن سر و سیمینبر شود پیدا
زغوغای تذروان شورش محشر شود پیدا
درین گلشن ازین داغم که نوپرواز مرغان را
رسد عهد گرفتاری چوبال و پر شود پیدا

۱- ن.ب. آن ترک بی‌پروا ۲- ن.ب. این بیت را ندارد

نمی‌دانم زیان و سود باز ار محبت را
همیدانم که کالای وفا کمتر شود پیدا

چه حرفست این که می‌آید زبلبل کار پروانه
ترا چون من کجا یک عاشق دیگر شود پیدا

عجب نبود طبیب از خنده‌اش بر گریه‌ام آید
که مستان را نشاط از ریزش ساغر شود پیدا

(۶)

از هجر بت یگانهٔ ما — خون می‌چکد از ترانهٔ ما
برخاست[۱] زآسیای افلاک — افغان زشکست دانهٔ ما
افتاده زمین[۲] خراب و بیخود — از نالهٔ عاشقانهٔ ما
در بحر وجود همچو گوهر — با خود بود آب و دانهٔ ما
وارسته زخود شدیم و گردید[۳] — اوج فلک آشیانهٔ ما
صد طعنه زند به لاله و گل[۴] — خار و خس آشیانهٔ ما
از دولت عشق پادشاهیم — غم لشکر و دل خزانهٔ ما
خارای غم و حریر محنت — فرشست در آستانهٔ ما

بر خویش طبیب پیچد افلاک
از خندهٔ بیخودانهٔ[۴] ما

(۷)

نیست هرگز بید و نیک جهان کار مرا — هست یکسان بنظر سبحه و زنار مرا
آب آئینه زعکس رخ من گل گردد — گرد غم بسکه نشسته است برخسار مرا
چون حبابم[۵] نبود حوصلهٔ رطل گران — می‌کند یک قدح باده سبکبار مرا

۱- ن.م.برخواست
۲- ن.م.افتاده زمی
۳ و ۴- ن.ب.این دو بیت را ندارد
۴- ن.م.بیمهانه
۵- ن.ب.کفافم

دیده برهمت دریا نگشایم چو صدف قطرهٔ اشگ بود گوهر شهوار مرا
شیوهٔ جور مبادا که رود از یادش[1] برسانید بآن یار ستمگار مرا
زآن خوشم در صف عشاق که در بزم طبیب
سرخ رو می‌کند این دیدهٔ خونبار مرا

(۸)

دارد بسحر دعا اثرها دست من و دامن سحرها
هر شب بامید وعدهٔ تو[2] چشمم شده فرش رهگذرها
از باخبران نشد سراغی جستیم خبیر زبی‌خبرها
آزرده دلم هزار افسوس کافتاده بدام خوش کمرها
هر چند طبیب تلخکامی
ریزد نی خامه‌ات شکرها

(۹)

به همواری تهی کن از غم لیلی و شان دل را
ازین وادی بکش ای ساربان آهسته محمل را
مکن کاوش زمژگان پیش ازاین با دل که جز مهرت[3]
ندارد گوهری کاویده‌ام گنجینهٔ دل را
بگاه کشتنم از رخ چه سودا پرده برداری
که از دیدار گل حسرت فزاید مرغ بسمل را
کند چون عزم کشتن قاتلم زین بیشتر ترسم
نمی‌خواهم بخون آلوده بینم دست قاتل را

۱- ن.ب.این بیت راندارد ۲- ن.ب.وعدهٔ یار
۳- ن.م.مکن کاوش ز مژگان بیش ازین دل را

حریفان گرم صحبت با تو در بزم و بحسرت من
کنم تا چند از بیرون در نظاره محفل را
درین وادی خدا داند که خاک من کجا باشد
گرفتم من باین واماندگی دامان محمل را
طبیب این بحر عشق است و کنارش از نظر پنهان
فکندی چون درین کشتی زچشم انداز ساحل را

(۱۰)

چو نیست دسترسم آنکه بوسم آن پا را — بهر کجا که نهی پای بوسم آنجا را
تن هزار شهیدت فتاده بر سر کوی — باحتیاط نهای دوست بر زمین پا را
برحم اگر بسوی کشتگان نمی‌نگری — نگه بجانب ایشان فکن تماشا را
بیا که بی‌گل رویت زبس هجوم ملال[1] — نه سیر باغ شناسم نه گشت صحرا را
زرهروی اثری نیست اندر این وادی[2] — بحیرتم زکه گیرم سراغ سلمیٰ را
طبیب کیست کزو رنجه گشته‌ای زنها
بزهر شکوه میالا لب شکر خارا

(۱۱)

مسکینی و غریبی از حد گذشت ما[3] را[4] — بر ما اگر ببخشی وقتست وقت یارا
چون ریختی بخواری خون مرا بزاری[5] — بر تر بتم گذاری کافیست خون بها را
شه خفته و بدرگاه خلقی زداد خواهان — غفلت ز دادخواهی خود چیست پادشا را
چون‌رحمت‌توگرددافزون‌ز عذرخواهی[6] — هرچند بیگناهم عذر آورم خطا را
محمل نشین ناقه، ای ساربان بگو کیست — کز ناله میچکد خون در کاروان درا را
از درد خود گشایم کی لب بر مسیحا — هم درد تو فرستی هم تو دهی دوا را

۱- ن - ب - ز بس شدیم ملول
۲- ن - ب - ز رهروی اثری نیست اندرین وادی
۳- ن - م - یارا
۴- ن - ب - مطلع غزل را نیاورده است
۵- ن - م - خون مرا بخواری از لطف گر بریزی
۶- ن - ب - این بیت را ندارد

هر چند ما خموشیم ای چرخ بی‌مروت حدی بود ستم را اندازه‌ای جفا را
بیگانه زآشنایان گر گشته‌ام عجب نیست بسیار آزمودم یاران آشنا را
ما و طبیب تا چند مخمور در خرابات
اعطوالنا حیو یا ایها الشُکارا[1]

(۱۲)

افزوده غمی چون بغم دیگرم امشب[2] زنهار مگیرید زکف ساغرم امشب
برخرمن من دوش زدی آتش و رفتی بودت گذری کاش بخاکسترم امشب
گویند به تسکین من افسانه و ترسم بیرون رود اندیشهٔ او از سرم امشب
آن به که طبیبم نکشد رنج مداوا
بهبودی خود نیست دگرباورم امشب

(۱۳)

زچشم خونفشان خویش دارم چشم[3] از آن امشب
که از اشکم روان سازد بکویش کاروان امشب
مگر در بزم ما آن آتشین رخسار می‌آید
که ما را همچو شمع افتاده است آتش بجان امشب
بعزم رقص در محفل کمر چون بست می‌گفتم
که یک عاشق نخواهد برد جانی از میان امشب
تپیدنهای[4] دل از حد گذشت امید آن دارم
که تیر ناز او را سینه‌ام گردد نشان امشب
نباشد فرصت حرفی زجوش گریه‌ام ورنه[5]
شکایتها بسی دارم زبخت سرگران امشب
عیان شد زنده رودی هر طرف از چشم گریانم
طبیب افتاده‌ای دیگر بفکر اصفهان امشب

۱- ن.م. اعطوالنا اخانا یاایهاالسکارا
۲- ن.ب. این غزل را ندارد
۳- ن.ب. «از» ندارد
۴- ن.م. طپیدنهای
۵- ن.ب. این بیت را ندارد

(۱۴)

دربان نکند جرأت و خاصان ملک مست
گوید که بسلطان که مرا کار شد از دست؟

مگسل زمن ای مهر گسل رشتهٔ الفت
کز هم چو گسستی نتوانیش بهم بست

از کرده پشیمان شدی اکنون تو که[1] ما را
برخاست[2] زدل آهی و تیری زکمان جست

ترسم که زیان بینی ازین شیوه بیندیش
تا چند توان سوخت دلی یا جگری خست

نازت بکشم زانکه کسی همچون توام نیست
زارم بکشی زانکه بسی همچو منت هست

عارض بودت ماه نه چون ماه فلک مات
قامت بودت سر و نه چون سرو چمن پست

من بیخودم از ضعف[3]، حریفان برسانید
دستم بگریبان که بشد دامنم از دست

ای قاصد فرخنده پی، از دوست خدا را
ما را خبری نیست بگو گر خبری هست

برخیز که در کار رحیلند رفیقان
خواهی اگر ای خفته[4] برین قافله پیوست

ای خواجه ببخشای بدرماندگی ما
دادیم ز کف مایه و ماندیم تهیدست[5]

کی بر سر این چشمه زنم خیمه که رفتند[6]
خلقی همه لب تشنه و این چشمه همان هست

افسوس که در دام، طبیب اینهمه ماندیم
در حسرت صیدی که زکنج قفسی رَست

۱- ن.ب.تو و ما را
۲- ن.ب.برخواست
۳- ن.ب.از خویش
۴- ن.ب.مانده
۵- ن.م.خلقی همه لب تشنه و این چشمه همان است
۶- ن.م.کی بر سر این چشمه زنم خیمه که رفتند

(۱۵)

رفته عمر و نیم جانی مانده است | واپسی از کاروانی مانده است
در چمن در ره نشانی مانده است | خاریست آشیانی مانده است
میرود تا پر گشاید عندلیب | نه گلی نه گلستانی مانده است
چشمم از حسرت چو واپس‌ماندگان | در قفای کاروانی مانده است
زانهمه مرغان زرّین آشیان | طایری در آشیانی مانده است
مانده داغ رفتگان در دل مرا[۱] | آتشی از کاروانی مانده است
کاست چون ماه تؤم جسم و هنوز | جبهه‌ام بر آستانی مانده است
ناتوانی بین که چون شمع سحر[۲] | در بساطم نیم جانی مانده است

کشتی ما روزگاری شد طبیب
در محیط بیکرانی مانده است

(۱۶)

دل غمدیده بدنبال کسی افتادست | دادخواهی زپی دادرسی افتادست
از من خسته خدا را بتغافل مگذار | که مرا کار بآخر نفسی افتادست
حسرت مرغ اسیری کشدم کز دامی | کرده پرواز و بکنج قفسی افتادست
رفته هوشم زسر و صبر زدل، از تو مرا | تا بسر شوری و در دل هوسی افتادست

یار صد حیف[۳] که همصحبت غیرست طبیب
گلی افسوس[۴] در آغوش خسی افتادست

(۱۷)

از غم لیلی بوادی گرچه مجنون میگریست
گر رموز عشق دانی لیلی افزون میگریست
رفته در محفل سخن از آتشین روئی که دوش
شمع را دیدم که از اندازه بیرون میگریست

۱- ن.ب. در دل بسی
۲- ن.ب. مرگ نزدیک است چون شمع سحر
۳- ن.ب. یار چندیست که
۴- ن.ب. چه گلی خوار

خون از چشم آشنا میریخت در بزم وصال
وای بر بیگانه کانجا آشنا خون میگریست

آه درد[1] آلود را در دل نهفتم شام هجر
آسمان از بسکه از بیم شبیخون میگریست

دیدهٔ خونبار ما بود آنکه در محفل طبیب
هر زمان در حسرت آن لعل میگون میگریست

(۱۸)

ما را دگر زیار؛ تمنا نمانده است — چون طاقت تغافل بیجا نمانده است
دوران نگر که ساغر عیشم دهد کنون — کافتاده است شیشه و صهبا نمانده است
در راه عشق بسکه بپای دلم شکست[2] — خاری دگر بدامن صحرا نمانده است
گریم اگر بطرف چمن جای گریه است — کان گل که بود بهر تماشا نمانده است
دست از شکست شیشهٔ ما گو بدار چرخ — سنگی دگر بدامن صحرا نمانده است
زان در به عیش بسته که غم بسکه در دلم — پهلوی هم نشسته دگر جا نمانده است

تا کی طبیب رنج کشد در علاج من
چون دیگرم امید مداوا نمانده است

(۱۹)

گر چه ما را دسترس بر دامن آن ماه نیست — شکر لله[3] از گریبان دست ما کوتاه نیست
بیقرار عشق را از محنت هجران[4] چه باک — سیل را اندیشه از پست و بلند راه نیست
می‌کند دلجوئی احباب ما را بی‌حضور — وقت آنکس خوش که از حالش کسی آگاه نیست
گاه می‌گریم زهجر و گاه می‌نالم زعشق — حاصل شمع وجودم غیراشک و آه نیست

در سراغش خضر ما آوارگی باشد طبیب
چون جرس چشم از پی منزل مرا در راه نیست

۱- ن.ب. آه غم‌آلود
۲- ن.ب. خلید
۳- ن.ب. شکر یزدان
۴- ن.ب. از درد مهجوری چه باک

(۲۰)

تا بمن از ناز ساقی سرگران افتاده است همچو شمع محفلم آتش بجان افتاده است
خواهش دنیا دگر در دل نمی‌گنجد مرا داغ آنجا کاروان در کاروان افتاده است
دل جدا[1] از حلقهٔ زلفش نمی‌گیرد قرار همچو آن مرغی که دور[2] از آشیان افتاده است
تا بسیر گلستان برخاست آن رشگ بهار گل زبیقدری زچشم باغبان افتاده است
از طبیب خسته گر احوال پرسندت بگوی
دیدمش در بستر غم ناتوان افتاده است

(۲۱)

دیگر دلم خدنگ جفا را نشان شدست جرمی زمن مگر بتو خاطرنشان شد ست؟
بی وعده آمدی که زشادی شوم هلاک دل در گمان که یار بمن مهربان شدست
پاکست دامنش ولی از اختلاط غیر[3] حق با دل منست اگر بدگمان شدست
تا بسته باز رخت سفر، در قفای یار صد کاروان اشگ زچشمم روان شدست
بی‌مهر دیگران و نکویان طبیب را
ترسم گمان کنند که چون دیگران شدست

(۲۲)

عشقم آتش زد و از وی اثری پیدا نیست وه ازین آتش پنهان شرری پیدا نیست
بخدنگم چوزدی سینهٔ گرمم مشکاف که زپیکان تو در دل اثری پیدا نیست
شمع آخر شد و پروانه زپرواز نشست چکنم آه شبم را سحری پیدا نیست
بخت بدبین که اسیریم بکاخی که درو رخنه‌ای نیست هویدا و دری پیدا نیست
همه عشاق زخونین جگرانند و چومن زآنهمه عاشق خونین جگری پیدا نیست
رحمتی کن تو درین بادیه ای ابر عطا[4] بزلال تو زمن تشنه‌تری پیدا نیست
زورق افکندم و امید سلامت دارم در محیطی که زساحل اثری پیدا نیست

۱- ن ـ ب ـ دل به دور از حلقه
۲- ن ـ ب ـ همچو آن مرغ جدا از آشیان افتاده است
۳- ن ـ ب ـ این بیت را ندارد
۴- ن ـ ب ـ ابر کرم

توچوخورشید جهانتابی و در کشور حسن — جلوه کن جلوه که چون تو دگری پیدا نیست
گشته سرگرم طواف حرم، آتش نفسی[1] — که زمرغان حرم بال و پری پیدا نیست
بس گهر ریخته در مخزن اندیشه ولی — چون خیال تو گرامی گهری پیدا نیست
هر کسی کشت نهالی و بری داد طبیب
کشتهٔ ماست که او را ثمری پیدا نیست

(۲۳)

ازحال‌ما چه پرسی ای بیوفا که چون است — دارم دل خرابی از غصهٔ تو خونست
از شغل می‌پرستی بازم مدار ناصح — چون عشق کامل افتاد همسایهٔ[2] جنونست
هرگز بدل ندارم کین از جفای دشمن — در وی درو نماند[3] این کاسه سر نگونست
دارد طبیب عشقی پیداست از سرشگش
از پردهٔ دل آید اشگی که لاله گونست

(۲۴)

برگیر مهر از آنکه بکام دل تو نیست — برکن دل از کسی که دلش مایل تو نیست
تا چند گوئیم که بخوبان مبند دل — ناصح ترا چکار، دل من دل تو نیست
دادی نوید وصلم و خرسند نیستم — با یکدیگر یکی، چو، زبان و دل تو نیست
ره‌در دلش‌که‌سخت‌تر از سنگ خاره است — ای دیده غیر گریهٔ بی‌حاصل تو نیست
گفتی که نیست جای، کسی را، بمحفلم
غیر از طبیب جایِ که در محفل تو نیست؟

(۲۵)

سینه گرم و مژه خونبار و سحر نزدیکست — با خبر باش که آهم باثر نزدیک است
به رفیقان[4] وطن کیست که از ما گوید — که بساحل نرسیدیم و خطر نزدیکست
منم آن باغ که دارد بکمین صدآفت — زین چه حاصل که نهالم بثمر نزدیکست
بطلب کوش که تا منزل مقصود طبیب
راه دورست ولی پیش نظر نزدیکست

۱- ن.ب. این بیت را ندارد
۲- ن.ب. هم‌خانهٔ
۳- ن.ب. نمانده
۴- ن.ب. به عزیزان وطن

(۲۶)

هر کسی را که چو من دیدهٔ خونباری هست
می‌توان یافت که در پای دلش خاری هست
دلخراش است دگر[1] نالهٔ مرغان چمن
در خم دام مگر تازه گرفتار هست
قفس ایکاش که بر شاخ گلی آویزند
بلبلی را که بدل حسرت گلزاری هست
مایهٔ ریزش او می‌رسد از عالم غیب
هر کرا همچو صدف دست گهرباری هست
نیست از ضعف مرا قوت گفتار طبیب
من گرفتم که برش قوّت گفتاری هست

(۲۷)

کاروان عشق را بانگ درای دیگرست[2]
گوش ما بر نالهٔ دردآشنای دیگرست
بر دل تنگم در فیضی است هر زخم ستم
بر تنم هر داغ باغ دلگشای دیگرست
شمع ما را از نسیم صبحدم اندیشه نیست
روشنائی، محفل ما را ز جای دیگرست
زندگی بی‌آه و اشکم نیست ممکن همچو شمع
در دیار عاشقان آب و هوای دیگرست
صید لاغر را کنند آزاد، حیرانم چرا
هر قدم در راه من دام بلای دیگرست
هر چه میکاهد زتن بر روح افزاید طبیب
در جهانِ نیستی نشو و نمای دیگرست

۱- ن.ب. بسی

۲- ن.ب. این غزل را ندارد

(۲۸)

دلتنگم و پرواز گلستان هوسم نیست گلزار به آسایش کنج قفسم نیست
می‌گریم و چون شمع امیدی زکسم نیست می‌نالم و مانند جرس دادرسم نیست
در هجر تو بایست که یک عمر بنالم افسوس که از ضعف بجز یک نفسم نیست
گرم است زبس صحبتِ دستم بگریبان مخمورم و بر ساغر می دسترسم نیست
بر هم زدم از ذوق[1] اسیری پروبالی ورنه سر پرواز زکنج قفسم نیست
چیند همه کس دامن گل زین چمن و من چون غنچه بجز چیدن دامان هوسم نیست
از قطرهٔ شبنم زگلستان چه درآید از بهر تماشای تو این دیده بسم نیست
دل، بسکه طبیب، از غم عشقش شده روشن
بر خاطر آئینه غبار از نفسم نیست

(۲۹)

میرسد یار و دریغا سروسامانم نیست تحفه‌ای جز گهر اشک بدامانم نیست
عاشقم عاشق و پروا زرقیبانم نیست آتشم آتش و پروا، زمغیلانم نیست
در تماشای بهشتم زخیال رخ دوست خارخاری بدل از روضهٔ رضوانم نیست
محمل امشب زسرشکم خطر از گل دارد کاروان را خبر از گریهٔ پنهانم نیست
چه عجب گرشرری قسمت دوزخ نشود کآتشی‌نیست که از عشق تو در جانم نیست
بسکه افسرده مرا هجر تو شبهای فراق[2] گوش بر نالهٔ مرغان سحر خوانم نیست
بحر خضرم بنظر موج سرابست طبیب
چون سکندر هوس چشمهٔ حیوانم نیست

(۳۰)

هر دم بگوشه‌ای زخیالت وطن گرفت[3] عشق تو اختیار دل از دست من گرفت
گفتم زسیر باغ گشاید مگر دلم گل بی‌تو خوش نبود دلم در چمن گرفت

۱-ن-ب-شوق
۲-ن-ب-به غلط فراغ نوشته است
۳-ن-ب-این غزل را ندارد

در بـزم روزگـار بسـان سـبوی مـی — باید بهر دو دست سرخـویشتن گـرفت
دوری زمردمان نه همین شرط عـزلتست — باید زخود کناره درین[1] انـجمن گـرفت

از سوز عشـق نـیست مـرا شکـوه‌ای طـبیب
دل همچو شمع، کام خود، از سوختن گرفت

(۳۱)

رفـتم و بـرگشتنم دیگـر بکـوی یـار نـیست
رفتنم از کوی او این بار چون هر بار نـیست
گر روم کمتر بکویش به که در کـویش مـرا
باعث خواری بـجز آمـد شـدِ بسیار نـیست
ریخت از گلبن گل و افغان کـه مـا را بـاغبان
رخصت نظاره داد اکنون که گل[2] در بار نیست
مشت خاکی کز پس عهدی فشاندی بـرسرم
مـی‌شناسم ای صـبا، از آسـتان یـار نـیست
ای‌خوش‌آن‌شوقی‌که‌هرکس‌حلقه‌ای‌بر در زند
درگمان افتم که آمد یار و دانم[3] یـار نـیست

آه ازین حسرت که از بیداد درد دل طـبیب
شکوه‌ها دارم نـهان و جـرأت اظـهار نـیست

(۳۲)

ما راکه با تو غـیر وفـا در مـیانه نـیست — بی‌جرم میکشی تو و هیچت بهانه نیست
از دل‌کدام شب که مرا خون روانه نیست — باشم[4] شهید عشق و جز اینم نشانه نیست
شادم زبـی تـعلقی[5] خـود کـه در چـمن — هـرگز مـرا بشـاخ گـلی آشـیانه نـیست
هر چند دست و پا زند و تـا کـجا رسـد — غرقه درین محیط که هیچش کرانه نیست

۱- ن.ب. در هر انجمن
۲- ن.ب. در کار
۳- ن.ب. لیکن یار نیست
۴- ن.ب. هستم
۵- ن.ب. بی‌نشانی خود کاندرین چمن

نازش زحد گذشته و گرنه کدام شب صد کاروان اشک بکویش روانه نیست
مارا مدام ذوق اسیری فکنده است ورنه غبار خاطر ما آب و دانه نیست
گرد آوریم مشت خسی از حریم باغ خاری که می‌کشیم پی آشیانه نیست
مشکل طبیب در دلش آهت اثر کند
کاین آتش نهفته هنوزش زبانه نیست

(۳۳)

چو خنجر ستم آن ترک لشگری برداشت[۱]
دلم ستمکشی و او ستمگری برداشت
منم که روز ازل از من آسمان و زمین
محبت پدری مهر مادری برداشت
خوشم بضعف تن اما فغان که صیادم
زصید من نظر از عیب لاغری برداشت
زسنگ حادثه ایمن شود کسی که بتن
نهال هستی او ننگ بی‌بری برداشت
بحیرتم که زآوارگی چه دید که خضر
گذاشت پیروی از دست و رهبری برداشت
بملک حسن بت ماست خواجه‌ای که نظر
زبندگان زغرور توانگری برداشت
گهر فروش دل من طبیب گاه سخن
چه ناله‌ها که زانصاف مشتری برداشت

(۳۴)

چون رحمتت فزاید بر عذرخواهی ای دوست[۲] عذرگناه خواهم با بیگناهی ایدوست
خواندی در آستانت روزی گدای خویشم زان روز ننگم آید از پادشاهی ایدوست

۱- ن-ب-این غزل راندارد
۲- ن-ب-مطلع و بیت دوم غزل نیامده است

دریا همه گرفتم ساحل شود چه حاصل — اکنون که گشت ما واکشتی تباهی ایدوست
تابنده اختری کو، کز پرتوی درآرد — تاریک شام ما را از این سیاهی ایدوست
وقتست کز تو خواهم دادِ غرور حسنت — ترسم که مانع آید از دادخواهی ایدوست

بی تو طبیب خسته از بس فغان و زاری
آهش بمه رسیده اشکش بماهی ای دوست

(۳۵)

کسی راه غمش را سر نبردست — ازین خونخواره ره جان درنبردست
چه دامست این که یک فرخنده طایر — برون زین دام بال و پر نبردست
بجز من کاورم دین و دلت پیش — کسی کالا بغارتگر نبردست
هلاک همت آن تشنه کامم — که نام چشمهٔ کوثر نبردست
چگویم از گرفتاری به مرغی — که هرگز سر بزیر پر نبردست
کسی از روز ما آگاهیش نیست — که در هجران شبی را سر نبردست

طبیب از عشق با آنکس چگویم
کزین می بهره یک ساغر نبردست

(۳۶)

در حلقهٔ خوبان چو تو یک عربده‌جو نیست
افسوس که چون روی تو خوی تو نکونیست
خم در قدحم ریز که در میکدهٔ عشق
سیرابی ما تشنه‌لبان کار سبو نیست
بی‌بخیه بهم باز نیاید لب زخمی
آن چاک دل ماست که دربند رفو نیست
گویا که غلط کرده[1] ره گلشنِ کویش
امشب که نسیم سحری غالیه بو نیست

آئین وفا کار طبیبست که باشد
او را غم یاران و کسی را غم او نیست

(۳۷)

رفت حسن تو و عشقت بدل من باقیست / رونق افتاده از آن گلشن و گلخن باقیست
از فراق تـو از آن روی نـنالم کـه هـنوز / شربت وصل ترا وقت چشیدن بـاقیست
مردم دیده‌ام از حسـرت رویت بـازست / خانه با خاک برابر شد و روزن بـاقیست
زندگی بار سفر بست و هوس باز بجاست[1] / کاروان رفت ازین منزل و برزن باقیست
رمقی نیست بتن بسمل مـا را کـه همان[2] / در دلش حسرت در خاک تپیدن باقیست
مگـذر از سـینهٔ گـرمم بـتغافل زنـهار / کآتش افسرده ولی وادی ایمن بـاقیست
از زبان گرچـه فـتادم، خـبرم بـاز مگـیر / تاب گـفتار نـه و ذوق شـنیدن بـاقیست
کی شوم از تو تسلی به نگـاهی هـیهات / حسرت روی توام تا دم مـردن بـاقیست
میوهٔ بـاغ تـو شـد قـسمت اغـیار و مـرا / هوس میوه‌ای از باغ تو چـیدن بـاقیست

مـیبرد بـخت بـمیخانه‌ام امـروز طـبیب
که نه ساقی نه قدح نه می روشن باقیست

(۳۸)

چو بگذری به تل عـاشقان دکـانی هست / در آن دکان چو نکو بنگری جوانی هست
یکـی جـوان کـه زآوازهٔ نکـوئی او / نهی چو گوش بهر کوچه داسـتانی هست
گمان‌مکن‌که‌چو آن‌عارض و چو آن قامت / گـلی بـباغی و سـروی بـبوستانی هست
پس از سـلام کـه ایـن شـیوهٔ بشـیرانست / زمین ببوس و بیان کن گرت بیانی هست
تو بی‌زبانی مـا را حـریف حـرف نـه‌ای / بداد من برس ای شـوخ تـا زبـانی هست
که از «کلیم» سخن سنج این ترانهٔ عشق / مـیانهٔ مـن و آن بـیوفا نشـانی هست

طبیب خستهٔ گر از خویش میروی وقتست
هـنوز در تـن زار تـو نـیم جـانی هست

۱- ن.ب. پابرجاست
۲- ن.ب. ما را ولیک

(۳۹)

زدی بتیغم و از جبههٔ تو چین برخاست | باین خوشم که ترا چینی از جبین برخاست
نشست بر رخ گلها زرشک گردِ ملال | چو سنبل ترت از گرد یاسمین برخاست
مرا که ذوق اسیری کشد بصید گهی | ازین چه سود که صیاد از کمین برخاست
چه کرده‌ام؟ که بقصدم چو آسمان افکند | خدنگی، از دو جهان[۱] بانگ آفرین برخاست

ترحمی! که زجور سپهر، رفته طبیب
چنان زکار، که نتواند از زمین برخاست

(۴۰)

ما و شکن دامی و فریاد و دگر هیچ | فریاد زبی‌رحمی صیاد و دگر هیچ
صیاد جفاپیشه اسیران قفس را | ایکاش دهد رخصت فریاد و دگر هیچ
در خلوت دل پرده‌نشین نیست بجز تو | آسوده درین پرده پریزاد و دگر هیچ
از خاطر مجنون مطلب جز غم لیلی، | شیرین بود اندیشهٔ فرهاد و دگر هیچ
غم ماند و دل از جلوهٔ حسن تو زجا رفت | این سیل برد خانه زبنیاد و دگر هیچ
ای آنکه زخونین جگرانت خبری نیست | تا کی کنی از بلهوسان یاد و دگر هیچ

زان گه که[۲] طبیب انجمن افروز نشاطست
مائیم و همین خاطر ناشاد و دگر هیچ

(۴۱)

بگلشنی که زرویت نقاب می‌افتد[۳] | زچشم شبنم او آفتاب می‌افتد
بحشر، دیدهٔ بی‌اشگ را بهائی نیست | گهر زقدر فتد چون زآب می‌افتد
فریب وعده‌ات آبی نزد بر آتش دل | چو تشنه‌ای که بدام سراب می‌افتد

بغیر گلشن کویت طبیب راه بخست
اگر بخلد رود در عذاب می‌افتد

۱-ن.ب.از دل و جان
۲-ن.م.زان به
۳-ن.ب.این غزل را ندارد

(۴۲)

از کین گر آن بیدادگر بر سینه‌ام خنجر زند
باد ابجل خون منش گر خنجر دیگر زند
شکرانهٔ خواب خوشت مپسند در بیرون در
ناکرده خواب صبحدم گر حلقه‌ای بر در زند
ساقی ندانم باده‌ام داد از کدامین میکده
کامشب سفالین ساغرم صد طعنه بر کوثر زند
دل در بر[1] مرغ حرم از رشک خون گردد اگر
برگرد کویت طایری چون مرغ روحم پرزند
از خاک ماخونین دلان گر برزند سر لاله‌ای
چیند چو او را بیدلی گو بوسد و برسر زند
از شوقت ای پیمان گسل شاید طبیب خسته دل
گر خیمهٔ جان برکند بیرون ازین کشور زند

(۴۳)

برکی نگرم؟ چون بتو دیدن نگذارند
وز کی شنوم؟ کز تو شنیدن نگذارند
ای وای بر آن مرغ گرفتار که در دام
پایش بگشایند و پریدن نگذارند
افسوس که از شربت وصل تو رقیبان
نوشند و باین خسته چشیدن نگذارند
آن لاله که بوی جگر سوخته‌اش نیست
از تربت ما کاش دمیدن نگذارند
تا کی بره وصل تو بی‌فایده کوشم[2]
ما را چو باین کام رسیدن نگذارند
این با که توان گفت که ما را دل غمگین[3]
خون گشته و از دیده چکیدن نگذارند
چون خاک شوم از ستم هجر تو ترسم
پای تو باین خاک رسیدن نگذارند
آنان که مرا عاشق روی تو نخوانند
آن به که مرا روی تو دیدن نگذارند
این رسم قدیمست که در صیدگه عشق
برخاک فتد صید و تپیدن نگذارند
کافیست مرا بوئی از آن سنبل مشکین
گیرم گلی از باغ تو چیدن نگذارند
جوئی چه طبیب از خم آن زلف رهائی؟
خوش باش کزین دام رهیدن نگذارند

۱- ن.ب.در کف
۲- ن.ب.بیهوده بکوشم
۳- ن.ب.دل پرخون

(۴۴)

صیاد را نگر که چه بیداد می‌کند — نه می‌کشد مرا و نه آزاد می‌کند
بنگر که یار[1] خاطر ما شاد می‌کند — با غیر همنشین و مرا یاد می‌کند
مرغ دلم که اینهمه فریاد می‌کند — فریاد از تغافل صیاد می‌کند
خوش نغمه بلبلان چمن را چه شد که زاغ — بر شاخ گل نشسته و فریاد می‌کند
بر ما روا مدار ستم بیش از این که دل — تا کی مگر تحمل بیداد می‌کند؟
من ساده لوح و دلبر عاشق فریب من — هر دم بوعده‌ای دل من شاد می‌کند

آن بیوفا طبیب که ذکرش[2] بخیر باد
دانسته‌ای که هیچ ترا یاد می‌کند

(۴۵)

غمش در نهانخانهٔ دل نشیند — بنازی که لیلی به محمل نشیند
بدنبال محمل چنان زار گریم — که از گریه‌ام ناقه در گل نشیند
خلد گر بپا خاری آسان برآرم — چه سازم بخاری که در دل نشیند
پی ناقه‌اش رفتم آهسته ترسم — غباری بسدامان محمل نشیند
مرنجان دلم را که این مرغ وحشی — زبامی که برخاست مشکل نشیند
عجب نیست خندد اگر گل به سروی — که در این چمن پای در گل نشیند
بنازم ببزم محبت که آنجا — گدائی بشاهی مقابل نشیند

طبیب از طلب در دو گیتی میاسا
کسی چون میان دو منزل نشیند؟

(۴۶)

از تو چون هر نفسم بر فلک افغان نرسد
که بدادم نرسی تا بلبم جان نرسد
هر چه در عرصهٔ هستی[3] است بپایان برسد
جز شب تیرهٔ هجران که بپایان نرسد

۱- ن.ب. چگونه
۲- ن.ب. یادش
۳- ن.ب. گیتی

نیست یکشب که مرا اشگ جهان پیمانیست
نیست یکشب که مرا ناله بکیوان نرسد
ای که در طرف چمن گل بگریبان داری
از گلت کاش زیانی بگریبان نرسد
هوس بوسه‌ای از چشمهٔ نوشی دارم
که بجان بخشیِ آن چشمهٔ حیوان نرسد
من که باک از خطرم نیست از آن می‌ترسم
که بساحل رسدم کشتی و طوفان نرسد
هر که غلتید ازین غمزه بخون، می‌داند
که خدنگی بجگر کاوی مژگان نرسد
رسد این تازه غزل کاش بمشتاق طبیب
وای بر آن سخنی کو بسخندان نرسد

(۴۷)

عاشقان را نگر از خاره تنی ساخته‌اند
که به بیداد چو تو دلشکنی ساخته‌اند
بحذر باش درین بزم که جادو نگهان
کار ما با مژه برهمزدنی ساخته‌اند
غافلند از گل رخسار تو ای رشگ چمن[1]
بلبلانی که به خار چمنی ساخته‌اند
خورم افسوس باین مرده دلانی که زکف
داده جان را و بفرسوده تنی ساخته‌اند
آهوانی که درین صید گهند از هرگام
بخدنگ چو تو ناوک‌فکنی ساخته‌اند
محفل عشق کجا و دل غمناک طبیب
ای خوش آنان که به بیت‌الحزنی ساخته‌اند

(۴۸)

گله‌ام از تو مپندار که از دل برود
بر دلم از تو غباریست که مشکل برود
چند دل از پی اندیشهٔ باطل برود
جای رحمست بر آنکس که پی دل برود

خلق را بیم هلاکست و مرا غم که مباد نشود کشتی من غرق و بساحل برود
چشم مجنون بره لیلی و ترسم نکند ساربان ره غلط و ناقه بمنزل برود
از سر لطف بدلجوئی ما آئی باز[1] گر بدانی زعتاب تو چه بر دل برود
بیگنه یار مرا کشت و ندانست دریغ که مکافات چها بر سر قاتل برود

هر زمان باده از آن میدهدم باز طبیب
که شوم بی‌خبر از خویش وز محفل برود

(۴۹)

روزی که دور از برم آن خوشخرام شد من بودم[2] و تحملی اما تمام شد
اینست اگر فراغت آزادگان باغ آسوده طایری که گرفتار دام شد
زین باده‌ای که گشته ازو خون غم[3] حلال خوش نوش ای حریف که بر ما حرام شد
آگاه ازین نگشت که در بندگی فتاد محمود و درگمان که ایازش غلام شد

سود وفا، زیان جفا، گفتمش طبیب
آگه نیم ازین دو پسندش کدام شد

(۵۰)

بمن از ناز نگاهش نگرید نگه گاه بگاهش نگرید
رخ او چون گل و خطّش چو گیاه گل این باغ و گیاهش نگرید
لشگر انگیخته عشقم از اشگ دشت پیمای سپاهش نگرید
از ره آتش نفسی می‌آید شعلهٔ آتش و آهش نگرید
بهلالی چه گشائید نظر؟ شکن طرف کلاهش نگرید
سر عشاق بسی بر سر هم ریخته بر سر راهش نگرید

همه دم[4] گرم فغانست طبیب
اثر ناله و آهش نگرید

۱- ن.ب. خوش‌آیی
۲- ن.ب. من داشتم
۳- ن.ب. خون دل
۴- ن.ب. هر دمی

(۵۱)

آنان که برخسار تو چون من نگرانند — دانند که زیبائی وای کاش ندانند
ما کام دل خود زاسیری بستانیم — از ما اگر این کنج قفس را نستانند
برخیز که خود را برسانیم بمنزل — تا مردم این قافله در خواب گرانند
ساقی قدحی قسمت ما تشنه لبان کن — زان می که حریفان همه بر خاک فشانند
غیرت جگرم سوخت شنیدم چو ز اغیار[1] — این راز، که نامحرمِ آن پردگیانند
زنهار طبیب از سفر عشق میاسا
کاواره درین مرحله بس راهروانند

(۵۲)

دو هفته شد که زمن یار سرگران دارد — بطاقتی که ندارم مگر گمان دارد
نگاه گرم برویت که می‌تواند کرد — چنین که روی ترا شرم در میان دارد
گر از بهشت برین دور داردم غم نیست — مباد دورم از آن خاک آستان دارد
بیا بکشور ما ای که عافیت خواهی — دیار ما نه زمین و نه آسمان دارد
بحیرتم که زوادی گذشت یار و طبیب
هنوز چشم بدنبال کاروان دارد

(۵۳)

از خشم و کین نگاه تو کارم بجان رسد — گر نه تلافیی زنگاه نهان رسد
کم کن جفا که پیش تو حرف شکایتم — ترسم که رفته رفته زدل بر زبان رسد
در قتل ما که حسرتیان شهادتیم — تأخیری می‌کنید مبادا امان رسد
کامی ندیده‌ایم از آن کو، روامباد — بسا دامن تهی کسی از گلستان رسد
لطفی، که هیچ کم زتو ای چشمهٔ حیات — ناید زقطره‌ای که بلب تشنگان رسد
منشین زره طبیب که باید بکوی عشق
ما را سر نیاز بر آن آستان رسد.

۱- ن.ب.که بس زار شنیدیم

(۵۴)

مرا بتیست که دلها ازین ستم شکند[1] | که عهد بندد و بی‌موجبی بهم شکند
براه عشق توام کاش هر کجا خاری است | گهی بدیده خلد گاه بر قدم شکند
فتاده‌ام چو بدامت خدای را صیاد | روامدار که بال و پرم بهم شکند
بساغر دل پرخون ما چه خواهد کرد | کسی که جام جمش گردهی بهم شکند
ببزم خاص مخوان غیر را که می‌ترسم | از آن ستم دل خاصان محترم شکند
چمن نگر که زمانش نمیکشد تا شام | گلی که طرف کله را به صبحدم شکند
وصال گاه بگاهم بدل چه خواهد کرد | چنین که از ستم هجر دمبدم شکند

طبیب جز دل افسرده‌ات که پرخون است
کسی ندیده سفالی که جام جم شکند

(۵۵)

خط بر رخ یار خوش نباشد | در گلشن و خار، خوش نباشد
رعناست اگر چه سرو آزاد[2] | پیش قد یار خوش نباشد
تو با دل شاد زی که ما را | جز جان فگار خوش نباشد
هر چند خوشست باده اما | با رنج خمار خوش نباشد
تو با دل خوش نشین که ما را | جز ترک دیار خوش نباشد
زین بیش که میکنی تغافل | از یار به یار خوش نباشد
بر غرقه، کران خوشست[3] و ما را | زین بحر کنار خوش نباشد
بی‌عشق صنم بفتوی ما | از دیر گذار خوش نباشد
سرگشتهٔ او کجا و آرام | در چرخ قرار خوش نباشد

آن را که طبیب روز خوش نیست
غیر از شب تار خوش نباشد

۱-این غزل در ن.ب نیامده است
۲-ن.ب.اما
۳-ن.م.«و» ندارد

(۵۶)

دل سوخت از شتاب و بدلبر نمی‌رسد این تشنه لب دریغ بکوثر نمیرسد
اشکم بدیده کی رسد از گرمی جگر[1] از شیشه این شراب بساغر نمی‌رسد
در پیش ما که بی‌سروسامان عالمیم دردسری بمنت افسر نمی‌رسد
تا نیست درد ناله ندارد اثر دریغ روشنگری چو نیست بجوهر نمی‌رسد
تا کی طبیب شکوه کنی از جفای هجر
شرح غم فراق[2] بآخر نمی‌رسد

(۵۷)

دارم نظری با گل کو روی ترا ماند با ماه نوم عشقی است کابروی ترا ماند
مهریست‌بخورشیدم کو همچو رخت باشد آشفته‌ام از سنبل کو موی تراماند
با لاله از آنم خوش کو رنگ تو یادآرد از نکهت گل مستم کو بوی ترا ماند
بر نرگس این گلشن زان رو نگرانم من کو چشم سیه مستِ جادوی ترا ماند
با سر و روانم یار پیوسته درین گلزار کو قامت رعنا و دلجوی ترا ماند
گشتی بطبیب خویش چون گرم عتاب خشم
در آتش از آن سوزد کو خوی ترا ماند

(۵۸)

از دیده‌ام فکندی و هنگام آن نبود کردی جدائی از من و شرط آنچنان نبود
ما را شبی بکوی تو ماندن گمان نبود چندان[3] گمان بحوصلهٔ آسمان نبود
کُشتی نهانم و بتو ترسم گمان برند بر دامن تو کاش زخونم نشان نبود
خوابت ربوده بود خیال کسی؟ که دوش می‌گفتمت فسانه و گوشت بر آن نبود
کم کن جفا که دوش بمحفل زخوی تو بس شکوه‌ها که بود مرا و زبان نبود

۱-ن-ب-آتش درون
۲-ن-ب-فراق را به غلط فراغ نوشته است
۳-ن-ب-زیرا

در دم نهفته بود دریغا ببزم وصل　　کاین بر زبان هیچکسم ترجمان نبود
اشکم بدیده سوخت دریغا زتاب دل　　ای کاش رهزنی پی این کاروان نبود
شد قسمتم طبیب چو وصلش، اجل رسید
صد حیف زندگانی ما جاودان نبود

(۵۹)

آن صبح امیدی که بدوران تو یابند　　صبحیست که از چاک گریبان تو یابند
هجران تو بی‌مصلحتی نیست که عشاق　　قدر شب وصل از شب هجران تو یابند
تا عهد وفا با تو ببندند حریفان　　ای کاش چون من سستی پیمان تو یابند
گردی تو گرفتارِ خود از ذوق اسیری　　یا بی تو اگر آنچه اسیران تو یابند
گیرم زچه دامان تو، ظلمست که خاری　　آویخته بر گوشهٔ دامان تو یابند
ما در چه شماریم که صاحب‌نظران را　　مفتون همه از نرگس فتان تو یابند
یک یوسف اگر بود بزندان زلیخا　　صد یوسف بی‌جرم بزندان تو یابند
آن زخم که بر دل در فیضی بگشاید　　زخمیست که از خنجر پیکان تو یابند
محروم زی ای دل که بدوران فلک نیست　　کامی که باندازهٔ حرمان تو یابند
چون سینه‌ام از خنجر بیداد شکافند　　بس بر سر هم[1] ریخته پیکان تو یابند
در هجر طبیب اینهمه بیتابیت از چیست
آن درد نداری تو که درمان تو یابند

(۶۰)

ساختی خوارم، بعاشق گلعذاران این کنند؟
از نظر افکندیم، یاران بیاران این کنند؟
کشت و افکند و بفتراکم نبست آن شهسوار
دیده‌ای هرگز بصیدی شهسواران این کنند؟

۱- ن.ب. صدها اثر از زخمه پیکان تو یابند

سوخت جانم از خمار و ساقیم جامی نداد
ساقیا در انجمن با میگساران این کنند؟
مرهم لطف از تو جستم زخم بیدادم زدی
دلنوازان جان من با دلفگاران این کنند؟
میکنی هر دم بمن ظلمی نگارا دلبرا[1]
با اسیران بلا در روزگاران این کنند؟
هوشیاران را نباشد جز جفا قسمت طبیب
حیرتی دارم چرا با هوشیاران این کنند

(۶۱)

مرا در سینه دل چون نافه تا پرخون نخواهد شد
نصیبم نکهتی زان طرهٔ شبگون نخواهد شد
کمال ناامیدی بین کزان نامهربان شادم
بمن‌بی‌مهریش گرزانچه هست افزون نخواهد شد
من و از محفلش[2] اندیشهٔ رفتن؟ محالست این
که هر کس در بهشت آمد دگر بیرون نخواهد شد
چرا بندم بدل نشناس یاری دل که میدانم
نثارش گرکنم صدجان زمن ممنون نخواهد شد
ز کف مگذار جام عشق اگر عیش ابد خواهی
کزین می هر که شد سرخوش دگر محزون نخواهد شد
طبیب اینست اگر با عاشقان بی‌مهری گردون
بسامان کارم از بی‌مهری گردون نخواهد شد

(۶۲)

کجا کسی[3] غم شبهای تار من دارد — بجز وفا، که سری در کنار من دارد؟
باین خوشم که تو را شرمسار من سازد[4] — تحملی که دل بپرد بار من دارد

۱- ن ـ ب ـ میکند هر دم بمن جوری نگار سنگدل
۲- ن ـ ب ـ از درگهش
۳- ن ـ ب ـ کسی کجا
۴- ن ـ ب ـ خوشم باین که تو را شرمسار می‌سازد

سزای دوستیم بین که هر کجا ستمی است ذخیره از پی جان فگار من دارد
گذشت یار زمن سرگران و دانستم که کار با من و با روزگار من دارد
چرا خموش نباشم چو بشنوی از من شکایتی که دل بیقرار من دارد
مبادا از تو خیالم بجز خیالت اگر گذار در دل امیدوار من دارد
زدود آه دل من طبیب معلومست
که آتشی بکمین خار خار من دارد

(۶۳)

جدا از روی تو چشمم چو خونفشان گردد[1] زخون دل مژه‌ام شاخ ارغوان گردد
گرفته‌ام بغمش الفتی و می‌ترسم خدا نکرده بمن یار مهربان گردد
زشادمانی وصل تواش نصیب مباد دل فگار اگر بی‌تو شادمان گردد
قفس شکسته و از هم گسسته دام کسی زآشیان بچه امید سرگران گردد
مباش غافل از افتادگی جاده طبیب زخاکساری خود خضرِ کاروان گردد
صیقل دیدهٔ تر گوشهٔ دامان باشد روزن خانهٔ دل چاک گریبان باشد
دل چو کامل شود از عشق نگیرد آرام بی‌قراری هنر گوهر غلطان[2] باشد
آشیان، بلبلِ تصویر چه داند ز قفس شادی و غم برِ حیرت زده یکسان باشد
صید در دام کند وحشت و حیرت دارم که دلم جمع در آن زلف پریشان باشد
در جهان بی‌غم عشقی نتوان بود طبیب
که چو بی‌عشق شود دل تن بیجان باشد

(۶۴)

هرکه‌ازخون‌جگر چون لاله ساغر می‌کشد منت احسان کی از چرخ ستمگر می‌کشد
زآستان بی‌نیازی تا کف خاکی بجاست کی سرما خاکساران ناز افسر می‌کشد
میرود[3] گرد یتیمی، کی بشستن ا زگهر؟ منت خشگی دلم از دیدهٔ تر می‌کشد

۱- در ن.ب. این غزل نیامده
۲- ن.م. غلطان
۳- ن.م. میبرد

عزّت دنیا هماغوشست با حسن سلوک	رشتهٔ هموار سر از جیب گوهر میکشد
با ضعیفان دشمنی، دارد خطرها در کمین	انتقام شمع را از شعله، صرصر میکشد
منّت صیقل مرا بر دل گران آمد طبیب
زنگ را آئینه من سنگ در برمی‌کشد

(۶۵)

ترسم که چو جانم زتن زار برآید	از خلوت اندیشهٔ من یار برآید
از سینهٔ پاکان مطلب جز سخن عشق	از جیب صدف گوهر شهوار برآید
از باغ بهشتی دل غمگین نگشاید	آن مرغ که از بیضه گرفتار برآید
مشّاطهٔ رخسار گهر گرد یتیمی است	حیفست که دل از غم دلدار برآید
با سینهٔ عاشق چکند جوش خلایق	با دامن این دشت چه از خار برآید
تا خضر رهش جذبهٔ خورشید نگردد	شبنم چه خیالست[1] زگلزار برآید
از اشگ نرفت از دل ما گرد کدورت	پیداست زطفلی چقدر کاربرآید
دلتنگ شدم بسکه طبیب از غم ایام
از سینهٔ من آه بزنهار برآید

(۶۶)

گریه نتوانست[2] غم را از دل بیتاب برد
کی تواند کوه را از جای خود سیلاب برد
از غمت ای گوهر نایاب در بحر وجود
سر فرو هر کس به جیب خویش چون گرداب برد
بادهٔ عشرت نمی‌نوشد زجام آفتاب
هر که از پیمانهٔ دل لذّت خوناب برد

۱- ن.م - حبابیست	۲- ن.ب. نتواند

می‌توان برد از ریاضت در حریم وصل راه
رشته در آغوش گوهر ره ز پیچ و تاب برد
بی‌تو در گلشن فغانم بسکه با غم آشناست
شبنم بیدار را در بستر گل خواب برد
دشمنان را دل مگر سوزد بحال من طبیب
روزگار آخر مرا از خاطر احباب برد

(۶۷)

گفتی که با دلت غم هجران چه می‌کند | باد خزان ببین بگلستان چه می‌کند
منعم کنی زگریهٔ خونین و با دلم | آگه نئی که کاوش مژگان چه میکند
از دامن وصال تو دستی که کوتهست | ای وای اگر[1] رسد بگریبان چه می‌کند
آن بلبلی که کنج غمی همچو دام یافت | این یک دو روزه سیر گلستان چه می‌کند
دامن‌کشان چو بگذری از خاک کشتگان | نظاره کن که خون شهیدان چه می‌کند
سیمین تنی که خنده زند بر صفای صبح | در حیرتم که گل بگریبان چه می‌کند

تا کی طبیب تهمت نظاره می‌کشی
با حسن یار دیدهٔ حیران چه می‌کند

(۶۸)

گو روزگار هر چه تواند بما کند | ما و تورا مباد که از هم جدا کند[2]
مرغ شکسته بالم و صیاد بیوفا[3] | ترسم باین بهانه زدامم رها کند
آزار ما بسست، که خود را بخون کشد | کاوش کسی که با دل مجروح ما کند
گستاخ می‌وزد بحریم چمن رواست | گر عندلیب شکوه زباد صبا کند

در هجر اگر طبیب شبی روز کرده‌ای
دانی شب فراق بروزم چها کند

۱- ن - م - گر
۲- ن - ب - روزی مباد ما و تو از هم جدا کند
۳- ن - ب - بی‌وفاست

(۶۹)

تُرک چشمش که قصد جان دارد — زمـــزه تـــیغ بـر مـیان دارد
می‌توان[1] یـافت کـاین تـغافل را — بـــمن از بـــهر امـتحان دارد
قـسمت عـاشقان فـراغت نـیست — بـــلبل از خـــار آشـیان دارد
پیش روشـندلالن خـموش نشین — نـــفس آیـــینه را زیـــان دارد
نکـند شکـوه‌ای طـبیب از غـیر[2]
شکـــوه از بــخت سـرگران دارد

(۷۰)

مـالیم و فـراق دیـده‌ای چـند[3] — بــار غــم دل کشـیده‌ای چــند
وارســته زنـام و فـارغ از نـنگ — از دام بـــلا رمـیده‌ای چــند
از شـــور جـنون بکـوه و صـحرا — سیلاب صـفت دویـده‌ای چـند
از بـــخت ســـیه ززنـــدگانی — چون شمع، طـمع بـریده‌ای چـند
صـــدبار بکـــوچهٔ مـــلامت — چون اشک بسر دویـده‌ای چـند
درگـــوشهٔ غـــم هـــزار نـاله — از پـــردهٔ دل شـنیده‌ای چــند
از بـادهٔ عشـــق گشته سـرمست — در مـــیکده آرمـیده‌ای چــند
از بـیم فـریب عـقل بـر خـویش — افـسوس جـنون دمـیده‌ای چـند
از مـــزرع عشـــق دانـــه خـورده — از دام هـوس رمـیده‌ای چــند
پـــیراهـــن خـــود بـــرنگ لاله — در خـون جگـر کشیده‌ای چـند
افســـوس طـــبیب روزگـــارت
شـــد تـــیره زنـوردیده‌ای چـند

۱- ن - ب - کی‌توان

۲- ن - ب - کی کند شکوه‌ای طبیب از غیر

۳- ن - م - این بیت را اضافه آورده است:

چـون لاله ز جـیب تـا بـه دامـن — از دست غـمت دریـده‌ای چـند

(۷۱)

گرنه گل ناله‌ای از مرغ چمن گوش کند ناله را مرغ چمن به که فراموش کند

نالم از دیدهٔ تر تابکی از مشت خسی هر نفس آتشی افروزم و خاموش کند

درکنار توازین رشگ خورم خون که مباد با خیال تو کسی دست در آغوش کند

تا بکی جور جوانان قصب پوش مگر اثری نالهٔ پیران خشن پوش کند

سادگی بین که باین سست وفا یار طبیب

بسته‌ام عهدی و دانم که فراموش کند

(۷۲)

تا قیامت دمد از خاک من خون‌آلود لاله از سینهٔ چاک و کفن خون‌آلود

صبح از جامهٔ رنگین شفق مستغنیست پیر کنعان چه کند پیرهن خون‌آلود

می‌توان یافت که‌در پای دلش خاری هست گل کند از لب هر کس سخن خون‌آلود

گرچه‌خون‌می‌خورد از رشگ رخت گل به چمن می‌کند وصف ترا با دهن خون‌آلود

اشگ خونین همه از دیدهٔ حیران ریزد گر در آئینه فتد عکس من خون‌آلود

خون خجلت نشود شسته بخون چند طبیب

شوئی[۱] از دیدهٔ خونبار تن خون‌آلود

(۷۳)

آنان که در طلب به پی دل نمی‌رسند صد سال اگر روند بمنزل نمی‌رسند

این ظلم دیگرست که صیاد پیشگان یکبار بر جراحت بسمل نمی‌رسند

در حیرتم که قافله اشگ و آه من هر چند می‌روند بمنزل نمی‌رسند

غافل زدل مباش که خورشید و مه طبیب

در روشنی بآئینه دل نمی‌رسند

۱-ن-م-شوی

(۷۴)

من آن صیدم که از ضعفم نفس بیرون نمیآید
بجز آهی که آنهم از قفس بیرون نمی‌آید
نمی‌دانم که آسودست در محمل؟ همی دانم
که از پاس ادب بانگ جرس بیرون نمی‌آید
بگلزاری‌که‌بندم آشیان‌یارب چه بختست[۱] این
کزآن‌گلزار غیر از خار و خس بیرون نمی‌آید
طبیب از آتش عشقت سراپا سوخت حیرانم
که از پای دلش خار هوس بیرون نمی‌آید

(۷۵)

فریاد من بچرخ نه[۲] هردم نمی‌رسد — عیسی دمی چه سود بدردم نمی‌رسد
دردم زکار برد ازین پس زمن مرنج — گرناله‌ام بگوش تو هر دم نمی‌رسد
تا در ره تو خاک شدم مشگ ناب را — گر توتیا کنند بگردم نمی‌رسد
هر چند تند سیر بود سیل نوبهار — اما با شگ بادیه گردم نمی‌رسد
دیدم شکسته رنگی گلهای این چمن — رنگ گلی بگونهٔ زردم نمی‌رسد
شادم که هست گرچه بسی دردمند عشق
درد کسی طبیب بدردم نمی‌رسد

(۷۶)

نه همین زآتش عشقت دل ما می‌سوزد[۳] — هر کراهست دلی، سوخته یا می‌سوزد
خاک این بادیه بین کز قدم گرم روان — بسکه گرمست درو پای صبا می‌سوزد
آتش ناله ما بسکه جهان را افروخت — هر کرامی نگری زآتش ما می‌سوزد
محفل امشب زفروغ رخ ساقی گرمست — گل جدا باده جدا شمع جدا می‌سوزد

۱- ن.م. که گفته است این
۲- ن.ب. که
۳- ن.ب. این غزل را ندارد

خضر اگر غوطه بسرچشمهٔ حیوان دهدم بسکه دلسوخته‌ام آب بقا می‌سوزد
سایهٔ داغ جنون تا بسرم افتادست گر کند سایه بمن بال هما می‌سوزد
گشته با غیر چرا گرمِ سخن یار، طبیب
گرنه از آتش می‌شرم و حیا می‌سوزد

(۷۷)

مرغی که بکوی تو ز پرواز نشیند[1] از جور تو هر چند رمد باز نشیند
شد یار و درآمد ز درم غیر و روانیست جغد آید و د رمنزل شهباز نشیند
مرغ دل ما از قفس سینه پریده است تا بر لب بام که زپرواز نشیند
دیرند اسیران تو ناکام بدامت رحمست بصیدی که زآغاز نشیند
شد شمع بسی کشته و آتشکده خاموش کی آتش ما سوختگان باز نشیند
تا چند طبیب از غم بیگانه پریشان
وقتست که در انجمن راز نشیند

(۷۸)

در آن گلشن که گلچین در بروی باغبان بندد
نمی‌دانم بامید چه[2] بلبل آشیان بندد
خدنگش رخنه‌ها در استخوانم کرد و حیرانم
که تا کی در کمینم آسمان زه در کمان بندد
چو شدبیرون‌زکف‌فرصت چه کامی‌یابم‌از وصلش
زهی حسرت که نخل من ثمر فصل خزان بندد
حریم خاص عشقست این که از غیرت نگهبانش
زهرکس درگشاید بر رخش اول زبان بندد
طبیب خسته کی دل می‌تواند بر تو بست ای مه
که در کوی تو خود را برسگان آستان بندد

۱- ن.ب. این غزل را ندارد. ۲- ن.م. که

(۷۹)

از آن آهم زدل مشکل برآید | که می‌ترسم غمت[1] از دل برآید
مکن با من جفا چندان مبادا | که آهی از دلم غافل برآید
بخاک ما ببار ای ابر رحمت | بود ما راگُلی ازگِل برآید
کناری گیر، کش عزّت فزاید | هر آن گوهر که بر ساحل برآید
زدلکش نالهٔ مطرب خدا را | بود ما را غمی از دل برآید
زمحفل چون کنی آهنگ رفتن | هزاران ناله از محفل برآید
برآید کام تو چون از من آسان | چرا کامم زتو مشکل برآید
حدیثی گوید از مجنون و ترسم | فغان لیلی از محمل برآید
تو حال ما ندانی و چه داند | زغرقه آنکه بر ساحل برآید

گرش صدجان فدا سازد محالست
طبیب از خجلت قاتل برآید

(۸۰)

کدام شب که فغانم بآسمان نرسد[2] | خدا کند که زدوری کسی بجان نرسد
از آن همیشه ترا سربرآستان دارم | که پای غیر برین[3] خاک آستان نرسد
من و گلی که زبس سرکشی درین گلشن | بشاخ گلبن او دست باغبان نرسد
هزار شکوه گر از دوست باشدت[4] بر دل | نهفته دار که شرطست بر زبان نرسد
چه از رهائی آن صیدِ ناتوان خیزد | که گرز دام برآید بآشیان نرسد
بمحفلی که تو ساقی شوی سزد از رشگ | دعا کنیم که جامی بدیگران نرسد
زکین غیر چه اندیشه عاشقان ترا | بمحرمان ملک تیغ پاسبان نرسد

بهجر عشق طبیب آرزوی ساحل چیست
که کشتی تو ازین بحر بر کران نرسد

۱-ن-ب-غمش
۲-ن-ب-شبی نشد که
۳-ن-م-بر آن
۴-ن-ب-باشدم در دل

(۸۱)

ز بامی چو بینم که ماهی برآید[1] بیاد توام از دل آهی برآید
زدل هر دمم گرنه آهی برآید کی از کنج چشمش نگاهی برآید
ندارد ملک چون سرداد خواهان چه از ناله دادخواهی برآید
بسی تیره‌روزم، بود کز کناری شبم را فروزنده ماهی برآید
خوشم با جفایش دلی چون شکیبم که نپسندد[2] از سینه آهی برآید
زمردم نهان ریز خونم مبادا که فردا بقتلم گواهی برآید
بود کز توای ابر رحمت زخاکم گلی گر نروید گیاهی برآید
رسد آنچه بر ما زفیض گدائی که از همت پادشاهی برآید
بتاج شهان گر زند خنده شاید گلی گر زطرف کلاهی برآید
بود گر امید وصالی چه پروا بهجران اگر سال و ماهی برآید
زبس ناتوانی، طبیب جفاکش
زدل ناله‌اش گاهگاهی برآید

(۸۲)

مرا کام دل گر زیاری برآید خوشم، گر پس روزگاری برآید
زهم گر برآید دو عالم چه پروا مبادا که یاری زیاری برآید
بما چند کاوش، حذر کن زآهی که از سینهٔ دلفگاری برآید
فکندیم کشتی ببحری و مشکل کزو پاره‌ای از کناری برآید
زصحرای عشقت گلست آنچه روید محالست ازین دشت خاری برآید
طبیب و غم عشق او جای رحمست
چه از صرصری باغباری برآید

۱- ن.ب. هر آن بام بینم که‌ماهی برآید
۲- ن.م. بینند

(۸۳)

می‌رود از خویش دل چون دیده حیران می‌شود
ای خوش آن عاشق که محو روی جانان میشود
دور از انصافست کز بهر دعا برداشتن
آشنا دستی که با چاک گریبان میشود
از شکفتن می‌رود بر باد گلهای چمن
گریه می‌آید مرا برهر که خندان میشود
در جهان بخت سیه روشندلان[1] را لازمست
تیره چون گردید شب اختر نمایان میشود
ابر میگردد سفید از ریزش باران طبیب
خانهٔ دل باصفا از چشم گریان میشود

(۸۴)

تا بدلجوئی[2] من لعل تو خندان نشود
خاطرم جمع از آن زلف پریشان نشود
افتد از آب چو گوهر زصفا می‌افتد
جای رحمست برآن دیده که گریان نشود
آنکه از محنت هجر تو مرا گریان کرد
دارم امید که از وصل تو خندان نشود
خاکبازی برهت نیست مسلّم بکسی
که بخاک از ستم عشق تو یکسان نشود
نیست بخشش هنر مرد سخاپیشه طبیب
کرم آنست که شرمندهٔ احسان نشود

(۸۵)

هرگز بیاد ما زر و گوهر نمی‌رسد[3]
ما را بغیر یار بخاطر نمی‌رسد
اشکی بدیده کی رسد از گرمی جگر
از شیشه این شراب بساغر نمی‌رسد

۱- ن.ب.روشندلی را
۲- ن.ب.گر بدلجوئی
۳- ن.ب.این غزل راندارد

در پیش ما که بی‌سروسامان عالمیم دردسری بمنت افسر نمی‌رسد
دل معرفت زعشق پذیرد که آینه روشنگری چو نیست بجوهر نمی‌رسد
تا کی طبیب شکوه کنی از جفای دهر
شرح غم فراق بآخر نمی‌رسد

(۸۶)

گفتی از جور فراقت چه بمن می‌گذرد[۱] آنچه از باد خزانی بچمن می‌گذرد
خونم از شوق بجوش آمده‌ای همسفران تا کجا حرف عزیزان وطن می‌گذرد
بسراغم همه جا گریه کنان می‌آئی گر بدانی که بغربت چه بمن می‌گذرد
طرفه راهیست ره عشق که هر کس سرکرد از غم جان وز اندیشهٔ تن می‌گذرد
لب زافسانه فروبند که در محفل عشق سخن آنجا همه از تیغ و کفن می‌گذرد
بگذرد بر دلم از یاد وطن آنچه طبیب
بعقیق از غم حرمان بیَمَن[۲] می‌گذرد

(۸۷)

قسمتم کاش بآنکوی کشد دیگر بار که از آن مرحله من دل نگران بستم بار
بتو محتاج چنانم که فقیری بدرم بتو مشتاق چنانم که غریقی بکنار
بی‌تو بر سینه زنم هر چه درین ناحیه سنگ بی‌تو بر دل شکنم هر چه درین باد به خار
همه در وصل[۳] و ندانم بکه نالم از هجر همه سرمست و نداتم بکه گویم زخمار
من و از عشق صبوری بچه تاب و چه توان من و از کوی تو دوری بچه صبر و چه قرار
باگدائی تو از خواجه گیم باشد ننگ باغلامی تو از خسرویم باشد عار
بوی زلفین توام به بود از نافهٔ چین خاک نعلین توام به بود از مشگ تتار
صفت عشق ندانی تو که عاشق نشدی حال بیمار ندانی چونگشتی بیمار
گرچه تیغم بزند فرق من و مقدم دوست گرچه زارم بکشد دست من و دامن یار
نبود دوست گر از دوست برآید بخروش نبود یار گر از یار برآرد زنهار

۱-ن-ب-این غزل رانیاورده است
۲-ن-م-بمن
۳-ن-م-«و» ندارد

بـفروماندگیم کـیست کـند مـرحـمتی — کاروان رفـته و افـتاده مـرا در گـل بـار
بخدنگم زد و افگـند و بـتفراک نـبست — شهسوار یکه دراین بادیه مـی‌کرد شکـار
رفـته‌ای ایکـه بـمنزل، خـبری بـازبگیر — واپسی راکه درین بـادیه مـاند از رفـتار
از زلالی که بمن می‌دهد امروز چه سود — که ز بس سوخت مرا تشنه‌لبی جان‌فکار

عجبی نیست ازین سینهٔ سـوزان طـبیب
که پس از مرگ گـیاهیش نـروید زمـزار

(۸۸)

بدل دارم غم عشقی نهان از محرمان خوشتر
بـلی گـنج نـهانی را نـباشد پـاسبان خـوشتر
بطاعت کن زپیری میل در عهد شباب افزون
که‌خوش‌باشدزپیران‌پارسائی‌وزجوان خوشتر
دهم جان و وفا را مشتری گردم بـصد مـنّت
که کالای وفا باشد برم از نقد جـان خـوشتر
در آن گلشن که باشدگلبنش سرکش گر از غیرت
برآرد[1] عندلیب خسـته از خـار آشـیان خـوشتر

(۸۹)

قـسـمتم گـرمی بـازار نگـردد هـرگز[2] — کس خـریدار مـن زار نگـردد هـرگز
ای خوش آن می که چو هشیارکشد ز آن گردد — آنچنان مست کـه هشیار نگـردد هـرگز
من و آن گوهر ارزنـده کـه پـیرامـن آن — بس گـرانست خـریدار نگـردد هـرگز
ای خوش آن دام کـه انـدیشهٔ آزادی آن — در دل مـرغ گـرفتار نگـردد هـرگز
غـیر یـاری کـه مـرا بـازستاند از مـن — به که بـا مـن دگـری یـار نگـردد هـرگز

۱- ن-م-گر
۲- ن-م- مطلع غزل اینست
یار اگر همدم اغیار نگردد هرگز — گو بما غمزدگان یار نگردد هرگز

گو میندیش زمن خصم که بخت سیهم — پاسبانیست که بیدار نگردد هرگز
فاش شد راز دل افسوس زغمازی اشگ — مدعی محرم اسرار نگردد هرگز
از شکر خنده طبیب آنکه نمک ریخت بدل
مرهم سینهٔ افگار نگردد هرگز

(۹۰)

زپا فتادم و رویم بمنزلست هنوز — شکست کشتی و چشمم بساحلست هنوز
چه حالتست ندانم که بارها از دل — شدم خراب و مرا کار با دلست هنوز
ادب نهشت دریغا که بر زبان آرم[1] — شکایتی که مرا از تو در دلست هنوز
زالتفات نهانش بدیگران پیداست — که از تغافلم آن شوخ غافلست هنوز
زگریه باز چه داری طبیب روز وداع
مرا که دیده به دنبال محملست هنوز

(۹۱)

دل عاشق نمی‌گردد براحت مهربان هرگز
که بلبل در چمن از گل نبندد آشیان هرگز
بخود چون زخم گل مرهم نگیرد داغ هجرانم
نگردد هیچکس یارب جدا از دوستان هرگز
زخونریز اسیران نیست پروا چشم مستش را
که رحمی نیست رهزن را بجای کاروان هرگز
طبیب‌ازشوق‌عشقش شمع سان در وقت جان دادن
زبان از حرف عشق او نیارد در دهان هرگز

(۹۲)

صید دلم که باشد ازو خون روان هنوز — خوش آنکه‌هست سرّ[2] غمت را نشان هنوز
بر دل بسی نهفته‌ام[3] اما نیامدست — حرف شکایت تو مرا بر زبان هنوز

۱- ن.م. این بیت را ندارد
۲- ن.م. تیر غمش
۳- ن.م. آه نیامدست

قدر وفا نگر تو که از قحط مشتری / ماندست این متاع از آن کاروان هنوز
هر چند سرگرانیش از حد گذشته است / بستن بیار عهد وفای توان هنوز
عمرم بسر رسید و دلم گرم ناله باز[1] / پایان منزلست و جرس در فغان هنوز
گل در چمن شکفت و دریغا که عندلیب / خاری نمی‌کشد زپی آشیان هنوز
منعم زگریه روز وداعش چه می‌کنی؟ / محمل نگشته است زچشمم نهان هنوز
کامم نداده کُشت بتیغ ستم طبیب
از من تهی نگشته دل آسمان هنوز

(۹۳)

هر چند بر آن عارض گلگون نگرد کس / دل میکشدش باز که افزون نکرد کس
کو طاقت نظارهٔ بزمی که بود یار / همصحبت اغیار وزبیرون نگرد کس
خسرو نگران بر رخ شیرین و زغیرت / فرهاد نخواهد که به گلگون نگرد کس
زین پیش چه حاصل که بحالم نظرت بود / باید که باین خسته دل اکنون نگرد کس
هیهات که بر سر و روان دیده گشاید / در جلوه[2]، گرآن قامت موزون نگرد کس
از حسرت دیدار تو گرجان بسپارد / بر روی تو از شرم دگر چون نگرد کس
آنجا که سخن می‌رود از سر محبت / تا چند ترا گوش بافسون نگرد کس
داغ دلش از آه جگرسوز طبیبست
هر لاله که بر دامن هامون نگردکس

(۹۴)

چون ناله زجور تو ستمگر نکند کس؟ / هر چند کند ناله و باور نکند کس
آن جامه که از خون جگر تر نکند کس / در کوی تو شرطست که دربر نکند کس
خم در قدحم ریز که در میکدهٔ عشق / آن به که می از شیشه بساغر نکند کس
گر سوخت دلت عشق بآتشکده بشتاب / کاین سوختگی چاره بکوثر نکند کس
بنمای بمن رخ که دم بازپسین است / حیفست که نظارهٔ دیگر نکند کس

۱- ن-ب-ماند
۲- ن-م-نا

آسوده چنانند شهیدان تو در خاک ترسم که شود محشر و سر برنکند کس
در انجمن ما که سرایش[1] همه خونست ظلمست که از باده لبی تر نکند کس
مائیم و طبیب و در میخانه که آنجا
اندیشه‌ای از گردش اختر نکند کس

(۹۵)

تیغ از میان بقصد من ناتوان مکش ور زانکه می‌کشی زپی امتحان مکش
آمد بر استخوان چو مرا ناوکت مکن بر من جفا و ناوکم از استخوان مکش
یابند چون زبوی تو جان کشتگان تو تا نگذری بخاک شهیدان عنان مکش
ای شاخ گل که باد ترا سرکشی فزون زنهار سر زتربیت باغبان مکش
ای گل زبلبلان چه کشی دامن از غرور دامن زبلبلان کهن آشیان مکش
اینست اگر سلامت وارستگان خاک ای غرقه خویش را بکنار از میان مکش
جویای فیض از در یک[2] آستانه باش هر دم خروش بر در هر آستان مکش
چون‌نیست‌مصلحت‌که‌شود فاش راز عشق گر آگهی تو پرده زر از نهان مکش
گر دل ترا بکعبهٔ مقصود می‌کشد دست طلب زدامن پیرمغان مکش
آن به که هیچکس نشناسد ترا طبیب
بیهوده رنج از پی نام و نشان مکش

(۹۶)

چه دامست این که هر مرغی که می‌گردد گرفتارش
نمی‌آید بخاطر برگشودنهای گلزارش
عجب نبود زخاکش تا قیامت بوی خون آید
بیابانی که آب از دیدهٔ من می‌خورد خارش
ندارد آگهی از محنت شبهای مهجوران
کسی کو شب براحت خفته باشد در بربارش

۱- ن.م.شرابش
۲- ن.ب.این آستانه

مگیر از ساقی دوران قدح گر زندگی خواهی
که از زهر جفا لبریز باشد جام سرشارش
درین بستان بود طبع من آن طوطی که می ریزد[1]
بجای شهد زهر و جای شکّر خون منقارش
طبیب از دولت وصل تو کامش کی شود حاصل
همان بهتر که باشد با غم هجری سر وکارش

(۹۷)

بمن آن بیوفا یارب که بادا خاطر شادش
نمی‌دانم تغافل می‌کند یارفتم از یادش
خدا داند که مرغ بی‌پردل را چه پیش آید
که صیادش گرفت و نیم بسمل کرد و سر دادش
نشد چون دل خموش از ناله در بزم تو دانستم
که بلبل در چمن از بیم هجرانست فریادش
نمردم گر زهجر امشب مرنج از من که جان دادن
بود دشوار صیدی را که بر سر نیست صیادش
شکستی چون دل ما را بتعمیرش چه می‌کوشی
که چون این خانه ویران گشت نتوان کرد آبادش
طبیب از بسکه می‌خندد ببخت خویش می‌ترسم
برد این خنده آخر گریهٔ دلتنگی از یادش

(۹۸)

سرمنزل سلمی که منم دل نگرانش — از رشک نخواهم که بیابند نشانش
شوخی که منم زخمی تیری زکمانش — فتراک زمرغان حرم گشته گرانش
بودیم بره منتظرش عمری و غافل — بگذشت و دریغا نگرفتیم عنانش

۱- ن.م.درین بستان بود آن طوطی طبعم که میریزد

آن چشم که یکبار برویم نگشودی — بینم بچه‌سان بزرخ غیری نگرانش
آن گوش که یکبار[1] ندادی بفغانم — تا چند توان داد بحرف دگرانش
از عشوهٔ پیداش بیابند حریفان — کن ذوق که یابم زنظرهای نهانش
مخصوص منش هست نهان لطفی وایکاش — اغیار ندانند یمن لطف نهانش
در باغ جهان نیست نهالی که نباشد — با نخل برومند تو پیوند نهانش
آواره از آن بادیه‌ام من که فتادست — چون ریگ روان بر سر هم تشنه لبانش

خوش باش که رفته است طبیب آنقدر از خویش
کز دل نرسد حرف شکایت بزبانش

(۹۹)

زد مرا زخمی و از پیش نظر بگذشت حیف
نازده بر سینه‌ام زخم دگر، بگذشت حیف
کشتی ما راکه عمری بود جویای نهنگ
برکنار افکند موج و از خطر بگذشت حیف
گفتم از باغ تو چینم میوه‌ای، تا در گشود
باغبان بر روی من وقت ثمر بگذشت حیف
کار خود را چاره از آه سحر جویند خلق[2]
چارهٔ کار من از آه سحر بگذشت حیف
از هجوم خار در گلشن زبس جا تنگ گشت
عندلیب از وصل گل با چشم تر بگذشت حیف
بعد عمری از پی پرسش طبیب خسته را
گرچه یار آمد بسر، زآن پیشتر بگذشت حیف

(۱۰۰)

نگشاید دلم از وصل بهجران نزدیک — چه فروغی دهدم شمع بپایان نزدیک
مکن از گریه مرا منع که واپس نرود[3] — اشک گرمی که رسیدس بمژگان نزدیک

۱-ن.ب.یک لحظه
۲-ن.م.این بیت را ندارد
۳-ن.م.نبرد

گریه امشب همه شب گرد دلم می‌گردد — شده گویا اثری باز با فغان نزدیک
دلخراشست دگر نالهٔ مرغان پیداست — که رسیدست خزانی بگلستان نزدیک
من و از دور نگاهی بتو، آن بختم کو — که نشینی بمنِ بی‌سروسامان نزدیک
شمع آخر شد و پروانه زپرواز نشست — نشد[1] این تیره شب هجر بپایان نزدیک

باخبر باش درین بادیه از عشق طبیب
کآتش از دور نماید به بیابان نزدیک

(۱۰۱)

سوی تو عجب نیست اگر میکشدم دل
من مفلس و تو گنجی و من غرقه تو ساحل
در محفل خاصت اگرم بار نبخشی
کافیست مرا رخصت نظارهٔ محفل
ما بار اقامت بچه امید گشائیم
بستند رفیقان چو ازین مرحله محمل
آن به که نبویند بجز سوختگانش
آن گُل که پس از مرگ مرا میدمد از گل
اندیشه‌ام از کشته شدن نیست مبادا
از خون من آلوده شود دامن قاتل
صد بنده ترا یافت شود همچو من آسان
یک‌خواجه‌مرایافت شود همچون تو؟ مشکل
دیوانهٔ آن زلفم و از طرهٔ مشگین
بر پای دلم به که گذارند سلاسل

عمریست بجانست طبیب از غم هجران
ایکاش شود از دم شمشیر تو بسمل

(۱۰۲)

چه خواهد شد اگر سلطان دهد گوشی بفرمانم[۱]
که عمری شد که من بر درگهش از دادخواهانم

ملک آسوده در خلوت چه می‌داند چه می‌آید
زاستغنای دربان و تغافلهای خاصانم

در آن گلشن که هر کس گل بدامن می‌رود آنجا
سرت گردم، چرا دادی بدست خار دامانم

دریغ از من مدارای ابر رحمت رشحهٔ فیضی
بود روزی گل امید گردد خار حرمانم

بآن چشمی که می‌باید بزاغ کج نوا بینی
مبین سویم که من خوش نغمه مرغ این گلستانم

مرنجان دل اگر خندان مرا در انجمن بینی
اگر در ظاهرم خندان ولی در پرده گریانم

بیا ای بیوفا یک ره بخاک من گذاری کن
چو اکنون از جفا کردی بخاک راه یکسانم

درون سینه‌ام جا کرده از بس شور عشق او
فرو ریزد بسان شمع آتش در گریبانم

مده پندم طبیب اکنون که عشقم دل ربود از کف
دریغا رفت آن عهدی که دل بودی بفرمانم

(۱۰۳)

در دل اگر باشدم غیر وصال تو کام
هجر تو بر من حلال وصل تو بر من حرام

مرغ دلم اوفتاد از غم عشقت به بند
آب نداند چه و دانه نداند کدام

۱- ن.م. لفغانم

قلم اگر رای تست سرفکنم خود زتیغ
صیدم اگر کام تست پای نهم خود بدام
جان و دلش آورم تحفه و باشم خجل
قاصد فرخنده چون از توام آرد پیام
چون‌تو درآیی بحرف طوطی خوش لهجه کیست
چون تو گزاری سخن مرغ سخنگو کدام
چون نکنی بسملم ایکه کشی بی‌دریغ
فی‌المثل افتد ترا صید حرم گر بدام
در سر پرشور من در دل رنجور من
عشق تو دارد محل شوق تو دارد مقام
گشته طبیب حزین[1] از می عشق تو مست
جام الستش پُرست تا که[2] گرفتست جام

(۱۰۴)

مپسند از درت ای دوست غمین برخیزم — نه چنان آمده بودم که چنین برخیزم
ای‌خوش آن‌لحظه که‌در بزم نشست تو ومن — پی خدمت چو غلامان زکمین برخیزم
هر که برخاست زکوی تو پشیمان گردید — بچه امید من خاک نشین برخیزم
منم آن صبح سعادت که از آن خواب گران — نگران بر رخت ای ماه جبین برخیزم
دم آخر مرو از دیده که من از سر جان — باامید نگه بازپسین برخیزم
بوَدم راه اگر در حرم وصل طبیب
می‌توانم زسر خلد برین برخیزم

(۱۰۵)

از سر زلف نگاری دو سه تاری دارم — یادگاری زسر زلف نگاری دارم
چه دهم دل بکسی تا غم یاری دارم — کاین دل خون شده را ازپی کاری دارم

۱- ن.ب. غمین
۲- ن.ب. چونکه

برد اندیشهٔ یاری زبس از کار مرا — خبرم نیست که اندیشهٔ یاری دارم
به نگاهی که بسویم کند از گوشهٔ چشم — قانعم گر هوس بوس و کناری دارم
سادگی بین که درین بحر که پایانش نیست — گشته‌ام غرقه و امیدکناری دارم
گر نیارم بنظر تاج شهان معذورم — دیده بر گرد ره شاهسواری دارم
بیقرارم مکن از وعدهٔ وصلت زنهار — که همان با غم هجر تو قراری دارم

مزن از ناله بمن آتش ازین بیش طبیب
که دل سوخته و جان فگاری دارم

(۱۰۶)

صبح محشر[۱] که من از خواب گران برخیزم
بود آیا که برویت نگران برخیزم
بس ملولم ز جهان بلبل خوش نغمه کجاست
کز سر هر دو جهان دست فشان برخیزم
از وصالم چه تمتع زتو ای آفت جان
تا نشینی بکنارم ز میان برخیزم
آه از آن لحظه که در بزم‌نشینی تو و من
خیزم از انجمن و دل نگران برخیزم
گل‌دو روزیست، همان به که ازین طرف چمن
پیش از آن دم که وزد باد خزان برخیزم
هر طرف مینگرم بی‌خبرانند طبیب
به که از محفل این بیخبران برخیزم

(۱۰۷)

چون شکوه از جفای تو بنیاد میکنم — از گریه چارهٔ دل ناشاد می‌کنم
راهی چو در دل تو ندارم ازین چه سود — کز ناله رخنه در دل فولاد می‌کنم
از دیده‌ام سرشگ چو هوشم زسر رود — هرگاه چشم مست ترا یاد میکنم

تا باشم از شمار ستمدیدگان طبیب
دل را نشان ناوک صیاد می‌کنم

۱- ن.ب. صبحگاهان

(۱۰۸)

رحمی، رحمی که از کنارم رفتی تو و کُشت انتظارم
هر چند که تیره روزگارم صد شکرپسند طبع یارم
هر دم بهوای تیغش از جیب چون شمع سرِ[1] دگر برآرم
از سوختنم گزیر نبود در گلشن روزگار خارم
چون غنچهٔ چیده نیست هرگز پروای خزان غم بهارم
در بستر غم شب جدائی می‌نالم و همدمی ندارم
زحمت ندهم بچاره‌سازان کز چاره گذشته است کارم
شد آب و زدیده‌ام روان شد از آتش عشق جسم زارم
گیرم که طبیب دوست بخشد
از کردهٔ خویش شرمسارم

(۱۰۹)

ما غمزدگان چون زدل آهنگ برآریم صد چشمهٔ خون از جگر سنگ برآریم
مرغان همه در ناله و این طرفه که مارا رخصت نه که در دام تو آهنگ برآریم
جائی ننشینیم بجز گوشهٔ بامت گر بال و پری از قفس تنگ برآریم
آگاه توانیم شد از راز دوگیتی وقتی که سر از بانگ نی و چنگ برآریم
این دلشکنان زآینه خارا نشناسند ظلمست که ما آینه از زنگ برآریم
بردی تو ستم پیشه دل از ما بصد افسون تا باز زچنگت بچه نیرنگ برآریم
مرغی بخوش الحانی من نیست درین باغ با زاغ روا نیست که آهنگ برآریم
دانش چو درین عهد طبیب آفت جانست
زنهار که ما نام بفرهنگ برآریم

۱- ن.ب. دوباره سربرآرم

(۱۱۰)

زهجرانت سخن هر شب که با دل در میان دارم
زسوز عشق همچون شمع آتش برزبان دارم
بسان بلبل تصویر عمری شد که از حسرت
نه پروا از گرفتاری نه ذوق آشیان دارم
بمحنت مبتلا گشتم در آغاز جوانیها
بهاری چون گل رعنا در آغوش خزان دارم
ندارم همچو گل دلتنگیی از بهر مشت زر
بکف همچون صدف گوهر برای دیگران دارم
طبیب از بس دلم آزرده است از چشم میگونی
بخون آغشته مژگانی چو شاخ ارغوان دارم

(۱۱۱)

بی‌تو خود را بسکه از تاب و توان انداختم
بار هستی بود بر دوشم گران، انداختم
هر نهالی از فغانم گشت نخل ماتمی
در گلستانی که طرح آشیان نداختم
رهروان عشق را داغ از سرشگ افتاده بود
شوری از اشگم میان کاروان انداختم
دامن موج خطر باشد مرا ساحل طبیب
کشتی خود را ببحر بیکران انداختم

(۱۱۲)

بصد بلا زغمت گرچه مبتلا شده‌ام هزار شکر که با درد آشنا شده‌ام
زخار ما همه گل می‌دمد بدامن دشت به جستجوی تو تامن برهنه پا شده‌ام
جدا زگلشن کویت طبیب از حسرت
بسان بلبل تصویر بینوا شده‌ام

(۱۱۳)

شب شد که شکوه‌ها زدل تنگ برکنیم   نالیم آنقدر که جهان را خبر کنیم
نشنیده‌ایم بوی وفا چون درین چمن   با چشم تر چو قطرهٔ شبنم سفر کنیم
پرسد اگر کسی زدل ناتوان ما   آهی زدل کشیم و سخن مختصر کنیم
تا میتوان زخون دل داغدار خویش   چون لاله در قدح می بی‌دردسر کنیم
تا در بساط دیده نمی‌هست چون صدف   کی چشم خود سفید بآب گهر کنیم

غمگین مباش کز جگر آتشین طبیب
آهی کشیم و چارهٔ دامان تر کنیم

(۱۱۴)

گذارد کی مرا سودای عشق از جوش بنشینم
که با دل در سخن باشم اگر خاموش بنشینم
زبان انداخت از پا شمع محفل را همان بهتر
چو شاخ گل درین گلشن سراپا گوش بنشینم
مرا نعلست در آتش زشوق خاکساری‌ها
چو ماه نو اگر با آسمان همدوش بنشینم

طبیب از بزم عشرت سرگران گشتم خوش آن محفل
که نوشم باده از خون دل و خاموش بنشینم

(۱۱۵)

بهتر آنست که پا از سر بازار کشم   تا بکی دردسر از بار خریدار کشم
رفته در پای دلم خاری و افغان که مرا   نیست آندست که از پای دل آن خار کشم
کرده‌ای بر ستمم عادت از آن می‌ترسم   کآخر از جور تو، آهی زدل زار کشم
من که از تنگیِ دل ذوق گلستانم نیست   تا قفس هست چرا حسرت گلزار کشم

جوش زد خون دل از دیدهٔ من نیست طبیب
آستینی که باین دیدهٔ خونبار کشم

(۱۱۶)

جز این، که در فراق تو خاکی بسر کنم
آن فرصتم کجاست که کار دگر کنم
خوش آن‌زمان‌که پیش تو چون رو دهد وصال
بنشینم و حکایت هجر تو سر کنم
دردا که از گذار غمت در بساط دل
اشکی نماند کز ستمت دیده، تر کنم
در سنگ خاره نیست اثر ناله را و من
مینالم آنقدر که دلت را خبر کنم
تا توتیای دیدهٔ من خاک پای تست
حیفست گریه گر من خونین جگر کنم
تا با شدم بدیدهٔ دل قطره‌ای طبیب
زنهار ترک گریهٔ شام و سحر کنم

(۱۱۷)

خوش آن‌خلوت‌که‌چون آئی‌بروی‌غیر دربندم
تو بگشائی میان و من پی خدمت کمربندم
نگاری کز رخش یک لحظه نتوانم نظر بندم
نمیدانم چسان از کوی او رخت سفر بندم
چه طرفی زآشیان بستند مرغان تا درین گلشن
روم من آشیان تازه‌ای بر یکدگر بندم
زدهقانی که چشم تربیت دارم چه حالست این
که نخلم را فکند از پای تا رفتم ثمر بندم

دلت از نالهام گر با ترحم آشنا گردد
اشارت کن که چون نی بهر نالیدن کمر بندم
بنالیدن خوشم ورنه مرا کاری نمی‌باشد
از آن هر شبِ در کاشانه بر روی اثر بندم
طبیب این لازم عشقست کان بیدادگر با من
کند هر چند جور افزون بر او دل بیشتر بندم

(۱۱۸)

چه خونها در دل ایام کردیم — که صبحی را بمستی شام کردیم
چه می بود آن، که تا در جام کردیم — وداع ننگ[1] و ترک نام کردیم
مسلمانان درین مدت چرا گوش — بحرف زاهد خود کام کردیم
شکایت نیست ما را هیچ از غیر — که ما خود خویش را بدنام کردیم
هزاران شکر کز دلهای غمناک — غمی در یوزه دردی وام کردیم
بمرغان اسیر از ما بشارت — که طرح آشیان در دام کردیم
از آن از دیدهٔ خوبان فتادیم — که در پاس وفا ابرام کردیم
طبیب از ما که میگوید بمستان
که ما عهد نوی با جام کردیم

(۱۱۹)

آنکه پیوسته برویت نگرانست، منم — وانکه حیران تو بیش[2] از دگرانست منم
آنکه از کوی تو ای خانه برانداز امید — بسته رخت سفر و دلنگرانست منم
نقد جان می‌دهم و جنس وفا می‌طلبم — آن خریدار متاعی که گرانست منم
میگساران همه از جای، سبک برجستند[3] — آن سیه بخت که در خواب گرانست منم
عاشقان تو همه نام و نشانی[4] دارند — آنکه در کوی تو بینام و نشانست منم

۱- ن.م.وداع نام و وداع ننگ هر دو آمده است
۲- ن.ب.همچون
۳- ن.ب.برخیزند
۴- ن.ب.نشانها

پایهٔ قرب مرا بین که بخلوتگهِ یار — آنکه او محرم هر راز نهانست منم
با توپیمان وفا غیر بسی بست و شکست — آنکه در عهد وفای تو همانست منم

رهرو عشق بسی هست طبیبا، لیکن
آنکه در مرحله از گرم روانست، منم

(۱۲۰)

نمودی گاه زلف عنبرین گه خال مشکینم[1]
ندانستم که بیرون برد از کف دل، کدامینم

گلی در گلبنم نشکفت وزین حسرت که غمگینم
ولی در خون از آن غلتم که محرومست گلچینم

چه شد از تلخی هجر تو جان دادم که از وصلت
اگر خواهی، بتن از نو درآید جان شیرینم

مباد از دل کشم آهی که افزون شد زحد جورش
بگو آن شوخ بی‌پروا زدل بیرون کند کینم

اگر در خدمتت عمری کمر بستم همینم بس
که گاهی بر زبان آری که خدمتگار دیرینم

تو خندانی من افسُرده، عجب نبود درین گلشن
تو ای گل بر سر شاخی و من در دست گلچینم

نباشد چون مرا نومیدی از وصلت، که می‌دانم
نمی‌آید فرو هرگز سرت بر خشت بالینم

نمی‌دانم چه زیبائیست رویت را تعالی‌الله
پری را بر تو نپسندم ملک را بر تو نگزینم

درین میخانه از لطف تو ای پیر مغان تا کی
حریفان سر بسر مستند و من مخمور بنشینم

خدا را باغبان بر روی من در از چه میبندی
که من در طرف این گلشن تماشائی نه گلچینم

طبیب آئین من عشق است و از کین فلک برمن
اگر سنگ جفا بارد نمی‌گردم زآئینم

۱- ن.ب. این غزل را ندارد

(۱۲۱)

حکایتها که بعد از من تو خواهی گفت با خاکم
کنون تا زنده‌ام بینی بگو با جان غمناکم
براهت ای شکار افکن منم آن ناتوان صیدی
که خونم را بحل سازم اگر بندی به فتراکم
مبادا غافلم دانی که من از حسرت عشقت
نه از هجر تو غمگینم نه از وصلت طربناکم
نمیدانم که در این سرزمین آسوده است اما
همی دانم که هر دم می‌رسد فیضی ازین خاکم

(۱۲۲)

نیست مهر تو متاعی که بجان بفروشم
گرچه ارزان خرم این جنس و گران بفروشم
منم آن قدر شناسی که اگر مهر ترا
بفروشم بدو عالم بزیان بفروشم
دلگران نیستم از درد غمت تا آسان
اینچنین دردبدرمان گران بفروشم
ای دل از ما مطلب صبر که در رشتهٔ عشق[1]
آشکارا خرم این جنس و نهان بفروشم
شادم از جور تو چندان که بدین دست تهی
گر فروشم بکسی دل نگران بفروشم
کارم افتاد به بیداری شبها آن به
که براحت طلبان خواب گران بفروشم
بس ملولم[2] من ازین گفت و شنید آن بهتر
بخرم گوش گرانی و زبان بفروشم
مشو ای خواجه خریدار طبیبش که مراست
کی من این بندهٔ شایسته گران بفروشم

۱-ن-ب-پیشه عشق
۲-ن-ب-من ندارد

(۱۲۳)

خاک درت بمژگان خوش آنکه رُفته باشم — در زیر سر نهاده خشتی و خفته باشم
خاص تو کرده‌ام دل کاوش کُنش بمژگان — دراین خرابه گنجی شاید نفهته باشم
عشق تو کردم اظهار شد رنجه طبع اغیار — کی می‌توانم انکار حرفی که گفته باشم
صدگل درین‌گلستان‌بشکفت و جور گلچین — گو یک دو روز بگذار منهم شکفته باشم

بر من طبیب پنهان بستند بس رقیبان
من هم بود کز ایشان حرفی نهفته باشم

(۱۲۴)

باین‌خوشم که زدردت بدیده خواب ندارم
ولی دریغ که دردم فزون و تاب ندارم
رسیده ضعف بجائی مرا که از من خسته
تو حال پرسی و من طاقت جواب ندارم
نیم غمین که فتادم زپا غمم همه اینست
که می‌روی تو و من قوت شتاب ندارم
زپا فتادگی خود طبیب ازین همه نالم
که رفت محمل و من پای در رکاب ندارم

(۱۲۵)

بسکه دیدم سست عهدی از تو دل برداشتم
از تو ای پیمان شکن امید دیگر داشتم
داشتم امید وصل اکنون بهجران خوشدلم
عاقبت بر دل نهادم آنچه در سر داشتم
سرکشی ای شاخ گل از بلبل خود تا بچند
کاشکی من آشیان بر شاخ دیگر داشتم

در خیالت سر بزانو دوش خوابم برده بود
یارب از آن خواب خوش بهر چه سر برداشتم
ای خوش آن شبها که در هجر فروزان اختری
مردمان در خواب و من چشمی باختر داشتم
مُردم از افسردگی افسوس از آن عهدی طبیب
کآستین را هر زمان بر دیدهٔ تر داشتم

(۱۲۶)

غافل مشو از حال منِ بی‌سروسامان — من با تو چنانم که به ابسال سلامان
اندیشه کن از خون من خسته مبادا — آلوده بخونم شودت گوشهٔ دامان
عشاق بفرمان بتان چند نباشند — همواره بفرمان شهانند غلامان
عارض بودت ماه ولی ماه دو هفته — قامت بودت سرو ولی سرو خرامان
خاموش طبیب از سخن عشق باغیار
اسرار حقیقت نتوان گفت بخامان

(۱۲۷)

نهانی رازهای دوستداران — که می‌گوید بدشمن دوست، یاران؟
مسلمانان غم تنهائیم کشت — خوش آن یاران خوشا آن روزگاران
ندانستم چرا غافل گذشتند — ازین فرخنده منزل آن سواران
بمنزل رفتگان را آگهی نیست — زحال پابگل افتاده یاران
براحت خفتگان را هیچ غم نیست — زشبهای غم شب زنده‌داران
سرت گردم چو من نالنده مرغی — درین گلشن نیابی از هزاران
بدیدار تو محتاج آنچنانم — که دهقانان[1] به ابر نوبهاران
طبیب این درد در دل از که داری
که می‌باری سرشک از دیده باران

---

۱. [illegible]

(۱۲۸)

نگارینا دل پردرد من بین — دل پر درد غم‌پرورد من بین
سوارا در پیت افتاده گردم — نگاهی از قفا کن گرد من بین
ره آوردم بجز دست تهی نیست — کرم فرما و راه آورد من بین
مرا در گوشهٔ غم فرد بنگر — نگارینا رقیبان گِرد من بین
طبیب از درد هجرانش نمردم — بیا حال دل بی‌درد من بین

(۱۲۹)

هر کرا یاری برای خویشتن — ما ویار بیوفای خویشتن
تا یکی در بزم خاص اغیار را — می‌توان دیدن بجای خویشتن
محفلم را مطربی در کار نیست — بیخودم از ناله‌های خویشتن
آشیانی دیدم از هم ریخته — یادم آمد از سرای خویشتن
تا زدم در کوی رسوائی قدم — سرمه کردم خاک پای خویشتن
ناصحم گوید که ترک عشق کن — می‌زند حرفی برای خویشتن

کعبه را سنگ نشان دیدم طبیب
تا شدم خود رهنمای خویشتن

(۱۳۰)

دل می‌برد دل[1] ای هوشمندان — آن عقد دندان آن لعل خندان
این با که گویم کآخر گرفتند — تسبیحم از کف زناربندان
رحمی که بلبل تا چند بیند — در دست گلچین گلهای خندان
تا چند ماند، کوتاه، دستم — از دامن این بالا بلندان
بی‌درد آگه نبود زدردم — دردم ندانند جز دردمندان
بس رهنوردان مانده بوادی — رفته بمنزل رعنا سمندان

پژمرده شد چون در طرف گلشن
خندان شود گل اما نه چندان

۱-ن-ب-او

(۱۳۱)

زبـیدادت نسنالد چـون دل مـن؟ | که هر دم می‌کنی در خـون دل مـن
نـدانسـتی دلم را قـدر و بسـیار | بـجوئی و نـیابی چـون دل مـن
تـو مـعشوقی سـزد شادان دل تـو | مـنم عـاشق سـزد مـحزون دل مـن
تو سـاغر مـی‌کشی بـا غـیر و غـافل | که حسرت می‌کشد در خون دل من
چه ساغرهای حسـرت زد شب هـجر | بـیاد آن لب مـیگون دل مـن
مـروت نـیست ورنـه بـرقی از آه | زدی در خـرمن گـردون دل مـن
دلم آمـد بـتنگ از سینه‌ای کـاش | فـتد زیـن کـنج غـم بیرون دل مـن

طـبیب آن بـاده‌ام در ده کـه سـازد
بـیک پـیمانه دیگـرگون دل مـن

(۱۳۲)

از سر کـوی تـو دردا کـه مـن دلنگـران | بـایدم رخـت سـفر بست بکـام دگـران
بس فرو مانده‌ام ای خضر خدا را مددی | کاروان رفـته و وامـانده‌ام از هـمسفران
خود گرفتم[1] که میسّر شودم دولت وصل | چه توان کرد بمحرومی حسـرت نگـران
در دیاری که ملک خود ستم آغـاز کـند | دادخـواهـان بکـه نـالند زبـیدادگـران

بلبل و گل نه اگر جرعه کش یک جامند
آن چرا نعره زنان آید و ایـن جـامه‌دران

(۱۳۳)

خـفتن نـتوان دریـن گـلستان | از نـالهٔ شب[2] نـخفته مـرغان
ای شب نـه غـم مـنی خـدا را | تـا چـند نـمی‌رسی بـپایان
مـن مـانده و هـمرهان روانـه | مـن خـفته و کـاروان شـتابان
هـستم زتـو مـن بـجان خـریدار | دردی کـه نـمی‌رسد بـدرمان

۱- ن-م-من گرفتم
۲- ن-ب-این

جویند و چه سود چون نیابند | روزی که شوم زدیده پنهان
من گریه‌کنان نشسته غمگین | تو خنده‌زنان گذشته شادان

دردی دارم طبیب کآن[1] را
نتوان گفت و نهفت نتوان

(۱۳۴)

چه خوشست از توگاهی مژه نیم باز کردن | بتلافی تغافل نگهی بناز کردن
نتوان چو فاش از تو سرِ شکوه باز کردن | من و محرمی و کنجی بنهفته راز کردن
چه تمتع است[2] ما را ز تو ای نهال سرکش | که بمیوهٔ تو دستی نتوان دراز کردن
مکن احتراز از من که بروی عشقبازان | در وصل چون گشادی نسزد فراز کردن

مگزین جدائی از وی که طبیب خسته دل را
چو بدام مهر بستی سمتست باز کردن

(۱۳۵)

جانا در انتظار تو شد روزگار من | و آن انتظار هیچ نیاید بکار من
بهر تسلیم بود این بس که آورد | گاهی مرا بیاد، فراموشکار من
شاید مرا بیاد تو آرد درین چمن | مشت پری که مانده بجا یادگار من
فرخنده طایری ز ریاض محبتم | برخویشتن ببال که کردی شکار من

از ساغر نشاط مده باده‌ام که نیست
جز خون دل طبیب می خوشگوار من

(۱۳۶)

اگر از حال ما پرسی بپرس از طرهٔ جانان | پریشانان نکو دانند احوال پریشانان[3]
ملک‌آسوده در خلوتسرا و دادخواهان را | دریغا خون کند در دل تغافلهای دربانان

۱- ن.م. کاورا
۲- ن.م. تمتعی است
۳- ن.ب. پریشان خاطران دانند احوال پریشانان

نکویان‌مست‌پیمانان‌ومن‌داغم درین گلشن — که‌می‌خوانندگلهای چمن را سست پیمانان

مکن منع از گرستن عاشقان را حسبةً للّه — میفشان آستین بر دیدهٔ خون دل افشانان

نهانی رازهای عشق را شادم که در مجلس — ندیدم‌چون سبکروحی نهفتم از گرانجانان

بحالم گرفتد کافر شود شایستهٔ رحمت — نه آخر من مسلمانم خدا را ای مسلمانان

رسد نازش بمرغان چمن گو مرغ روح من — بگردد بعد مردن گرد کویت بال افشانان

کیم من تا بخاکم رنجه سازی آن کف پا را — بخاک من گذاری کن نگارا با رگی رانان[۱]

باین آلوده‌دامانی‌که‌من رفتم زهی حسرت — که پاکان بگذرند از تربتم برچیده دامانان

طبیب از چشم خلق افتادم و رسم قدیمست این
که می‌افتد نهال بی‌ثمر از چشم دهقانان

(۱۳۷)

از برت کی من باین الفت جدا خواهم شدن
من تن و تو جان جدا از جان کجا خواهم شدن

گر تو بوی پیرهن داری زمشتاقان دریغ
از پی دریوزه در پیش صبا خواهم شدن

وقت آن آمد که گیرم گوشه‌ای از همدمان
بسکه دیدم بیوفائی بیوفا خواهم شدن

هر بری کاورد نخلم[۲] هستیم بر خاک ریخت
من چه دانستم که بی‌برگ و نوا خواهم شدن

می‌تپد[۳] مرغ دلم در سینه چون بسمل طبیب
غالباً در دام عشقی مبتلا خواهم شدن

۱- ن-م-بارگی رانان
۲- ن-م-نخل
۳- ن-م-می‌طپد

(۱۳۸)

بـر مـن نـیندازد نـظر بـی‌اعـتباری را بـبین
باشم براهش خوارتر از خاره خواری را ببین
آسوده در خلوت شهم کی می‌دهد دربان رهم
من هـمچنان بـر درگـهم امـیدواری را ببین
دردا که آن بیدادگر شد دوست با دشمن دگر
رسـم وفـاداری نگـر آئـین یـاری را بـبین
هـر نـخلی از تـو بـارور مـن خـالی از پـا تـا بسـر
چون نخل خشگ از برگ و بربی‌برگ‌وباربرا ببین [1]

(۱۳۹)

شب چـو بـمیرم بسـر کـوی تـو / زنده شـوم صـبحدم از بـوی تـو
مـی‌گذری خـندەزنان از بسرم / مـی‌نگرم گـریه‌کـنان سـوی تـو
تـا نگـری جـان و دل سـوخته / بر سـر هـم ریـخته در کـوی تـو
آمده‌ام اشگ فشان از دو چشم / آب زنـم خـاک سـرکوی تـو
فـاخته دیگـر نکـند یـاد سـرو / سـاخته بـا قـامت دلجـوی تـو
سوخته از خوی تو جـان طـبیب
کآتش جـانسوز بـود خـوی تـو

(۱۴۰)

دارم بـه چـمن چـه کـار، بـی‌تو / نشـناسم گـل زخـار، بـی‌تو
فـریاد کـه خـوش فـرو [2] گـرفته / مـا را غـم روزگـار بـی‌تو
یـعقوب صـفت جهان روشـن / در چشـم مـنست تـار بـی‌تو
چـون دیـدهٔ روز نـیست چشـمم / وقـف ره انـتظار بـی تـو

۱-ن.م.هر نخلی از تو ۲-ن.ب.فرا

چـون شـمعِ سـر مـزار، گـیرم　　از بـزم طـرب کـنار بـی‌تو
دارد بـلبل هـزار افسـوس　　در هـر سـر شـاخسار بـی‌تو
چون نقش قدم طبیب از ضعف
افـتاده بـه رهگـذار بـی‌تو

(۱۴۱)

یاد آر ای که فارغ، در محملی[1] نشسته　　شکـرانـهٔ فـراغت از هـمرهان خسته
چشم بد فلک بین کامشب ببزم عشرت　　یکسو سبو فـتاده یکسـو قـدح شکسـته
از نـوبهارِ وصـلم یـاد آیـدو خـروشم　　بـینم چـو عـندلیبی در گـلشنی نشسته
روزی دوای اسیران صبری کنید و بینید　　کز هم گسسته دام و درهم قفس شکسته
هجر و بلای هجران گر این بود، درِ وصل[2]　　بـر روی عشـقبازان یـارب مـباد بسته
در چشم[3] نیمخوابش پیدا بود که سرخوش　　در بزم مدعی دوش تـا صـبحدم نشسته
گفتی[4] طبیب خسته بسته بدیگران دل
امـا چـنانکه بـر تـو بـر دیگـران نـبسته

(۱۴۲)

از نـفس گـرم مـن عـالمی افـروخته　　مـی‌نگرم هـر کـرا ز آتش مـن سـوخته
داغ غـم تـو بـدل مـوسم پـیری رسـید[5]　　صبح دمید و هـنوز شـمع مـن افـروخته
بهرشهانست‌گنج‌خاص خودم آنکه[6] هست　　مخزن صد گوهر این جان غم انـدوخته
ما و ره بـندگی، خـواجـه مـزن طـعنه‌ام　　بر قدم این جـامه را دست قـضا دوخـته
عشق در آن وادیم سوخت که از رهروان　　تـو ده خـاکـستری هـر قـدم انـدوخته
جان‌اسیران‌که‌سوخت باز؟ کز آن صیدگاه　　آیـد و آرد نسـیم بـال و پـر سـوخته
گو منما رخ بمن حـاجت نـظاره نـیست　　شوق تـو در دیـده‌ام بس نگـه انـدوخته
خنده ترا و مرا گریه بود خوش، کـه داد　　آنکه تـرا خـنده یـاد، گـریه‌ام آمـوخته
نور محبت طـبیب از دل بـی‌غم مـجوی
کی دهدت پرتوی شمع شب افـروخته

۱-ن-د-محفلی　　۲-ن-ب-هجر و بلای هجران گر هست شرط یاری
۳-ن-م-از چشم　　۴-ن-د-جانا
۵-ن-د-داغ توام بر دل و موسم پیری رسید　　۶-ن-د-کن که هست

(۱۴۳)

آرد شبیخون چون هجرت ای ماه گیرد بلندی شبهای کوتاه

مجنونِ محزون گریان بوادی لیلای سرخوش خندان بخرگاه

از میوهٔ تو ای نخل سرکش ما را چه حاصل با دست کوتاه

مگشای محمل در این گذرگه کشتی میفکن در این خطرگاه

گر زلتی رفت با دوست میگوی ورحاجتی‌هست از دوست میخواه

گریان تو منشین بنگر درین باغ خندیدن گل بر عمر کوتاه

گویا که دارد پیغام و صلی پیکی شتابان می‌آید از راه

تو مست خواب و از یارب من آمد بیارب مرغ سحرگاه

کاهید جان را عشق طبیبم

آگاهیش نه زین عشق جانکاه

(۱۴۴)

شدیم پیرو بدل داغ آن جوان مانده دمید صبح و همان شمع در میان مانده

کسی که رفت[1] به منزل کجا بیاد آرد زواپسی که بدنبال کاروان مانده

زطایران کهن آشیان این گلشن غنیمت است که مشت پری نشان مانده

کنون که رخصت گلگشت گلشنم دادند نه عندلیب و نه گلچین نه باغبان مانده

طبیب وقت تو خوش بادکز حکایت عشق

بیادگار بسی از تو داستان مانده‌ست

(۱۴۵)

ای که بر خاک شهیدان گذر انداخته‌ای قتل ما را چه بوقت[2] دگر انداخته‌ای

کشتهٔ ناز تواند اینهمه[3] خونین کفنان که درین[4] بادیه بر یکدگر انداخته‌ای

بلعجب‌این‌که بغیری که هوا خواه تو نیست نگرانی و مرا از نظر انداخته‌ای

صید بی‌بال و پری را زچمن دور مدار تابکی دورم ازین خاک در انداخته‌ای

در ره عشق از آن یار خبر نیست طبیب

که درین مرحله از پای درانداخته‌ای

۱-ن.ب.کسی رسید به منزل

۲-ن.د.روز دگر

۳-ن.ب.جمله

۴-ن.م.برین

(۱۴۶)

از مـا نـهفته بـا دگـران یـار بـوده‌ای — مـا غـافل و تـو هـمدم اغیار بـوده‌ای
از خواب صبحگاه تو پیدا بود که دوش — در بـزم غـیر بـوده و بیدار بـوده‌ای
جائی که گشته‌انـد حـریفان زبـاده مست — باور که می‌کند کـه تـو هشیار بـوده‌ای
بی‌موجبی بغیر منت گرمی از چه بود[1] — بـا مـن اگـر نـه بـر سـر آزار بـوده‌ای

آغاز عاشقیست عجب نیست گـر طـبیب
دربـند نـنگ و در گـروِ عـار بـوده‌ای

(۱۴۷)

از ما دریـن گـلستان جـویند گـر نشـانی — بـر گـلبنی است مـا را دیـرینه آشیانی
بـا مـا اگـر نشـینی از مـصلحت زمـانی — عـمری پـی تـلافی هـم بـزم دیگـرانـی
یکـدم بـطاقت خـود گـر داشـتم گـمانی — مـی‌کردم از تـغافل یکـچندش امـتحانی
کافیست این سعادت ما را که بعد مـردن — بر زیـر سـر گـذاریـم خشـتی زآسـتانی
افغان که در ره عشق نشینندم و نـدیدم — نـه نـالهٔ درائـی نـه گـرد کـاروانـی
داریـم از فـراقت ای مـهر عـالم افـروز — چون شمع صبحگاهی بر لب رسیده جانی

امشب طبیب دلها از نـالهٔ تـو خـون شـد
پـیداست از فـغانت کـز دلشکسـتگانی

(۱۴۸)

از بادهٔ عشرت[2] تو و رخسار چـو مـاهی — وز شرم مـحبت مـن و دزدیـده نگـاهی
عادت بسـتم کـردی و تـرسم کـه مـبادا — وقـتی زدل سـوخته‌ای سـرزند آهـی
گر عشق تو بگداخت تنم را عجبی نیست — بـا شـعلهٔ آتش چکـند مشت گـیاهی
آن بلبل خونین جگرم من که دریـن بـاغ — جز بـال و پـر سـوخته‌ام نـیست پـناهی
در بـادیهٔ عشـق بـجائی نـبری راه — تـا در گـرو[3] دوری و نـزدیکی راهـی

دیگر دل پرداغ طبیب از که غمین است؟
کز جوش سرشکم نبود فـرصت آهـی

۱- ن.ب.این بیت را ندارد
۲- ن.ب.از باده گلگون به رخسار چو ماهی
۳- ن.ب.تا در پی

(۱۴۹)

از می لعل بکف تا دو سه جامی داری نوش‌کن‌نوش‌که خوش عیش مدامی داری
بنده‌ای همچو منت نیست بهیچم مفروش خبرت نیست که ارزنده غلامی داری
می‌روم هر نفس از خود، بمن ای باد صبا می‌توان یافت که از دوست پیامی داری
کی‌ز قید[1] تو توان رست که در صید گهت هر طرف می‌نگرم دانه و دامی داری
نیست اکنون چو ترا قوت رفتار طبیب
زین چه حاصل که بکویش دو سه گامی داری

(۱۵۰)

بصید جسته‌ازدامی چه خوش میگفت صیادی
که از دام علایق گر توانی جست، آزادی
تو با بیگانگان بنشین بعشرت کز غم آزادی
که با غم آشنایان را نباشد خاطر شادی
من آن روزی زشهد عشق شیرین کام گردیدم
که‌دراین بیستون نه خسروی بود و نه فرهادی
بحرمان دل حسرت نصیبم گو بهار آمد[2]
بهر گلشن که دیدم قمریی یاسر و آزادی
زهجر عافیت دشمن، بگردون رفت فریادم[2]
تو بی‌پروا نشد یکشب دهی گوشی بفریادی
زلعلت خواستم کامی کنم حاصل ندانستم
که دارد در میان چشمت زمژگان تیغ بیدادی
حیاتی در گذر دارم وداعی درنظر دارم
فغانی با اثر دارم تو هم ای گریه امدادی
چه سود اوراق عمر تو طبیب از خندهٔ غفلت
درین گلشن برنگ گل که بر باد فنا دادی

۱- ن ـ ب ـ کی ز دام تو
۲- ن ـ ب ـ این دو بیت را ندارد

(۱۵۱)

بساقی گفت در میخانه مستی — بدستی ساغر و مینا بدستی
که عهد دوستی با ما نگارا — چرا بستی و بی‌موجب شکستی
بپرس از ما که واپس ماندگانیم[1] — براحت ای که در منزل نشستی
عماری کش مرو چندان شتابان — کنون چو محملش بر ناقه بستی
مگر آن دل شکن آمد که از دل — بگوشم آمد آواز شکستی
بشارت باد خاصان حرم را — که عزم تو به دارد بت پرستی

مگر با یار می خوردی که از شوق
طبیب امشب نه هشیاری نه مستی

(۱۵۲)

ببخشا ای که میر کاروانی[2] — بواپس مانده‌ای بر ره روانی
درین گلشن من آنمرغ غریبم — که بر شاخی ندارم آشیانی
فغانِ تو بدام افتاده صیدیست — بگوشت گر رسد امشب فغانی
تو و ای فاخته سروت که ما را — بود بس جلوهٔ سر و روانی
جبین طاعتم بنگر که فرسود — زبس سودم بخاک آستانی
پشیمان گردی از بیداد چون خاست — زدل آهی، و تیری از کمانی

طبیب خسته وقتش خوش کزو ماند
زحرف عشق هر سو داستانی

۱- ن ـ ب ـ نگاهی سوی ما بیچارگان کن
۲- ن ـ ب ـ چنین آمده است

ببخشا ای امیر کاروانها — به واپس ماندگان کاروانها
درین گلشن من آن مرغ غریبم — که بر شاخم نباشد آشیانها
فغان تو بدام افتاده صیدیست — بگوشت گر رسد هر شب فغانها
جبین طاعتم بنگر که فرسود — ز بس سودم بخاک آستانها

(۱۵۳)

تو که ای امیر داری زسراغ من فراغی — چه شود اگر بگیری زغلام خود سراغی
چو تو گلشنی و باغی بکنار من چو آئی — چه روم بگشت گلشن چه روم بسیر باغی
زجفا و جور گردون چو شکسته و ضعیفم — زشراب کهنه ساقی برسان بمن ایاغی
زستمگری چگونه، بودم امید مرهم — که بروی داغ دیگر نهدم بسینه داغی
بروم اگر بگلشن بگلی نظر ندارم — که بگلشنی نرفتم که نبود بانگ زاغی
نبود طبیب دیگر سر و برگ نظم و شعرم
که جدا زهمزبانان نبود مرا دماغی

(۱۵۴)

چو باشد مایل بیداد شاهی[1] — چه خیزد از فغان دادخواهی
ببخشا بر تهیدستان خدا را — بشکر آنکه داری دستگاهی
شبست و وادی و گمکرده راهم — مگر آید زغیبم خضر راهی
زخیل آن سگانم کو ندارد — بغیر از آستان تو پناهی
عجب دارم که چون میرم باین سوز[2] — گلی روید زخاکم یا گیاهی
در آن ملکی که شاهی داورش نیست — مبارک ملکی و فرخنده شاهی!
طبیب خسته را بیجا مرنجان[3]
حذر میکن زآه بیگناهی

(۱۵۵)

چنین که باغم گرفته‌ام خو مخوان ببزمم به میگساری
که ظلم باشد میی که آن را کشد حریفی بناگواری
زتیغ جورت ستیزه کارا مرا چو کشتی تو خونبها را
پس ازهلا کم‌بود خدارا که‌شرح‌حالم بخون نگاری

۱- ن.ب. چوگیرد میل بر بی‌داد شاهی
۲- ن.ب. یقین دارم که چون میرم باین درد
۳- ن.ب. طبیب خسته راکمتر برنجان

بباغ جنت برم چه حسرت ز تاج و دولت کشم چه منت
در آستانت گرم سپاری زبندگانت گرم شماری
دلم چه کاوش کنی بمژگان ز کرده ترسم شوی پشیمان
نظر چو داری بدلفگاران خوشم از آنرو بدلفگاری
طبیب از انده زروزگارم اگر بمستی کشیده کارم
مکن ملامت مرا که دارم بسی شکایت زهوشیاری

(۱۵۶)

حیف از تو که ارباب سخن را نشناسی — از مرغ چمن زاغ و زغن را نشناسی
عمریست نفس سوخته‌ام حیف بسی هست[1] — کز مرغ قفس مرغ چمن را نشناسی
این با که توان گفت که با دعوی فطرت — معنی نو و لفظ کهن را نشناسی
نشناسی اگر خار زگل زاغ[2] زبلبل — سهلست[3] دریغا که سخن را نشناسی
خوشباش طبیب ارشنوی طعنه ز راهب
افسوس که آن عهد شکن را نشناسی

(۱۵۷)

دلی دارم که دارد اضطرابی — چو آن ماهی که دور افتد زآبی
کبابم دل شرابم خون دل بس — نمی‌خواهم شرابی و کبابی
برآرم خفتگان را هر شب از خواب — تو شب آسوده در بستر بخوابی
ندارد سخت جانی همچو من یاد[4] — از آن کرد آسمانم انتخابی
برآرد چون کرم از آستین دست — گناهی کرده باشم یا ثوابی
چو آید پای رحمت در میانه — چه حشری چه حسابی چه کتابی[5]
طبیب خسته راگفتی کجا شد
شنیدم ناله‌ای دوش از خرابی

۱- ن.ب. لیک صد افسوس
۲- ن.ب. صعوه ز بلبل
۳- ن.ب. صد آه و دریغا که سخن را نشناسی
۴- ن.ب. ندارد کس چو من مجنون در یاد
۵- ن.ب. چه حشری چه کتابی چه حسابی

(۱۵۸)

رفتند همرهان و تو در فکر منزلی | آه این چه غفلتست دریغا که غافلی
از دود آه سوختگان باش برحذر | اندیشه کن مباد نهی داغ بر دلی
مشکل زکار تا نگشائی تو، خلق را | مشکل ترا زکار گشایند مشکلی
کشتی فکنده‌ایم بدریای بی‌کنار | ما را مگر بگوش رسد نام ساحلی
حسرت مراست روی تو در پردهٔ حجاب | خوش بی‌حجاب آنکه درآئی بمحفلی

از دشت جای خار ز بس گل دمید طبیب
از دیده خون ببار بدنبال محملی

(۱۵۹)

زصید من چه شود گر عنان بگردانی | عنان زصید من ناتوانی بگردانی
زگلبنی که برو بلبل آشیان بستی | گلش چو ریخت مباد آشیان بگردانی
سزد چو رفته‌ام از خود گر آشیان مرا | بگرد باغ تو ای باغبان بگردانی
دلم زوعدهٔ وصلت قرار چون گیرد | که سست عهدی هر دم زبان بگردانی
گمان مبر که بهیچ آستانه ره یابم[1] | اگر تو راهم ازین آستان بگردانی

طبیب چند نشینی بفکر سود و زیان
خوش آنکه[2] روی ز سود و زیان بگردانی

(۱۶۰)

زنکوئی آنچه باید همه را تمام داری | چه شود اگر بگوئی صنما چه نام داری
نه زدوستی وفائی نه بدشمنی جفائی | همه حیرتم نگارا که سرکدام داری
منم و دل فگاری بتو دادم اختیارش | زغمش بسوزو خون کن سر هر کدام داری

نرسی طبیب آسان بحریم کوی جانان
که براه عشقبازی غم ننگ و نام داری

۱ـ ن ـ ب ـ گمان ندارم به هیچ آستانه ره یابم
۲ـ ن ـ ب ـ چه خوش که روی ز سود و زیان بگردانی

(۱۶۱)

کـــردیم شـبی روز غــریبانه بـدامــی
المـــنته‌لله کـــه رســیدیم بکـــامی
شـاها نکشـم بـاده کـه هـمت نـپسندد
من سرخوش و یاران همه حسرتکش جامی
کردی چون شهیدم مکن آغشته[1] بخونم
دامــن، کــه حــریفان نشــناسد کـدامی
بـر چهره مکن طرهٔ پریشان کـه بخوبی
چــون مــاه فــروزان هــمه دانند تمامی
دانــد اثــر نــالهٔ مــا آنکـه شـنیدست
نـالیدن مــرغی کــه فـتادست بـدامــی
بــر خــرمن گــردون بزدی آتشی از آه
باز ای جگرِ سوختهٔ پیداست که خامی
ما خود چه شکاریم که در کوی تو باشد
مــرغان حــرم را هــوس گــوشهٔ دامــی
از آمدنت میروم از خود، مگر از دوست[2]
ای مــرغ هـمایون بـمنت هست پـیامی
نشناختی ای خواجه مرا قدر درین شهر
شــایسته‌تر از مــن نـتوان یـافت غـلامی
جان بر کف دست است طبیب از پی مژده
آن کیست که آرد سویش از دوست پیامی

(۱۶۲)

مشکل که دهد دست مرا با تو وصالی — تو نخل برومندی و من خشک نهالی
ما را که بجز دست تهی نیست بضاعت — اندیشهٔ وصل تو؟ تمنای محالی!

۱-ن.د.آلوده ۲-ن.ب.مگر ای جان

آن نیست که پیوسته کنم وصل تمنا گر ماه بماهی بود و سال بسالی
جانکاه تر از هجر تو نومیدی وصلست ای کاش که میداشتم امید وصالی
از جلوهٔ شوخی دهدم یاد و خروشم بینم چو درین دشت خرامنده غزالی
کامی که مرا از دو جهانست سه چیزست کنجی و حریفی دو سه و صحبت حالی
از خامه فشانی[1] طبیب اینهمه گوهر!
این کلک گهربار مبیناد زوالی

(۱۶۳)

مسلمانان مرا حال تباهی بود از گردش چشم سیاهی
قدش سروی ولی پاینده سروی[2] رخش ماهی ولی[3] تابنده ماهی
بیان گر نیست مارا هست اشکی زبان گر نیست ما را هست آهی
توئی حاکم منت فرمان پذیری توئی سلطان[4] منت فریادخواهی
منم آن ناتوان صیدی که صیاد کشاند هر دمش تا صیدگاهی
محبت[5] را گواه آرم اگر تو زمن خواهی درین دعوی گواهی
طبیب این سینه گرمی[6] که داری
عجب کز تربتت روید گیاهی

(۱۶۴)

یاد آرای ستمگر از حال خاکساری روزی اگر بکویت بادآورد غباری
هر کس درین گلستان نخلی نشاند برداد[7] جز نخل ما که هرگز[8] باری نداد باری
مادر پس و تو جانا در منزلی نشسته ما غرقه و تو یارا آسوده در کناری
پر اشک حسرتم چشم در گرد کلفتم دل این دشتِ بیکرانست و آن بحر بی‌کناری
هر کس بوعده گاهی عمری نشسته باشد از حال ماست آگاه در راه انتظاری

۱- ن.ب. فشاندی
۲- ن.ب. ولی سروی خرامان
۳- ن.ب. رخش مانندهٔ تابنده ماهی
۴- ن.ب. توبی داور منت فریادخواهی
۵- ن.ب. وفاداری گواه آرم اگر تو
۶- ن.ب. طبیب این سینه‌سوزان که داری
۷- ن.ب. ثمر داد
۸- ن.د. یکبار هرگز

دردا که رفت عمر و از تو نشد نصیبم   نه غمزهٔ نهانی نه لطف آشکاری
کشتی مرا و خونم بادت حلال جانا[۱]   یکبار بر مزارم گر افکنی گذاری
بگزیده از نکویان دیگر طبیب خسته
هجران گزین نگاری فرقت پسند یاری

۱- ن.ب. ای دوست

رباعيات

این دیده به راه انتظاریست مرا — وین گوش به گفتگوی یاریست مرا
دیگر سوی که بینم و از که شنوم — این هر دو چو از برای کاریست مرا

افگار توام تاب و توانی بفرست — بیمار غمم قوّت جانی بفرست
از نامهٔ خشکی بتو راضیست طبیب — گر نیست گلی برگ خزانی بفرست

بازم به کمین غمزهٔ پنهانی هست — زخمی به دل از کاوش مژگانی هست
تا چند تو بر گریهٔ ما می‌خندی — گویا نشنیده‌ای که هجرانی هست

ای آنکه همیشه جور کارت باشد — آوردن عاشقان شعارت باشد
این دیده که بی‌روی تو خون می‌گرید — تا چند براه انتظارت باشد

گر فلک سازد جدا زان گوهر یکتا مرا[1] — چون صدف گردد کف افسوس سر تا پا مرا
ترسم آن آتش که از عشق تو سوزد بر سرم — رفته‌رفته افکند مانند شمع از پا مرا

چندان غم هجران تو در دل دارم[2] — روزی که فلک از تو بریده است مرا
می‌دانم آنکه آفریده است مرا — کس با لب پرخنده ندیده است

در بزم تو هر کس که می‌ناب خورد — دور از تو به جای باده خوناب خورد
یارب نرسد زسنگش آسیب شکست — جامی که ازو تشنه لبی آب خورد

۱-ن.م — ۲-ن.م. حاشیه متن

دنبال من آن به که تکاپو نکنید
وآنجا که منم نگه به آن سو نکنید
ای همنفسان به جان خود رحم کنید
آن گل که از خاک ما دمد بو نکنید

هرگز دل من به عیش فیروز مباد
بی نالهٔ زار و آه جانسوز مباد
گر روز خوش اینست که یاران دارند
یارب شب محنت مرا روز مباد

هر جا که سگیست آستانی دارد
هر جا مرغیست آشیانی دارد
جز درگه تو، طبیب خو کرده به غم
کافر بادا اگر گمانی دارد

تا از تو زجور فلک افتادم دور
یکدم دل خویش را ندیدم مسرور
مشتاق توام چون به گلستان بلبل
محتاج توام چون به صبوحی مخمور

رسم و ره آن یار ستمکار نگر
ناکامی یار و کام اغیار نگر
با ما دِر کینه میزند دلبر بین
با یار ستیزه می‌کند یار نگر

رفتی تو رفت زندگانی افسوس
آمد پیری و شد جوانی افسوس
باز آ که گذشت عمر و نزدیک رسید
آن روز که گوئی از فلانی افسوس

گفتی که کیَم؟ گوشه‌نشینی که مپرس
خو کرده به هجر نازنینی که مپرس
می نوش به شادی و تو خوش باش که من
دارم دلی و دل حزینی که مپرس

هر کس به من سوخته خرمن سازد
شرطست که با ناله وشیون سازد
بر شاخ گلی که سرزند از خاکم
ای کاش که بلبلی نشیمن سازد

عمریست که از دلم جنون می‌جوشد
از دیده‌ام اشک لاله گون می‌جوشد
در وادی عشق چشم گریان منست
آن چشمه کزو همیشه خون می‌جوشد

ای آن که چو بگذری تو برباد دلم
جز گریه نگیرد زغمت داد دلم
تا از تو جدا فتادم ای وای بمن
یادت نرسد اگر به فریاد دلم

خواهم که سرود عشق بنیاد کنم
از عهد گرفتاری خود یاد کنم
از بسکه در آرزوی دام و قفسم
آزادم و جستجوی صیاد کنم

دردا که بت ستیزه کاری دارم
وز غمزهٔ او جان فگاری دارم
مردم گویند روزگارت چونست
می‌پندارند روزگاری دارم

عمریست که تیره روزگارم چکنم
افتاده زچشم اعتبارم چه کنم
گر وقف گریبان شده دستم چه عجب
رفته است زکف دامن یارم چه کنم

کی پیش کسی حکایتی از تو کنم
یا شکوهٔ بی‌نهایتی از تو کنم
غیر و من و شکوه از تو شرمم بادا
هم با تو مگر شکایتی از تو کنم

گر بی‌تو به بزم عیش ساغر زده‌ام
صد غوطه به خون دیدهٔ تر زده‌ام
مانند سبوی باده مانده است بجای
دستی که به هجران تو بر سر زده‌ام

گویند به من که بیقراری نکنم
شبهای فراق اشکباری نکنم
تا هست مرا آتش عشقش بر سر
یک لحظه چو شمع ترک زاری نکنم

نه ذوق من از وصل نگاری دارم
نه شوق گل و سیر بهاری دارم
کافیست مرا همین که در کنج غمی
بنشسته خیالِ چون تو یاری دارم

گفتی که تنی که عشق فرسودت کو
آن جان که به تن دمی نیاسودت کو
من هم به تو گویم سخنی رنجه مشو
حسنی که دو روز پیش ازین بودت کو

ای آن که به غیر از تو مرا یاری نه / جز یاد توام مونس و غمخواری نه
شبهای دراز هجر دور از رخ تو / چون شمع به جز گریه مرا کاری نه

تا عشق مرا فاش نمی‌دانستی / با من ره پرخاش نمی‌دانستی
در عاشقی خویش مرا شهرهٔ شهر / دانستی و ای کاش نمی‌دانستی

در محفل غیر باده چون نوش کنی / دربارهٔ من حرف کسان گوش کنی
چون عهد وفای خویش ترسم که مرا / یک‌باره زخاطرت فراموش کنی

رفت آن‌که به صبر خود گمان داشتمی / اندوه تو را میان جان داشتمی
دردا که کنون زپرده بیرون افتاد / آن راز که سالها نهان داشتمی

دوبیتی‌ها

روشن چراغ عشق زداغ دل منست　　پروانه را سرشت زآب و گل منست
آزاده را بـه کـار گشـا احتیاج نیست　　مانند سر و عقدهٔ دل حاصل منست

* * *

دیده‌ام گر تشنه دیدار باشد دور نیست　　تربیت اوراچوگوهرجزدرآب‌شور نیست
عارفان را لحظه‌ای در بحر هستی چون حباب　　خانهٔ دل در هوای عشق او معمور نیست

* * *

تو میر کاروانی و ما خسته رهروان　　غافل زرهروان مشو ای میر کاروان
در محفلی که چهره فروزی به گرد تو　　چون هاله گرد ماه نشینند نیکوان

* * *

عیب مکن جان من گرمی بازار نیست　　بندهٔ شایسته‌ام، خواجه خریدار نیست
با که توان گفت این کز ستم او مرا　　شکوهٔ بسیار هست قوت گفتار نیست

* * *

در جهان از داوری هرگز نیاید داوری　　کو روا دارد ستم بر محرمان لشگری
نقدفرصت‌چون‌زدستم‌رفت‌گشتم دیده‌ور　　دادم‌ازکف چون گهر را کرد بختم گوهری

* * *

بس که ساغر چشم مخمورش ز خون دل گرفت　　رنگ‌خون‌مژگان‌او‌چون‌خنجر‌قاتل گرفت
خوشدلی در طالع من نیست گویا روزگار　　در سرشتم آب از چشم تری در گل گرفت

* * *

گرچه ما را دسترس بر دامن آن ماه نیست
شکرلله از گریبان دست ما کوتاه نیست
می‌کند دلجوئی احباب ما را بی‌حضور
وقت آن‌کس خوش که از حالش کسی آگاه نیست

* * *

گر فلک سازد جدا از آن گوهر یکتا مرا
چون صدف گردد کف افسوس سرتاپا مرا
ترسم آن آتش که از عشق تو سوزد بر سرم
رفته رفته افکند مانند شمع از پا مرا

* * *

عمریست دلم از غم دوران گله دارد — آئینه‌ام از نقش پریشان گله دارد
ناموس کند شکوه بسی از من رسوا — زآلودگی‌ام پاکی دامان گله دارد

* * *

ندهی گوش خود به فریادم — یا به گوشت نمی‌رسد دادم
تو چو لیلی و من چو مجنونم — تو چو شیرین و من چو فرهادم

* * *

میرود از خویش دل چون دیده حیران میشود
ای خوش آن عاشق که محو روی جانان میشود
دور از انصافست از بهر دعا برداشتن
آشنا دستی که با چاک گریبان میشود

مفردات

به غیر از وصل نبود چاره‌ای هجر عزیزان را
که چشم از توتیا روشن نگردد پیر کنعان را

* * *

شکاف سینه رهبر شد به دل غمهای عالم را
تواند جاده خضر راه گردد کاروانی را

* * *

رخ مپوش از من سرت گردم که چون شمع سحر
در بساط چشم حیرانم نگاهی بیش نیست

* * *

مردم از هجر و همان در پی آزار منست   کِه درین شهر به بیرحمی دلدار منست؟

* * *

بنگر که یار خاطر ما شاد می‌کند   با غیر همنشین و مرا یاد می‌کند

* * *

تو که خفته‌ای به راحت دل تو خبر ندارد   که شب دراز هجران زقفا سحر ندارد

* * *

دلبر آن به که به آزار دلم شاد کند   کعبه ویران کند و بتکده آباد کند

* * *

در لجّه‌ای که هیچ نشان از کران نبود   در گل نشست کشتی ما و گران نبود

* * *

نگفتم غنچهٔ دل هرگزم خندان نخواهد شد
گلی کافسرد اگر خندان شود چندان نخواهد شد

* * *

به این ذوق گرفتاری که من دارم زهی حسرت
که صیاد از کمین رفت و نیفتادیم در دامش

* * *

گر سلیمان بگذارد به سرم افسر خویش کو دماغی که برآرم زگریبان سرخویش

* * *

می‌چکدم زدیده خون وعدهٔ وصل یار کو می‌تپدم به سینه دل طاقت انتظار کو

* * *

چیست مرا نام، سگ کوی تو طوق من از حلقهٔ گیسوی تو

* * *

چشم یک شهر شد از سوختن ما روشن سرمه را قدر شکستیم زخاکستر خویش

* * *

فریاد که غیرت نگذارد که چو فرهاد از بهر تسلّی بتی از سنگ برآریم

* * *

سر قاتلی بنازم که زکثرت ملایک به جنازه‌ی شهیدش نتوان نماز کردن

* * *

آمد سپه بهار و شد لشکر دی بر شاخ نگر شکوفه چون افسر کی

* * *

قطعات

(قطعه)

(۱)

گر برون از هر دو عالم گوشه‌ای پیدا کنم
می‌روم تا عزلتی از مردم دنیا کنم
دیدهٔ بی‌اشگ را چون چشم عینک نور نیست
شمع سان می‌خواستم چشم تری پیدا کنم
بزم عیش از یکدگر پاشید چون اوراق گل
تا درین گلشن دل چون غنچه رفتم واکنم

(قطعه)

(۲)

در استمهال از پرداخت وام فرماید

ایا ستوده خصالی که چرخ گاه عطا — هزار چشم به دست تو دوخت از اختر
رواست کز پی بزم تو بی‌طلب ریزی — زنافه مشگ وز نی شکّر از صدف گوهر
شود چو عارضت افروخته زآتش خشم — زتاب چهرهٔ تو آب می‌شود آذر
برآید از دل خورشید خاوری تکبیر — شوی سوار چو بر رخش آسمان پیکر
همیشه تا که گهر راست رشته شیرازه — مدام تا زگهر هست زینت افسر
بود چو رشته عدوی تو در نظر بی‌قدر — محب جاه تو باشد عزیز چون گوهر
سپهر منزلتا صاحبا بود هر چند — دلم فگار زبیداد چرخ دون پرور
چرا شکایت خود پیش روزگار برم — که آشنا نبود رحم با دل کافر
چو در پناه تو باشم زحادثات چه غم — چوشمع پرده‌نشین شد چه باکش از صرصر
زمان پیش که دست طلب بوام گرفت — به رنگ غنچه زباغ سخات مشنی زر

اگر طلب ننمائی زمن چه بهتر از آن
وگرنه صبر کنی تا مواجب دیگر

رساله کیوان سمیعی

به نام خدا

پیشگفتار

مرا با نام طبیب و شعر او داستان دور و درازیست و با این که قسمت‌هایی از آن خارج از موضوع می‌نماید باز هر چه هست به یاد ایام گذشته دلم میخواهد آن داستان را در این‌جا بنویسم و شما مطالعه‌کنندگان عزیز با دقت و حوصله بخوانید، ممکن است پراگنده‌گویی‌های مرا هم با لطف عمیم و کرم جسیم خود تفننی دانید یا از قبیل احادیث ذوشجون به‌شمار آرید.

از هنگامی که به حدود ده سالگی نزدیک شده بودم و سالهای هجری شمسی تازه از هزار و سیصد گذشته بود تا یکی دو سال پس از سن بلوغ پدرم علیه‌الرحمه مرا با خود زیاد به مجالس وعظ و خطابه می‌برد و چنین بود عادت اکثر پدران مسلمان شهر ما که فرزندان خود را وقتی به سن رشد و تمییز می‌رسیدند به اینگونه محافل زیاد می‌بردند تا از کودکی به مبادی اسلامی آشنا شوند و دریغ که این عادت مانند بسیاری از عادات پسندیدهٔ دیگر که حاکی از علاقه به تربیت فرزند مطابق تعلیمات دینی بود متروک گردید.

در زادگاه فقیر که شهر کرمانشاهست آن سالها واعظی شهرت داشت که مصداق قول شاعر بود:

زبانش مظهر انوار تحقیق ضمیرش منبع اسرار تدقیق
زتوقیع بیانش گشته روشن بر اهل علم، هر مشکل زهر فن

نام او آقا شیخ علی علماء بود و از دانشمندان عالیقدر به‌شمار میرفت از شاگردان دورهٔ اخیر حوزهٔ درس مرحوم میرزا ابوالحسن جلوه و مرحوم حاج میرزا حسن آشتیانی

بود و علاوه بر تبحر در حکمت و عرفان در حدیث و تاریخ و ادبیات مخصوصاً شعر تتبع بسیار داشت و به راستی من کم کسی به کثرت محفوظات او در عمر خود دیده‌ام، این واعظ دانشمند تا سال ۱۳۲۲ هجری شمسی در قید حیات بود آنگاه که من لیاقت مصاحبت او را یافته بودم با او سخت مأنوس شدم و حداقل هفته‌ای دو بار ـ یک روز در منزل او و یک روز در منزل پدرم خدمتش می‌رسیدم و از فرائد فوائد صحبتش بهره‌مند می‌گشتم، آه که آن روزها چه روزهای خوشی بود!

واهاً علی ذاک الزمان و ما حوی — طیب‌المکان بغفلة الرّقباء
ایام ارتع فی میادین المنی — جذلاوار فل فی‌ذیول حباء

باری نظر به جهات فضل و علم و مراتب اخلاق پسندیده‌اش پدرم مثل بیشتر مردم شهر به او ارادت می‌ورزید و بسیاری در پای منبرش می‌نشست مخصوصاً منابری که در ایام ولیالی ماه مبارک رمضان می‌رفت هم خودش با دقت به سخنان او گوش فرا می‌داد هم مرا مجبور می‌ساخت که مطالب برجستهٔ منبرش را یادداشت کنم چه بسیار ملامتها از پدر می‌شنیدم وقتی که از تقریرات او چیزی یادداشت نکرده بودم و چه بسیار تشویقها می‌دیدم زمانی که شعری یا حدیثی یا مطلبی تاریخی از منقولات او را درست ضبط نموده بودم هنگامی این تشویقها زیادتر می‌شد که آنها را حفظ می‌کردم و معنای هر یک را برایش تقریر می‌نمودم، یاد آن روزها اکنون آتش در کانون قلبم می‌افروزد و آب در چشمم می‌گرداند

دردا که روزگار جوانی و خوشدلی — چون ابر نوبهار و چو آب روان گذشت

مرحوم علماء را عادت این بود که همیشه در آغاز منبر چند بیت از اشعار زبدهٔ عربی یا فارسی می‌خواند و پس از آن با آهنگ و لهجهٔ خاصی که هنوز از گوش جانم طنینش به‌در نرفته است شروع به وعظ و بیان مطالب عالیهٔ عرفان و حکمت می‌نمود، اشعار فارسی او بیشتر از مثنوی مولانا و غزلیّات شیخ و خواجه بود و گاهی هم اشعار دلپذیری از سایر شعرا می‌خواند و چون منبر او به پایان می‌رسید و ما به خانه باز می‌گشتیم پدرم حتی‌المقدور اشعاری را که از او شنیده بود اگر از مولوی یا سعدی یا حافظ بود از کتب آنان پیدا می‌کرد و مرا مجبور می‌ساخت از روی کتاب آنها را از برکنم و اگر از شاعر دیگری بود برای حفظ کردن به همان یادداشتهای پای منبر اقتصار می‌نمود گاهی هم که مرحوم علماء از شاعری شعری خوانده و نگفته بود گویندهٔ آن کیست پدرم از او یا از فضلای دیگر

نام گوینده و ماقبل و مابعد شعر را می‌پرسید و آن‌چه را می‌شنید به من بازمی‌گفت.

واعظ دانشمند و خوش ذوق شهر ما روزی در آغاز منبرش از یکی از همین شعراء سه بیت به این صورت خواند که همان وقت من آنها را نوشتم:

غــمت در نــهانخانهٔ دل نشــیند — به نازی که لیلی به محمل نشیند
بنازم بـه بـزم مـحبّت کـه آن‌جـا — گدایی بـه شـاهی مـقابل نشـیند
مرنجان دلم را که این مرغ وحشی — زبامی که برخاست مشکل نشیند

بیاد ندارم که موقع نوشتن این ابیات در آن سن و سال چه احساساتی به من دست داد اما به یاد دارم که از هر شعری زودتر این‌ها را حفظ کردم و بیشتر از هر سخنی از آنها خوشم آمد دلم می‌خواست دهها بیت دیگر دنبالهٔ این سه بیت بهمین طرز باشد تا من همه را حفظ کنم و لذت ببرم ولی افسوس که بیت دیگری نشنیدم احساس خود را از این ابیات به پدر گفتم و او نزد مرحوم علماء رفت تا از او جویای نام شاعر و بقیهٔ آنها گردد افسوس که تهیدست بازگشت و گفت آقای علما اظهار داشت که نه نام گوینده را می‌دانم و نه بقیهٔ ابیات غزل را از بردارم به علت اثر خاصی که ابیات مزبور در روح من نهاده بود از آن وقت تا چند سال از کسانی که با شعر و شاعری سروکار داشتند نام گویندهٔ غزل و باقی آنرا جستجو می‌نمودم و هیچ کس خبر درستی به من نمی‌داد نتیجهٔ کوشش‌هایم همین بود که «شباب» شاعر معروف کرمانشاه بدون این‌که گوینده را بشناسد بیت دیگری از این غزل را به یاد داشت که خواند و همان‌دم حفظ کردم.

به دنبال مـحمل چـنان زار گـریم — که از گریه‌ام ناقه در گـل نشـیند

سالهای خوش آغاز عمر من یکی پس از دیگری گذشت و به سن بلوغ رسیدم در این اوان با وجود اشتغال به تحصیل بخواندن دواوین شعراء و مطالعهٔ کـتب تـذکره و تـرجـمه علاقهٔ فراوان داشتم، مجمع الفصحاء را زیاد می‌خوانـدم و سـعی در شـناختن شعرای آن می‌کردم روزی در اثناء مطالعهٔ آن کتاب ناگهان چشمم به چهار بیت از غزل مزبور افتاده که سه بیت آن همان‌ها بود که از مرحوم علماء شنیده بودم و بیت چهارم این بود:

خلدگر به‌پا خـاری آسـان بـرآرم — چه سازم به خاری که در دل نشیند

با کمال ولع و حرص برای شناختن گوینده به چند سطر بالاتر نظر افکندم معلوم شد شاعری متخلص به طبیب که اهل اصفهان و معاصر نادرشاه بوده صاحب این غزلست شاید به من بخندید اگر بگویم به اندازهٔ کسی که انگشتری برلیان گران‌قیمتی را گم کرده و پس از

ماهها جستجو آن را پیدا کرده از اینکه گویندهٔ این اشعار را شناختم خوشحال شدم و لذت بردم[۱]، مگر نه اینست که لذت، یافتن چیزی ملائم طبعست؟ ملائم طبع هر کسی چیزیست، برای یکی لذات جسمانی فقط ملایم طبعست برای دیگری لذاتی هم بهنام لذات روحانی وجود دارد که شاید بیشتر از لذات جسمانی ملایم طبعش باشد. در فصل ششم کتاب «آداب المتعلمین» می‌نویسد: طالب علم لذتی بالاتر از سایر لذات دنیا می‌یابد و روی همین اصل محمدبن حسن طوسی (خواجه نصیرالدین) وقتی شبها بیدار میماند و مشکلاتی برای او حلّ می‌شد می‌گفت: «این ابناء الملوک من هذاللذة» و دو بیت زیر که در بعض مجامع به خواجه نصیرالدین نسبت داده شده است مؤید این گفتار اوست:

لذّات دنیوی همه هیچ است نزد من	در خاطر از نبودن آن هیچ ترس نیست
روز تنعّم و شب عیش و طرب مرا	غیر از شب مطالعه و روز درس نیست

صاحب «روضات» ذیل عنوان علی بن محمد استرآبادی مشهور به سیدشریف جرجانی این ابیات را در این معنی از شریف مرتضی نقل کرده است:

طریق‌المعالی عامر بی‌قیّم	و قلبی بکشف المعضلات منیّم
ولی هَمة لاتحمل الضّیم مرّة	عزائمهافی الخطب جیش عرمرم
ارید من‌العلیاء مالاتناله	السّیوف المواضی والوشیج المقوم
واورد نفسی مایهاب و روده	و نارالوغی بالدّار عین تضرّم

هر یک از موضوعات علمی و ادبی مانند شربت گوارا و خوشمزه‌ایست که وقتی قطراتی از آن نوشیدیم می‌خواهیم همه را بنوشیم و در موضوع شعر گویا هر کسی چنین حالی دارد که وقتی از شعری خوشش آمد می‌خواهد ما قبل و ما بعد آن و نام و شرح حال گوینده‌اش را بداند و نظر به‌همین میل عمومیست که بسیاری از فضلاء تتبع ضمن شرح شواهد شعری کتب مهمهٔ ادبی و تفسیر به‌خصوص کتبی که در صرف و نحو و بلاغت نوشته شده و مورد تعلیم و تعلّم قرار گرفته است ماقبل و مابعد و گاهی تمام قصیده و قطعه‌ای را

---

۱ ـ هنگامی که چند صفحه از این مقدمه را نوشته بودم همسرم به اطاقم وارد شد و پرسید چه می‌نویسی؟ گفتم مقدمه‌ای برای دیوان طبیب که از شعرای قدیم بوده، گفت ممکن است آنچه را نوشته‌ای بخوانی؟ آنچه را نوشته بودم برایش خواندم وقتی به اینجا رسیدم گفت چرا مورد تشبیه را چیزی مادی قرار داده‌ای؟ چرا خوشحالی خودت را مَثَل به مادری نزدی که پس از سالها گم کردن فرزندش او را بازیافته یا به دوستی که پس از سالها دوری به دیدار دوست باوفا و صفایش رسیده است؟ اگر این‌گونه مثلها زده بودی بهتر و مناسبتر با حال تو بود. به حدی از این انتقاد بجا خوشم آمد که بی‌درنگ آن را در این‌جا نوشتم.

که یک یا دو بیت آن به صورت استشهاد ذکر شده ایراد نموده و به تفصیل یا اجمال به معرفی گوینده پرداخته‌اند.

گوینده در دربار جهانگیر پادشاه هندوستان شخصی این مصراع جامی را خواند «به هریک گل زحمت صد خار می‌باید کشید» او تحت‌تأثیر همین یک مصراع چنان مایل بمطالعهٔ بقیهٔ ابیات این غزل شد که فوری دیوان شاعر را طلبید و بخواندن تمام آن مشغول گردید با این حال ذوق او تسکین نیافت و خود غزلی در استقبال غزل جامی باین مطلع سرود:

ساغر می بررخ گلزار مـی‌باید کشـید ابر بسیارست می بسیار می‌باید کشید

من هم تحت تأثیر پنج بیتی که از غزل طبیب به دستم آمده بود چنان واقع شده بودم که دلم میخواست هر چه زودتر هم بقیهٔ این غزل دست بیابم هم سائر اشعارش را بخوانم مع‌الاسف تا سال ۱۳۳۳ هجری شمسی از اشعار این شاعر به‌جز همانها که در کتب تذکره مخصوصاً تذکره‌های «آتشکهٔ آذر» و «مجمع‌الفصحاء» هدایت نقل گردیده شعر دیگری از او بدست نیامد و با این اندازه تشنگی ذوق من رفع نمی‌گردید.

بهل پیمانه را یک سو که با این سوزش و گرمی

کم از جیحون اگر آری نخواهـد کـرد سیرابـم

در اردیبهشت ماه سال مذکور یکی از دوستان پنج شش جلد دیوان شعر برای من خریداری کرده بود که وقتی آنها را آورد و دیدم با نهایت تعجب مطلوب ـ نه، بلکه محبوب خود یعنی دیوان طبیب را در آن میان مشاهده کردم.

دیوان شعری که سه بیت آن سلسله جنبان شوق من شده بود قریب به سی سال می‌گذشت که آرزوی دیدن و مطالعهٔ آن را داشتم با بیست تومان به تملّکم درآمد و یوسف را با ثمن بخسی خریدم پیش از هر کار به ورق زدن کتاب مشغول شدم و غزل محل علاقه را پیدا کردم تمام آن را با دقّت خواندم و ابیاتی که نشنیده بودم به آسانی در ذهنم جا گرفتند آنگاه طبق معمول خویش که در پشت صفحهٔ اوّل کتب متملکهٔ خویش شرح حال مختصر شاعر یا مؤلّف را می‌نویسم شرح حال مختصری از طبیب در اوّل کتاب نوشتم سپس یگانه انیس شبهای دو هفتهٔ من این دیوان بود و با خواندن آن خود را در گلزاری می‌دیدم که در هر گوشه‌اش گلی زیبا روییده و مشام جان را معطر می‌سازد، راستی راست گفته‌اند که شعر سحر حلالست و عذب زلال، و نمی‌دانم کدام یک از ادباء است که گفته: الشعر صوب العقول و کلام الفحول، مکرر اتفّاق افتاده که مطالعهٔ دیوان شعری یا کتابی

مورد علاقه، مرا در تمام مدت روز یا شب از هر کار دیگر بازداشته است و ابونظر احمد مقدّسی ادیب در باب بیست و یکم کتاب «الظرائف و اللّطائف» می‌نویسد: برای من بسیار اتفاق افتاده که وقتی کتاب تازه‌ای به دستم آمده در حین غذا خوردن هم نتوانسته‌ام از مطالعهٔ آن خودداری کنم و چنان سرگرم به مطالعه شده‌ام که نداتسته‌ام چگونه غذا خورده‌ام.

درباره «پلین» صاحب کتاب معروف «تاریخ طبیعی» نوشته‌اند که او هرگز از کتاب خواندن نمی‌آسود یا خود کتاب میخواند یا می‌گفت برایش بخوانند در موقع گردش، در حین صرف غذا، در حال راه رفتن، حتی در هنگام استحمام. قبل از خواب و بعد از بیداری همیشه یا کتاب میخواند یا بخواندن دیگری گوش می‌داد. «پی‌برروسو» در «تاریخ علوم» از برادرزادهٔ او نقل کرده است که وقتی یکی از دوستان پلین مطالعهٔ او را قطع کرد و توضیحی خواست پلین گفت لااقل از مطالعهٔ ده سطر مرا بازداشتی! دیوان طبیب بهمین گونه‌ها مرا مشغول ساخته بود و با دقت قصائد و غزلیّات و رباعیّات آنرا یکی پس از دیگری می‌خواندم مثل این بو دکه پس از قریب سی سال دنبال احساس و حالی می‌گردیدم که از شنیدن سه بیت او در اوائل عمر یافته بودم اما مگر احساسات و عواطف گذشته بخصوص آنچه در آغاز عمر و دوران جوانی بوده و به همان کیفیّت اوّلیه برمی‌گردد؟ هیهات که اینها با عمر انسان مانند ابر بهاران و آب جویباران گذشته‌اند و آب رفته دیگر به جوی برنمی‌گردد.

یـاهل لمـاضی عـیشنا من عـودةٍ یـوماً واسـمع بـعد بـه‌بقائی
هیهات خاب السّعی و انفصمت عُری حـبل المـنی و انـحلّ عـقد رجـائی

ایـن دو بـیت پـرحسـرت از ابـن فـارض شـاعر مـعروف مـصر است و پیش از او هـم ابن زریق کاتب بغدادی در قصیده‌ای که هر بیت آن آتش به تاروپود آدمی مـیزند و دود حسرت از دماغ او برمی‌آورد و گفته و بدون شک با آنها اشگ ریخته است.

بالله یا مـنزل القـصف[1] الذی درست آثـاره و عـفت مـذغبت اربـعه
هـل الزمـان مـعید فـیک لذّتـنا ام اللـیالی الّـتی امـضّه تـرجـعه
اتّـی لاقـطع ایّـامی و انـفذها بـحسرة مـنه فـی قـلبی تـقطّعه

---

۱ - در برخی از مأخذ اینکلمه «قصر» و در بعض دیگر «انس» ضبط شده است

چون احساس و حال نخستین برایم بازنمی‌گشت لاجرم از اشعار دیگر طبیب به‌اندازهٔ آن ابیات که از مرحوم علماء شنیده بودم حال پیدا نمی‌کردم و اعتراف می‌کنم که این امر معلول بی‌حالی و دل‌افسردگی من بود وگرنه طبیب را غزلیات خوب و ابیات با حال زیادست و نظر به‌خوبی اکثر غزلیّات و با حالی اغلب ابیات او هم بود که گاهی که دوستان ادبی جهت دلجویی بنده قدم رنجه می‌نمودند و مناسبتی پیدا می‌شد دیوان او را می‌آوردم و چند غزلی از آن می‌خواندیم.

در یکی از روزهای تابستان سال گذشته که باز جمعی از دوستان جهت دلجویی و حالپرسی از بنده سرافرازم فرموده بودند دوست ارجمند و شاعر گرانمایه آقای گلشن کردستانی اظهار تمایل نمود که در تعطیلات تابستان دیوان شاعری را که هنوز بچاپ نرسیده با خطّ خود بنویسد و برای چاپ آماده کند بدون درنگ من بایشان پیشنهاد کردم که دیوان طبیب را استنساخ نمایند این پیشنهاد را دوستان عزیز بنده آقایان مشفق کاشانی و مهرداد اوستا که هر دو از مشاهیر شعرای عالیمقام عصر ما می‌باشند و آن روز در بنده منزل حضور داشتند پسندیدند و من برای انجام کار نسخهٔ دیوان طبیب را در اختیار آقای گلشن گذاردم.

مشارالیه دیوان را استنساخ و با نسخهٔ مجلس مقابله کردند، سپس نسخهٔ اینجانب را مسترد داشتند و آنچه را هم که نوشته بودند تسلیم دوست هنرمند و شاعر سخن‌سنج آقای حسین مظلوم متخلّص به «کی فر» که از شیفتگان ادبیات هنر هستند نمودند، ایشان بموجب درخواست بنده بی‌مضایقه و منت دیوان مزبور را پس از مقابلهٔ مجدد با اصل نسخه، به خطّ زیبای خود مرقوم فرمودند و آن را برای چاپ افست آماده ساختند ضمناً از بنده خواستند که با قلم شکستهٔ خود شرح حالی از طبیب بنویسم تا با دیوان او به چاپ برسانند، من هم این درخواست را پذیرفتم و اکنون قلم بدست گرفته، به تحریر این سطور مشغول گردیده‌ام.

تا اینجا آنچه نوشته شد داستان این بود که چگونه من طبیب را شناختم؟ و چگونه دیوان او به دستم آمد؟ و چگونه مقدمات چاپ آن فراهم گردید؟ اکنون مناسبست که دربارهٔ این شاعر و دیوان شعرش مطالبی نوشته شود.

طبّ و شعر

پیش از آنکه برای نوشتن مقدمهٔ این دیوان قلم بر صفحهٔ کاغذ بیاورم چون شاعر موردبحث ما هم طبیب بوده هم شاعر و چنین شاعران و طبیبان در اسلام به حدی فراوان بوده که معاجم و کتب متعددی در تراجم حالات آنان تألیف یافته بقصد آنکه بدانم دربارهٔ شرکاء او چه مطلب جالبی از جانب مؤلفین اظهار گردیده است به کتاب «معجم ادباء الاطباء» چاپ عراق تألیف محمد الخلیلی از اطبّاء و نویسندگان معاصر آن کشور مراجعه کردم زیرا سابقاً در مقدمهٔ مجلّد اوّل این کتاب دیده بودم شرحی دربارهٔ طب و شعر ترقیم یافته در کرّت ثانی مشاهده کردم در خصوص اینکه آیا بین طب و شعر علاقه‌ای وجود دارد یا برزخی بین این دو علم یا دو فن یا علم و فن موجود می‌باشد دو نظر مختلف مسطورست که یکی را مؤلف کتاب معتقدست، و دیگری را استاد جعفر خلیلی صاحب «الهاتف» الغرّاء که بر آن تقریظی نوشته است بدیهی بود که به مناسبت وضع شاعرِ طبیب ما نقل دو نظر مزبور و نقد آنها در اینجا بسیار به مورد بود.

استاد جعفر خلیلی می‌نویسد: بین فن ادب و کار طبّ برزخ وسیعی وجود دارد و در هیچ جا آنها به هم وصل نگردیده و حتّی نزدیک نشده‌اند زیرا شعر فن است و دخلی به علم طب و خصوصّات و غایت منظور از آن ندارد بنابراین وقتی طبیب شاعری می‌بینیم نباید گمان بریم که طب و شعر دو فن نزدیک بهم هستند یا دو علم می‌باشند که اصل آنها یکیست چه جمع بین این دو در وجود شخص واحد مانند جمع بین دو صنعت زرگری و نجاری و دو کار مهندسی و کشاورزی در وجود یکنفر است و طبیب شاعر با مهندس شاعر و بافندهٔ شاعر و تاجر شاعر هیچ فرقی ندارد، اگر ما می‌بینیم در قدیم برخی از ادباء به تحصیل طب پرداخته‌اند باین منظور بوده که می‌خواسته‌اند وجود خود را به چیزی از کمال بیارایند که اهمیت آن زیادتر از کمالیست که در آن فقط داعی طبیعی و موافقت فنی دیده می‌شود، گاهی هم علّت توجه بعض ادباء به طب این بوده که لازمهٔ علم ادب را احاطه به قسمت‌هایی از علوم می‌دانسته‌اند که یکی از آنها طب بوده و ممکن است بعضی از ادباء قدیم نیز بدون شوق ذاتی و میل طبیعی یا داعی دیگری از این قبیل به تحصیل علم طب پرداخته باشند ولی مقصود آنان از تحصیل این علم همین نکته بوده باشد که گفتیم یعنی می‌خواسته‌اند مطابق تعریفی که برای علم ادب کرده‌اند، ادیبان کاملی باشند والا جهت جامعه‌ای بین ادبیّت آنان وطبّشان موجود نبوده است و به عبارت دیگر ادبیّت آنان را

بطرف طبّ نکشانده است.

در اینگونه اشخاص گاهی جنبهٔ شاعری غلبه و ظهور داشته است مانند امیه[1] بن ابی‌الصلت و گاهی جنبهٔ طب غالب و ظاهر بوده مانند ابن سینا ولی باید دانست که اوّلی طب را ضمیمهٔ شاعری خود کرده و دومّی شاعری را علاوهٔ طب ساخته است و تلازمی طب و شعر یا شعر و طب در وجود آنان نداشته است.

این بود ترجمهٔ نظریهٔ استاد جعفر خلیلی امّا نظریهٔ دکتر محمد خلیلی اینست که می‌گوید: بین صناعت طب و شاعری شباهتی موجود می‌باشد که آنها را در بعض قسمتها به‌هم مرتبط ساخته است این شباهت از یک جهت و دو جهت نیست بلکه از اکثر جهاتست به اندازه‌ای که معتقدم منبع و منشأ هر دو یکیست و دانشمند متفکری طبیب و شاعر را تشبیه بدو زنبور کرده است که شیرهٔ یک گل را مکیده‌اند و در دو ظرف عسل صافی خوشگوار ریخته‌اند.

وجوه شباهت بین طّب و شعر بطور خلاصه اینهاست: اوّلاً طبیب و شاعر هر دو سروکارشان با حدس صائب و تعمق در دقائق محسوسات می‌باشد زیرا طبیب اساس فن خود را بر منطق و محسوس استوار می‌سازد و منطق او در ابتداء جز حدس و تخمین چیز دیگری نیست و شاعر هم به زبان حدس و عاطفه سخن می‌گوید. ثانیاً طبیب امراض افراد و عوارض اشخاص را مداوا می‌کند در حالی‌که شاعر امراض اجتماعی ملّت را با نسخه‌ای که به صورت شعر درآمده است معالجه می‌نماید بنابراین طبیب پزشکِ جسم افرادست و شاعر پزشکِ روح ملّت و هر دو طبیب هستند اگر هم می‌خواهید بگویید؛ طبیب، شاعر اجسام و شاعر، طبیب ارواحست و هر دو شاعر هستند. ثالثاً ـ هر یک از طبیب و شاعر افراد را به سلامت دعوت می‌کند، طبیب به سلامت بدن و شاعر به سلامت حس و شعور. رابعاً بسیاری از اطباء در طبقهٔ شعرا، بلکه در طبقهٔ عالیهٔ شعراء جای دارند و همانطور که آثاری در طب به یادگار گذارده‌اند شعر رائق و نظم بدیع هم بجا نهاده‌اند مانند ابن سینا و ابن زهره و ابن دانیال و امیه ابن ابی‌الصلت که در عین حالی که طبیب بوده‌اند شاعر هم بشمار می‌رفته‌اند خامساً ـ یکی از معانی ادب «دأب» است و آن عبارت از استمرارِ عملیست تا خود عادت شود و یکی از معانی طب هم عادتست چنانکه شاعر گفته:

۱ـ به فهرست اسامی رجوع شود.

و مـــا ان طـــبّنا جـبن ولکـــن   مـــنایا نـــاودولة آخـــرینا

در قاموس آمده است که: طب به هر سه حرکت حرف طاء بـه مـعنای عـلاج جسـم، نفس، سحر، رفق، اراده، حذق، شأن و عادت می‌باشد و تبریزی هـم در «شـرح الحـماسه» گفته که: ادب اسم بوده است بـرای آنـچه کـه انسـان بـجا مـی‌آورد و مـردم بـا آن خـود را می‌آرایند پس از آن استعمالش تطّور یافته و اطلاق بر عادت شده است بـنابرایـن طبّ و ادب هر دو عادتست سادساً ـ طب در موارد زیاد قسمتی از ادب مـحسوب گـردیده است چنانچه باز تبریزی در «شراح‌الحماسه» گفته که: لفظ ادب بر جمیع علومی که ترجمه شده و بر بازیهایی که میان ملل دیگر مرسوم بوده و عرب یاد گرفته و همچنین بر جمیع فنون اطلاق شده است و این استعمال بعد از اواسط قرن دوم هجری متداول گردیده و دلیل ما اینست که حسن بن سهل وزیر متوفی بسال ۲۳۶ هجری گفته که: آداب ده قسمت سه قسم «شهرجانی» و سه قسم «انوشروانی» و سه قسم «عربی» و یکی هم محتاج‌الیه این اقسامست، «عود و شطرنج و چوگان بازی» شهر جا نیست «طب و هندسه و چابک‌سواری» انوشروانست و آن سه که عربیست (شعر و نسبت شناسی و داستان جنگهاست)، آن یکی هم که محتاج الیه همه این اقسامت داستانها و قصه‌های خوشمزه و چیزهاییست کـه مـردم بـا آنـها در محافل و مجالس سرگرم می‌شوند.

در اینجا طب مانند شعر از جملهٔ آداب شمرده شده «جا خط» هم تمام علوم ریاضی را داخل در آداب کرده و یکی از آنها را طب دانسته است اخوان الصفا نیز در رسائل خود ادب را در مورد فنون و صناعات استعمال نموده‌اند و طب فن و صناعت می‌باشد.

از شباهتهایی که بیان کردیم معلوم میشود طبیب و شـاعر هـر دو در وقت احسـاس حذاقت، تعمق در استخراج حقائق پنهانی، اِعمال فکر از راه حدس و از این طریق به‌واقع و حقیقت رسیدن مانند هم هستند از این رو طبیب ادیب بودن چیز شگفتی‌آور نیست و اگر ما شخص معالجی را دیدیم که شاعرست نباید تعجب کنیم زیرا طبیب و ادیب، یا معالج و شاعر، هر دو یک نظر و مقصود دارند و عمل آنان دو چیزست.

این هم ترجمه و شرح نظریهٔ دکتر محمد خلیلی از اطباء فاضل و معاصر کشور عراق بوده و بعقیدهٔ ما پاره‌ای از این وجوه در دلالت بر مقصود چنان ضعیفست که جاری شدن آنها را از قلم نویسندهٔ دکتری مستبعد می‌دانیم و اکنون که به مناسبت طبیب و شاعر بودن صاحب این دیوان رشتهٔ سخن به اینجا کشید بی‌مناسبت نیست به عنوان نظریه و عقیدهٔ

سوم بنده هم مطلبی بعرض خوانندگان عزیز برسانم ولی پیش از این‌که شروع به‌مقصود رود لازمست نکته‌ای روشن شود.

اگر مطالعه کنندگان محترم در وجوه و دلائلی که مؤلف گرامی کتاب «معجم‌ادباء الاطباء» برای بیان مقصود خود ذکر کرده و دقت نموده باشند متوجه شده‌ند که ایشان اولاً تباین و تضادی در اصل بین طب و شعر تصور کرده‌اند و چون دیده‌اند هر دو در وجود افراد بسیاری جمع گردیده به ناچار در صدد برآمده‌اند وجوه ارتباطی بین آنها از جهت لفظ و معنی پیدا یا ایجاد کنند و ثانیاً تصور کرده‌اند اگر وجوه ارتباطی بین آنها موجود نباشد یکنفر طبیب نمی‌تواند شاعر یا یک نفر شاعری نمی‌تواند طبیب شود.

اینکه میگوییم ایشان این تصورات را کرده‌اند به علت آنست که اگر چنین نباشد بحثی که به میان آورده‌اند مورد نخواهد داشت و سخنی که ما می‌خواهیم بگوییم اینست که اولاً نه تنها تباین و تضادی بین طب و شعر متصور نیست بلکه هیچ علمی با علم دیگر یا علمی با فن دیگر مخالفتی ندارد و ثانیاً قوهٔ «دراکه» یک نفر می‌تواند موضوعات و مسائل دو یا بیشتر علوم را مانند هم ادراک کند و توضیح این دو مطلب به‌نحو اختصار اینست که:

پیوستگی علوم

علوم و فنونی که امروزه بشر به دانستن آنها راه یافته به صورت انواع و جدا جدا بوجود نیامده‌اند بلکه چنین بوده که بشر د رآغاز برای درک هر چیزی فکر خود را به کار انداخته و مطلبی دانسته است از هنگامی که تاریخ نشان می‌دهد تا به امروز رشتهٔ این کنجکاوی برای درک حقایق اشیاء قطع نشده و تا هنگامی هم که نامی از بشر در جهان باقیست قطع نخواهد شد فقط یک رشته است که به اینجاها کشیده شده و بعدها هم بجاهای دیگر کشیده خواهد شد تمام دانسته‌های بشر مربوط بهم و پشت سر یکدیگر قرار داشته و وقتی زیاد شده به ناچار دانشمندان آنها را طبقه‌بندی نموده و جهت هر طبقه‌ای اسمی معین کرده‌اند طبقات مزبور نیز مربوط به هم و پشت سر یکدیگر قرار داشته است جمعی از فلاسفه ترتیب طبقات علوم را بیان نموده‌اند و فیلسوف شهیر قرن نوزدهم فرانسه «اوگوست کنت» این طبقات و درجه‌بندی را ذکر نموده و آغاز آنها را ریاضیات و آخر آنها را جامعه شناسی قرار داده است پیش از او هم شیخ‌الرئیس ابن سینا برای علم مرتبهٔ فوقانی و سفلانی و جزئی و کلی قرار داده و خواجه نصیرالدین طوسی در شرح نهج نهم از

«منطق اشارات» می‌نویسد: بودن علمی تحت علم دیگر به چهار صورت می‌باشد: ۱ ـ یا موضوعِ علم عالی، جنسِ موضوعِ علمِ سافلست؛ ۲ ـ یا موضوع هر دو یکیست و از جهت اطلاق و تقیید فرق دارند و مقید تحت مطلق قرار گرفته؛ ۳ ـ یا موضوع عالی، عَرَضِ عامِ سافل گردیده؛ ۴ ـ یا بحث از موضوع سافل، از جهت اقتران به اعراضِ موضوع عالی پیش آمده.

قیاساً علم سفلانی نسبت به علم فوقانی جزئی و فوقانی نسبت به سفلائی کلی نامیده می‌شود و مثال علم فوقانی و سفلانی علم طبیعی است که فوق طب و تحت فلسفهٔ اولی قرار دارد چه موضوع طب نزد بعضی بدن انسان و شناسائی صحت و مرض آنست و باین وصف تحت علم حیوان از شعب طبیعی به شمار می‌رود و طبیعی تحت فلسفهٔ اول قرار دارد زیرا در فلسفهٔ اولی هم بحث از اعراض ذاتی موجود می‌شود نهایت این‌که بحث از این اَعراضِ ذاتی به نحو اعم به میان می‌آید.

گفتگوی صاحب «اشارات» و دو شارح رازی و طوسی آن در این باب ذیل عنوان نقل برهان و تناسب علوم از نهج نهم مفصل است و از اشاره‌ای که کردیم پیوستگی علوم به‌یکدیگر تا حدی معلوم شد این پیوستگی به حدیست که شیخ در آخر اشارهٔ سوم از نهج مزبور می‌گوید: و کل اصل موضوع فی علم فان البرهان علیه من علم آخر.

قطب‌الدین بویهی رازی از بزرگان حکماء اسلام در قرن هشتم هجری در صفحهٔ ۲۹۰ کتاب «محاکمات» چاپ اخیر به مناسبتی دربارهٔ شعر با آنکه از فنون به شمار رفته نه از علوم می‌گوید: تمام اشعاری که مشتمل بر قضایای مختلفه است همه صغراهایی برای کبراهای کلی هستند مثلاً شعری که در صفات محبوب سروده شده صغرای کبرایی به اینصورت می‌باشد: هر کس که چنین محبوبیست لازمست دوستش بدارند و عاشقش شوند و نتیجهٔ این صغری و کبری اینطور خواهد بود؛ باید عاشق صفات خوب بود و محبوب مورد وصف دارای صفات خوبست پس باید دوستش بداریم و عاشقش شویم.

به این طریق علاوه بر آنکه شعر از اقسام مغالطاتست و مغالطات از مباحث منطقست شعر مربوط به فن منطق یا به قول جمعی از حکماء علم منطق می‌شود و هر قضیهٔ شعری بصورت یکی از اشکال درمی‌آید.

در ترجمهٔ «تاریخ علوم» تألیف «پی‌یرورسو» علم به درخت هزار شاخه‌ای تشبیه شده که قدیمترین، محکمترین و بارورترین شاخه‌های آن قسمتهایی هستند که احتیاج به

تجربه ندارند و ضعیفترین و تازه‌ترین که با قرن اخیر بوجود آمده‌اند آنهایی هستند که احتیاج به دقت و تجربهٔ کامل دارند مانند علوم مربوط به سلول‌های زنده و علم اتم و غیره.

درخت علوم طی قرون و اعصار جوانه زد و رشد کرد و شاخ و برگ وسیع آن تمام افق فکری انسان را احاطه نمود پس از آن مؤلف مزبور اوّلین شاخه و انشعاب علم را حساب می‌داند که طبق تحقیق او مربوط به سومریها ساکن بین‌النهّرین و مجاور سواحل خلیج فارس در حدود چهار هزار سال پیش از میلاد مسیح بوده است.

در کتب مختلفه زیاد دیده شده که در نتیجهٔ تحقیقات دانشمندان معلوم گردیده مباحث و مسائلی از علمی وارد علم دیگر شده‌ست و در همین چند روزه در کتاب «اسطورهٔ ادب الرفیع» تألیف دکتر علی‌الوردی دیدم که شرحی دربارهٔ ورود قواعد «علت» و «قیاس» از منطق ارسطو در علم نحو زبان عرب نوشته و نقل کرده است که بعضی از دانشمندان وجود «عامل» را در نحو مأخوذ از مسألهٔ علت و سببی می‌دانند که در منطق یکی از اصول به شمار رفته و قاعدهٔ قیاس هم که خود پیداست چگونه در نحو وارد شده و در بسیاری از مواضع بحث از آن به میان می‌آید.

همهٔ اینها علامات ارتباط علوم به یکدیگر است و اگر مسائل و مباحث علم زیاد نشده بود این تقسیماتی که امروزه متداول گردیده و برای هر قسمتی اسم خاصی نهاده شده و دیگر وجود نداشت و همه به اسم علم نامیده می‌شدند چنانکه در قدیم تمام معلومات عمدهٔ بشر تحت عنوان فلسفه در آمده بود و شخص فیلسوف جامع جمیع علوم محسوب می‌شد و تازه این تسمیه در زمانهایی رواج داشته که علوم و فنون متعددی تأسیس شده و هر یک اسم مخصوصی داشته است.

خواجه نصیرالدین طوسی در مقدمهٔ «اخلاق ناصری» حکمت را اینطور تعریف کرده است: آن، دانستن همه چیزهاست چنانچه هست و قیام نمودن به کارها چنانکه باید پس به اعتبار انقسام موجودات منقسم می‌شود به حسب آن اقسام پس از این حکمت را به حکمت نظری و علمی تقسیم کرده و حکمت نظری را سه قسم شمرده اول ـ علم مابعد الطبیعه دوم ـ علم ریاضی سوم ـ علم طبیعی، سپس به تفصیل کلیهٔ معارف بشری را یکایک برشمرده و ذیل یکی از این اقسام جا داده است. حکمت عملی را هم به تهذیب اخلاق، تدبیر منزل، سیاست مُدُن تقسیم نموده و گفته است: هر کرا این دو معنی (حکمت علمی و عملی) حاصل شود حکیمی کامل و انسانی فاضل بود و مرتبهٔ او بلندترین مراتب

نوع انسانی باشد.

البته می‌دانید تعریف حکمت به این نحو وتقسیم آن باین صورت مأخوذ از ارسطوست که ترجمه‌های کتب او و سایر فلاسفهٔ یونان بدست خواجه و حکماء دیگر اسلام رسیده است و نیز میدانید که جمعی از فلاسفهٔ یونان مانند ارسطو و برخی از حکماء اسلام مانند ابونصر و ابن‌سینا به قول خواجه حکیم کامل و انسان فاضل بوده‌اند و تمام اقسام حکمت را یکجا در وجود خود جمع کرده بودند.

در وجود اینگونه اشخاص با کسانی که به چند علم از این علوم متصف بوده‌اند علاوه بر ارتباطی که در خارج برای علوم معلوم نموده‌اند در ذهن و نفس آنان نیز معارف و حقائق پیوستگی خاصی پیدا کرده است چه قوهٔ مفکرهٔ آدمی بین دانسته‌های متعدد همیشه رابطه برقرار می‌سازد و تصرف در آنها می‌کند و از اینرو طرز تصرف و حکومت فکر یک نفر که فقط یک علم را می‌داند در مسائل آن علم با کسی که علاوه بر آن علم، علم یا علوم دیگر را هم می‌داند متفاوتست و این معنی از کیفیت سخنان این دو نفر بطور وضوح معلوم می‌باشد.

بسیاری از علماء اسلام برای اثبات مسائل و اصول دین اسلام دلیل و برهان اقامه نموده‌اند ولی دلائل و براهین ملاصدرا و شاگردان و پیروانش طرز دیگریست و علت آن اینست که ا فکار جماعت مزبور برای اقامهٔ برهان و دلیل علاوه بر علم کلام از حکمت اشراق و مشاء عرفان هم کمک گرفته است.

مولانا در نظم مثنوی همان شیوهٔ عطار را انتخاب کرده و حتی همان وزن منطق‌الطیر را برای بیان مقصود برگزیده ولی سخنانش از حیث استدلال نتیجه‌گیری، بیان مطلب، انتخاب موضوعات، ایراد شواهد، علو اندیشه، استحکام و ده‌ها چیز دیگر باعطار آنقدر فرق دارد که سخنان استاد دانشگاه با آموزگار دبستان فرق دارد و علت همین است که مولانا غیر از شور و طبع شعر و اطلاع بر سخنان مشائخ تصوف که شیخ عطار هم داشته است از فقه، اصول، کلام، حکمت، عرفان علمی و غیراینها اطلاع عمیق داشته و اندیشهٔ او برای بیان موضوعات از همهٔ اینها بهره می‌گرفته است.

اساساً تفاوت عمدهٔ مردم با یکدیگر در نحوهٔ تصرف فکر آنها در دانسته‌هایشان می‌باشد و گویا این موضوع مورد تصدیق همگان باشد اما چیزی که ما میخواهیم بگوییم اینست که شخص دانشمند با نیروی فکر بین مبادی و مسائل و موضوعات گوناگون ارتباط

برقرار می‌سازد و از علمی برای علم دیگر استفاده می‌کند حتی اگر در علمی قوی و در علم دیگر ضعیف ولی نیروی اندیشه‌اش زیاد باشد میتواند ارتباطی بین آن دو علم ایجاد نماید چند مطلب تاریخی در این باب در خاطر بنده هست که بی‌مناسبت به عنوان شاهد به دو حکایت از آنها اشاره کنم تا معلوم شود چگونه در ذهن یک نفر دو علم بهم پیوسته می‌شدند.

حکایت اوّل را ابن خلکان در تاریخ خود ذیل عنوان ابوالحسن علی‌بن حمزهٔ اسدی کوفی معروف به کسائی نقل کرده است که: روزی در مجلس رشید کسائی و محمدبن حسن فقیه حنفی حضور داشتند کسائی گفت هر کس در علم عربیت مهارت داشته باشد به جمع علوم می‌تواند راه بیابد محمد گفت اگر اینطور است چه میگویی دربارهٔ آن کس که نماز گزارد و سهو کرد سجدهٔ سهو به‌جا آورده اما در سجدهٔ خود دوباره دچار سهو شد چنین کسی آیا باید سجدهٔ دیگری کند؟ کسائی گفت نه، پرسید چرا؟ گفت: المصغرلایصغر. مصغر دوباره تصغیر نمی‌شود محمد از تعلیق طلاق به ملکیت سؤال کرد کسائی گفت درست نیست گفت چرا؟ گفت: السّیل لایسبق‌المطر، سیل پیش از باران نمی‌آید، ابن خلکان پس از مسألهٔ اوّل می‌نویسد این حکایت را در چند جا دیده‌ام و خطیب در «تاریخ بغداد» می‌گوید حکایت مزبور بین محمد بن الحسن و فرآء اتفاق افتاده است.

حکایت دوم را قاضی نوراللّه در اواخر مجلس هفتم از «مجالس المؤمنین» و صاحب «روضات» ذیل عنوان شمس‌الدین محمد خفری نقل کرده‌اند به این شرح که: فاضل خفری از اعاظم شاگردان میرصدرالدین محمد شیرازی و از مشاهیر حکماء بوده چون شاه اسماعیل صفوی ظهور کرد و آثار پیشرفت دولت او نمودار گردید اکابر و افاضل اهل سنت از بین صولتش از شهری بشهری فرار می‌نمودند تا اینکه در کاشان از قاضی و مفتی سنّی نشان نماند لاجرم اهل کاشان مدت دو سال و نیم در تحقیق مسائل شرعیه به فاضل خفری رجوع می‌نمودند در حالی که او را در علم فقه مهارتی نبود و بخصوص از کتب شیعه کتابی مبسوط نداشت اما او به مقتضای عقل و قواعد حکمت استفتاآت مردم را پاسخ می‌داد، هنگامی که علی‌بن عبدالعالی کَرَکی به کاشان آمد و این قصه را شنید حکم نمود جمیع نوشته‌های او را بیاورند بعد از ملاخطه تعجب کرد زیرا دید آن فتاوی با موافق قول معمول مفتی بِهِ فقهای شیعه است یا خیلی نزدیک به ادلّهٔ فتاوای ایشانست، می‌گویند محقق کرکی پس از ملاحظهٔ فتاوای مزبور گفته بوده است که وقوع این موافقت و مطابقت

دلیل صحت قاعدهٔ حسن و قبح عقلیست که طائفه امامیه و معتزله بر آن رفته‌اند.

حکایت اوّل حاکیست که کسائی یا فراء ادبیت را در درک فقه بکار برده و حکایت دوم نشان می‌دهد که خفری حکمت را در کار فقه استخدام نموده و هر دو حکایت علامت اینست که در ذهن آن دو نفر ادبیت و فقه یا حکمت و فقه دور از هم و جدا نبوده است.

علم را هر چه باشد ذهن درک می‌کند و مسائل مربوط به هر علمی باشد در خزانهٔ حافظه پهلوی هم قرار دارند و مالک آن بیک نحو متصرف در مسائل می‌باشد و بهر قسم و در هر جا بخواهد می‌تواند هر مسأله‌ای را خرج کند اگر شخص دانشمند سلطه بر مکتسبات علمی خود داشت قادر بر اینست که تمام مکتبسات خویش را در هم ریزد و از آنها یک بناء تازه بسازد.

فخرالدین رازی بین مکتسبات علمی خود و آیات قرآن روابطی ایجاد کرده و به مناسبت هر لفظی یک سلسله مطلب از علم معقول یا منقول یا استنباطات خویش بیان نموده است در اوائل تفسیر «مفاتیح الغیب» می‌نویسد: زمانی بر زبانم این مطلب جاری شد که میتوان از سورهٔ فاتحه ده هزار مسأله استنباط کرد بعضی حسودان گفتهٔ مرا برگزافه حمل نمودند اینک که من شروع به نوشتن این تفسیر کردم مقدّمه‌ای در این باب برای آن قرار می‌دهم تا معلوم شود آنچه گفته‌ام بیهوده نبوده و امری ممکن‌الحصول و قریب‌الوصولست پس از آن توضیح می‌دهد که چگونه ده هزار مسأله بلکه بیشتر ارتباط به سورهٔ فاتحه دارد.

جان لاک فیلسوف مشهور انگلیسی در قرن هفدهم میلادی علم را به ساختمانی تشبیه کرده است که هر شعبه‌ای از آن قسمتی از آنرا تشکیل داده و در بعض کتب روانشناسی حتی شکل چنین ساختمانی تصویر گردیده و جایگاه هر علمی تعیین شده است، عقیدهٔ «دکارت» هم مشهور و در «سیر حکمت در اروپا» مذکور است که: علم چون جز حاصل عقل چیزی نیست و عقل چون جز یکی بیش نیست بنابراین علم جز یکی بیش نیست، علوم مختلف همه بهم مربوط و از سنخ واحدند.

دکارت حتی به دلیل اینکه علم واحدست راه تحصیل آنرا هم یکی می‌داند و البته اطلاع دارید که راهی را که او برای کسب علم برگزیده ریاضیات است یعنی چون ریاضی مطمئن‌ترین علوم است تمام علوم را به طریقی که ارائه نموده باید به اصول ریاضی سنجید و در آن تحلیل کرد سپس به کسب آنها مشغول شد، دکارت علوم طبیعی را تابع اصول

ریاضی قرار داده و مقصود او از اصطلاحات ریاضیات عمومی ـ وحدت علم ـ علم کل ـ همین است، اوگوست کنت نیز از تمام فنون و علوم یک مجموعه و از آن مجموعه یک فلسفه ساخته است و معتقدست که همه علوم دارای طریقه واحده‌اند یعنی حقایق ساده و بسیط زیاد و مرکب و مختلط گشته در نتیجه علم را منکر کرده بهر قسمتی نامی نهاده‌اند و ما اگر مبنای علوم را بخواهیم بیابیم جز حقایق ساده و بسیط چیزی نخواهیم یافت.

اگر معلومات گوناگون در ذهن آدمی پیوستگی بهم نداشت نظامی، خاقانی، قاآنی نمی‌توانستند اشعار خود را مشحون از علوم متداولهٔ عصر خویش سازند مقاصد این سه نفر در شعر همان مقاصد عمومی شعراء دیگر است. جز این نیست که اینان هم به مدح و تشبیب و غزل و مرثیه و هجا و سائر مقاصد شعری پرداخته‌اند اما هر مقصدی را که خواسته‌اند بیان کنند معلومات گوناگون به کمک برخاسته و آنان را قوی ساخته است.

مقصود از اطناب این است که می‌خواهیم بگوییم مسائل علمی اگرچه اسامی مختلف داشته باشند در ذهن انسان مختلف نیستند و لهذا استعجاب ندارد که یکنفر ادیب طبیب هم باشد ـ یکنفر فیزیسین شمیست هم باشد ـ یکنفر ریاضی‌دان طبیعی‌دان هم باشد و چون این امر استعجابی ندارد ایجاد شباهت بین طب و شعر آنهم به وجوهی ضعیف بی وجهست اگر حقیقت را بخواهید من اساساً اینطور معتقدم که جمع دو یا چند علم در ذهن یکنفر ترکیب می‌شود و مبدل بیک علم اما دارای مسائل و مباحث بیشتر و جامع‌تر می‌گردد.

از ترکیب دو یا چند عنصر ماده‌ای تولید می‌شود که دارای صفحات و مشخصاتیست که آن عناصر فاقدند اما در عین حال در مادهٔ مزبور عنصرها و صفات و خواص آنها ضمناً وجود دارند.

از پیوند درخت دو میوه میوهٔ دیگری دارای طعم و رنگ و شکل هر دو چیزی اضافه به وجود می‌آید و از در هم ریختن دو رنگ رنگ سومی پیدا می‌شود که هر دو رنگ در آن تحلیل رفته است.

در دعاء ذهن انسان نیز دو یا چند علم ترکیب می‌شود و بصورت واحده ظاهر می‌گردند، در تاریخ وصاف چندین علم ترکیب شده و به صورت تاریخ درآمده در شرح منظومهٔ حکمت شعر و عرفان و حکمت اشراق و حدیث و ادبیت با حکمت مشا بصورت حکمت خاصی آشکار گردیده بنابراین فن تاریخ دانی وصاف الحضره مانند تاریخ دانی

مورخین دیگر و حکیم بودن سبزواری مانند حکیم بودن سایر حکما نیست و هر یک از این دو نفر چندین فن و علم را در وجود خویش تحلیل کرده و صاحب یک شخصیت فنی و علمی مخصوص و متمایز از دیگران شده است.

با وجود آنکه هر علمی بلکه هر مسألهای جزو ی از شخصبیت عالم به حساب میآید و شخصیت هر کس عبارت از مجموع محفوظات اوست معذلک ذهن هر کس قادرست هر محفوظی را جدا از محفوظ دیگرش بکار برد یعنی ذهن در عین حالی که مانند یک نفر شیمیدان از ترکیب چند جزء مادهای را میسازد همچون دارالتجزیهای اجزاء مادهای را میتواند از هم جدا کند بدین جهت است که امثال فخر رازی که جامع علوم گوناگون عصر بودهاند با وجود شخصیت مخصوص علمی خود که اثرش در «مفاتیحالغیب» ظاهرست تصنیفاتی هم طبق طبقهبندی معمول علوم و فنون نوشتهاند، به اینصورت فخر رازی، گاهی فخر رازی مطلقست که پدیده آمده از مجموع دانستههای خودست و گاهی فخررازی مکلّم یا حکیم یا ادیب یا شاعرست.

اگر مانندملاصدرا و حاجملاهادیسبزواری و جماعت زیادی از حکماء به تجرّد و نفس ناطقه معتقد بودیم میگفتیم چون نفس به علت مجرد بودن تضایق و تصادمی ندارد لاجرم درکات مختلفهٔ در ذات او تبدیل به کلیات و مجردات میگردند و تزاحم و تقابل آنها همه از میان میرود.

سخن ما درین باب طولانی شد و مناسبتی که ما را به اینجا کشانید طبیب و شاعر بودن صاحب این دیوانست که سیدعبدالباقی نام داشته و چون در عصر خود در طب و شعر شهرت کافی به دست آورده و مدتی هم کلانتر اصفهان بوده است ما ترجمهٔ حال او را با استطراداتی تحت چند عنوان بیان میکنیم.

طبیب و طبابت

سیدعبدالباقی یا بطوریکه در زمان خودش معروف بوده میرزا عبدالباقی از سادات موسوی و حکیمباشی نادرشاه بود، از دیرزمانی خانوادهاش به طبابت اشتغال داشتهاند و اجداد حکیم سلمان را شاه عباس ماضی از شیراز به اصفهان آورده او را طبیب مخصوص خویش گردانید، مؤلف آتشکده ذیل حالات نامی پسرعمومی طبیب مینویسد: «اجدادش قریب یکصدوپنجاه سال میشود که حسبالحکم سلاطین صفویه از فارس به اصفهان

آمده به طبابت سرکار سلاطین صفوی مشغول بوده‌اند» و ذیل حالات طبیب می‌نویسد: «در عهد شاه عباس ماضی جدایشان میرزاسلیمان از فارس به عراق آمده در اصفهان متوطن شده نسلاً بعد نسل بخدمت سلاطین صفویه مفتخر بوده و در کمال اعتبار و احترام میزیسته‌اند».

پدرش میرزا رحیم - چنانکه بعداً او را تحت عنوان مستقلی معرفی خواهیم کرد، حکیمباشی شاه سلیمان و شاه سلطان حسین بوده و مطلبی که در اینجا قابل به تذکر می‌باشد اینست که غیر از این طبیب اصفهانی اشخاص چندی طبیب تخلص داشته‌اند و مخصوصاً شخص دیگری که او هم طبیب اصفهانی بوده و به طبابت اشتغال داشته وجود دارد که نبایستی حالات و اشعار او با طبیب اصفهانی موردبحث ما خلط و اشتباه شود او از اطباء و شعراء دورهٔ قاجاریه و از معاصرین رضا قلیخان هدایت بوده و در مجمع‌الفصحا (۷۲۱/۵) می‌گوید «اسمش میرزازین‌العابدین و از سادات عالی درجات معاصرین و طبیبی عیسوی منش بوده نه طبیب آدمی کش در اوصاف و اخلاق مسلم و معرف و آفاق» آنگاه این دو بیت را از او نقل کرده است:

نه چنان بی‌تو به این سوخته جان می‌گذرد   که توان گفت چنین یا که چنان می‌گذرد
بـه غـیر ار عـهد بـندد غـم نـباشد   کـه دانـم عـهد او مـحکم نـباشد

در عصری که طبیب میزیسته چند نفر دیگر یا طبیب بوده و شعر گفته‌اند یا شاعر بوده و به طبابت اشتغال داشته‌اند از آنان چند تن در اصفهان زندگی می‌کرده و با طبیب معاشر بوده‌اند، خانوادهٔ میرزا عبدالباقی در عصر خود و نیاکانش مشهور به سادات حکیم سلمانی بوده‌اند و چنانکه در شمارهٔ ۱۰۶ ملحقات کتاب «تذکرةالقبور» مسطورست وی «در طب و حکمت از معاریف زمان خود به شمار می‌رفته» اما گویا تألیفی از او در طب و حکمت بوجود نیامده است.

طبیب از عنوان طبیب بودن خود گاهی ایجاد مضمون کرده و از آنجمله گفته است:

از طبیب خسته گر احوال پرسندت بگو   دیدمش در بستر غم ناتوان افتاده است
آیـین وفـا کـار طـبیب است کـه بـاشد   او را غم یاران و کـسی را غـم او نـیست

این صنعت را در اصطلاح ارباب بدیع «ابهام» (با باء یک نقطه) یا بعقیدهٔ سید علیخان مدنی «توجیه» می‌گویند و در این صنعت نسخهٔ معالجهٔ شبلی مشهورست و از موارد لطیفهٔ یکی از اقسام آن به نثر حکایتی است که در باب توجیه کتاب «انوارالربیع» مسطورست باین

شرح که یکی از سلاطین به جنگی رفت و فتح کرد خواست نامه‌ای به وزیرش بنویسد و او را از فتح آگاه سازد چون کاتبش حضور نداشت بطبیب خود گفت فتحنامه را بنویسد او هم اینطور نوشت: اما بعد قاناً کنامع الدو نی حلقة کدائرة البیمارستان حتی لورمیت مبضعاً لما وقع الاّ علی قیفال فلم یکن الا کنبضة او انبضتین حتی لحق العدد بحران عظیم فهلک الجمیع بسعادتک یا معتدل المزاج.

طبیب در قصیده‌ای اشاره بشغل طبابت خویش نموده و چنین گفته است:

مفرحی که پی خستگان کنم ترکیب برون برد ز مزاج نسیم، بیماری

چنان که گفتیم وی حکیمباشی نادرشاه بوده و تذکره‌نویسانی که شرح حال او را نوشته‌اند همه باین شغل او تصریح کرده‌اند و از تذکرهٔ «روز روشن» مستفاد می‌شود که مدتی هم حکیمباشی کریمخان بوده است و عین عبارت کتاب مزبور چنین است «از اطباء معزز نادرشاه ... بوده و بعد فوت نادرشاه رفاقت کریمخان زند اختیار نموده».

بطوریکه از مطالعهٔ کتب مختلفه برمی‌آید حکیم‌باشی در دربار پادشاهان صفوی و همچنین تا هنگام ظهور مشروطه در ایران علاوه بر کار طبابت کار رایزنی و مشاوره با دربار را نیز داشته استه بهیمن جهت از اشخاص معدودی به شمار می‌رفته که رسماً بآنان «مقرب‌الخاقان» می‌گفته‌اند و این لقب بدون توجهٔ به معنای آن تا دورهٔ ناصرالدین شاه به کسی داده نمی‌شد چنانکه صاحب «تذکرة‌الملوک» می‌گوید: «جمعی از مقربان را بسبب زیادتی تقرب‌و رتبهٔ خدمت ایشان مقرب الخاقان می‌نویسند و اینان صاحبان هشت شغلند بدین ترتیب: ۱ ـ حکیمباشی؛ ۲ ـ منجمباشی؛ ۳ ـ معیرالممالک؛ ۴ ـ منشی‌الممالک؛ ۵ ـ مهردار مهر «همایون»؛ ۶ ـ مهردار مهر «شرف نفاذ»؛ ۷ ـ دواتدار مهر انگشت آفتاب اثر؛ ۸ ـ دواتدار ارقام و احکام و پروانجات»

بطوریکه ملاحظه فرمودید از میان این گروه حکیمباشی از همه مقرب الخاقان‌تر بوده، شاردن در سفرنامهٔ مشهور خود (ترجمهٔ فارسی: ۱۸/۷) می‌گوید: «ایرانیان حکیمباشی و منجم باشی را در یک ردیف می‌شمارند» و هم او در خصوص اهمیت مقام طبیب در ایران می‌نویسد: «تردید نباید داشت که نخستین و قدیمی‌ترین پزشکان جهان از مردم مشرق زمین هستند و این امر علاوه از دلائل دیگر از نام و اصطلاح داروها که بیشتر عربیست برمی‌آید اما بطور قطع امروزه (اواخر دوران صفویه) در سراسر خاور زمین کشوری نیست که بیش از ایران برای پزشکی ارزش قائل باشد و بیش از آن طبیب

به‌پردازند در ایران همیشه گفته می‌شود که پزشکان و اختر شماران کشور را می‌بلعند و این نکته راستست شاه شمارهٔ زیادی پزشک در خدمت خود دارد که مخارج عادی آنان بیش از دو میلیون و پانصد هزار لیور است (هر لیور معادل با یک فرانک می‌باشد) و این مبلغ غیر از هدایا و انعام و هزینهٔ مأموریتهای فوق‌العادهٔ آنهاست.»

دربارهٔ مستمری سید عبدالباقی طبیب تابحال به مطلبی در کتب برنخورده‌ام ولی دربارهٔ مستمری پدر او و شصت و هشت نفر اطباء ملازم دیوان شاه سلطان حسین مؤلف تذکرةالملوک (صفحهٔ ۲۰) می‌نویسد: «سوای میرزا رحیم حکیمباشی که مبلغ همه ساله مواجب داشته موازی شصت و هشت نفر ملازم دیوان بوده‌اند و یکهزار و هفتصد و نود و شش تومان و ششهزار و سیصد و شصت و شش دینار در درجه سایر اطباء از همه ساله و تنخواه براتی مقرر بوده».

در این عبارت که نقل کردیم تعقید و ضعف تألیف معنی و مقصود را مبهم کرده است و استاد مینورسکی در کتاب و سازمان اداری حکومت صفوی: ص ۱۰۹» نوشته است که: «شاردن مستمری پزشکان حقوق بگیر از خزانه شاه را بالغ بر ۲/۵۰۰/۰۰۰ لیور (= بیش از ۵۵/۵۵۵ تومان) برآورد می‌کند و پیشکشیهایی که بطور تصادف و بر سبیل اتفاق به آنان داده می‌شود در این حساب ملحوظ نکرده است. این مبلغ بیست بار بیش از مقداری است که در تذکرة الملوک آمده است با آنکه تذکرةالملوک ظاهراً هزینه‌های خاصه را به حساب نیاورده است باز این مبلغ بسیار گزاف و مبالغه‌آمیز به‌نظر می‌رسد.»

طبیب قطعه شعری دارد که در آن تصریح نموده از مواجب بگیران بوده، این قطعه در آخر دیوان حاضر به چاپ رسیده و در نسخه اصل به خطی غیر از خطّ متن در بالای آن نوشته شده: «قطعهٔ مسطوره به تقریبی به جهت نواب معلی القاب علیقلیخان دام اقباله گفته شد» شاعر در این قطعه استمهال از پرداخت وام خود نموده و در پایان گفته است:

زمان پیش که دست طلب به وام گرفت — به رنگ غنچه زباغ سخات مشتی زر
اگر طلب ننمایی زمن چه بهتر از آن — وگرنه صبر کنی تا مواجب دیگر

ظاهراً این علیقلیخان همان برادرزادهٔ نادر است که بعد از کشته شدن نادر به سال یکهزار و یکصد و شصت هجری به عنوان سلطان علی عادلشاه پادشاه شد.

بهرحال آنچه مسلم است این است که حکیم‌باشی در دستگاه پادشاهان صفوی مقام شامخی دارا بوده و چون تشکیلات حکومت دورهٔ اداری از این جهات و جهات بسیار دیگر

همان تشکیلات حکومت صفوی بوده بنابراین آنچه را که نقل کردیم شامل حال طبیب هم می‌باشد و مقام و شخصیت و مزایای اجتماعی او از اکثر جهات شبیه پدرش میرزا رحیم بوده است.

طرز حکومت صفویه و تشکیلاتی که آنان درست کرده بودند کم و بیش تا هنگام استقرار مشروطه در ایران معمول بوده و حتی اسامی و عناوین هم کمتر تغییر کرده، افغانیان نیز پس از آنکه بر اوضاع ایران مسلط شدند و تا حدی جهت حکمرانی آرامش یافتند برای حکومت خود همان تشکیلات عصر صفویه را انتخاب کردند و چون حدود اختیارات حکیمباشی زمان نادرشاه همان حدود اختیارات زمان پادشاهان صفوی به‌خصوص زمان شاه سلطانحسین بوده لهذا به منظور نشان دادن نمونه‌ای از کارهای طبی میرزا رحیم و پسرش سیدعبدالباقی طبیب با اندک تغییری در بعض کلمات سخن مؤلف «تذکرةالملوک» را از فصل اول نوع دوم از مقالهٔ اول آن کتاب نقل می‌کنیم:

مؤلف کتاب مزبور می‌گوید: «حکیمباشی رئیس اطبای دربارست و همواره معزز و مکرم و انیس و جلیس پادشاه می‌باشد و شغل مشارالیه آنست که طبابت شخص شاه با اوست و ملاحظهٔ نبض شاه باو تعلق دارد و هیچ کس دخالتی در کارش نمی‌تواند داشته باشد، مواجب و انعام و ملازمت اطباء به تصدیق و تجویز او انجام می‌پذیرد، برای وزراء اعظم و ناظران بیوتات او طبیب معین می‌کند، عطارباشی (رئیس داروخانه) دربار زیرنظر او انجام وظیفه می‌نماید، اجازهٔ طبابت و منع اطباء از اینکار به اختیار اوست و او جهت ولات و بیگلربیگیان و سپهسالاران و سردارانی که از شاه استدعای طبیب نمایند طبیب معین می‌کند».

تذکره‌نویسان دربارهٔ سفرهای طبیب چیزی ننوشته‌اند جز اینکه مؤلف تذکرهٔ «روز روشن» نوشته است که: «وی از اطباء معزز نادرشاه قهرمان ایران بوده و در رکابش به هندوستان سفر کرده» و بمناسبت سفرهای عدیده‌ای که نادر به اطراف واکناف کرده و شغل طبیب هم ایجاب می‌نموده که همه جا ملازم او باشد هیچ بعید نیست که وی در تمام اردوکشی‌های نادر حاضر بوده باشد ولی از دیوان او همین اندازه مستفاد می‌گردد که به نجف رفته و به زیارت مرقد امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام نائل آمده چه در قصیده‌ای که با این مطلع شروع شده و خطاب بآن بزرگوارست.

درگهت را که هست غیرت طور　　　اینک اینک رسیدم از ره دور

میگوید:

این منم من که می‌زنم بوسه شدّه‌ای را که هست غیرت حور
این منم من که می‌کنم سجده درگهی را که هست عبرت طور
شکر ایزد کنون که چشم دلم شد ازین فیض رشگ چشمهٔ نور
عاقبت یافت زین شرف مرهم داغهای دلم که بُد ناسور

و در نسخهٔ دیوان او ملکی اینجانب چند بیت از اواخر مثنوی «سلطان محمود وایاز» در حاشیه نوشته شده در بالای آن این عبارت مسطورست: «در سفر بدیههٔ فرموده‌اند در ورود منازل» چنانکه پیداست از این عبارت مطلبی راجع به سفرهای او معلوم نمی‌شود جز اینکه چند بیت آخر یا همهٔ این مثنوی را ظاهراً در منازل بین راه در سفری بدیههٔ سروده است، در آتشکده هم طی جمله‌ای یک کلمه دیده می‌شود که مانند اکثر مواضع کتاب مزبور فعل آن ذکر نگردیده لاکن دلالت بر سفرهایی می‌کند و جملهٔ مزبور اینست: «مدتی به طبابت نادرشاه سرافراز بوده و بعد از آن ساکن و کلانتری اصفهان نیز کرده» کلمهٔ ساکن در اینجا با توجه به کلمات ماقبل می‌رساند که او در خدمت نادرشاه به‌عنوان طبیب مخصوص سفرها کرده است و ظن قریب بیقین اینست که سفرا و به اعتاب مقدسهٔ ائمهٔ مدفون در عراق در رکاب نادرشاه هنگام عزیمت نادر به محاصرهٔ بغداد بوده است که میرزا مهدیخان منشی استرابادی و عده‌ای از افاضل وقت هم حضور داشته‌اند.

طبیب و شاعری

طبیب همانطور که در طب شهرت کافی داشته به شاعری و ادبیت نیز معروف بوده، او در عصر خویش یکی از مشاهیر شعراء و معاریف ادباء به قلم می‌آمده و از آن به‌بعد نیز همواره بعنوان یکی از شعراء عالیمقام قرن دوازدهم هجری شناخته شده و کمتر کتاب تذکرهٔ شعراء فارسی زبان دیده می‌شود که از عهد او تاکنون تألیف گردیده و شرح حالش در آن مسطور نباشد.

ظاهراً اولین تذکره نویسی که شرح حال طبیب را نوشته است علی قلی‌خان لگزی داغستانی متخلص به واله می‌باشد که تذکرهٔ خود «ریاض‌الشعراء» را در سال ۱۱۶۱ هجری یعنی در ایام حیات طبیب به اتمام رسانیده است، او به هندوستان رفته بود و از آنجا با طبیب مکاتبه و مبادلهٔ شعری داشت و بطوریکه بهگوان داس مؤلف هندی تذکرهٔ «سفینهٔ

هندی» نقل کرده واله نوشته است که طبیب این ابیات خود را از ایران بمن نگاشته و فرستاده بود:

گریه نتوانست غم را از دل بیتاب برد کی تواند کوه را از جای خود سیلاب برد
جدا از روی تو چو چشم خون‌فشان گردد زخون دل مژه‌ام شاخ ارغوان گردد
گرفته‌ام به غمش الفتی و می‌ترسم خدا نکرده به من یار مهربان گردد
ترسم که چو جانم ز تن زار برآید از خلوت اندیشهٔ من یار برآید
دلتنگ شدم بس که طبیب از غم ایام از سینهٔ من آه به زنهار برآید

با اینکه شرح حال طبیب را اکثر تذکره‌نویسان متأخر نوشته‌اند هیچ مطلب و موضوعی در ترجمهٔ حال این مرد جز اینکه طبیب نادرشاه بوده و مدتی کلانتری اصفهان کرده در تذکره‌ها مسطور نسیت و همه نقل از یکدیگر حداکثر چهار پنج سطری دربارهٔ او نوشته‌اند در صورتی که جا داشته شرح حال مفصلی از او بنویسند و او را چنان‌که حقش بوده به فارسی زبانان ادب دوست نشناسانند چه طبیب از پیشقدمان شعرائی بوده که اعتقاد به بازگردانیدن سبک عراقی و ترک سبک هندی داشته‌اند و بدون شک او یکی از بنیانگذاران عمده و شاید قدیمتر این فکر بوده است.

رضاقلیخان هدایت در آخر مجلد هشتم کتاب «روضةالصفاء» یا مجلد اوّل «تتمیم روضةالصفا» او را از شعرائی شمرده است که در عصر نادر و شاهرخ بوده و تا سال یکهزار و یکصد و شصت و هفت به اندک تقدیم و تأخیر رحلت کرده‌اند و بنابراین از چند تن از شعراء انجمن مشتاق که قریب به سال یکهزار و دویست و حتی دو نفر آنان بعد از آنسال فوت کرده‌اند قدیمی‌تر بوده از اینرو بحق بایستی همه جا نام او در شمار پیشقدمان این نهضت برده شده باشد.

با آنکه دربارهٔ سبکهای مختلف شعر مخصوصاً سبک عراقی و هندی و بازگشت از سبک دوم به اول تا کنون باندازهٔ کافی نویسندگان تاریخ ادبیات سخن گفته‌اند و با آنکه هیچ تردیدی صاحب ذوق سلیم نمی‌تواند داشته باشد. که سبک خراسانی در قصیده و قطعه و سبک عراقی در غزل و انواع دیگر شعر پسندیده‌تر و بهتر و شیواتر و قابل فهم‌تر از سبک هندی می‌باشد معذالک نباید از حق گذشت که بیشتر نویسندگان بتقلید از دانشمندان معروف به مذمّت از سبک هندی پرداخته و حق کشی‌هایی کرده‌اند.

مرحوم داعی الاسلام مؤلف «فرهنگ نظام» که آشنایی کامل به ادبیات فارسی داشت

و پس از سالهای متمادی اقامت در هندوستان و تدریس ادبیات پس از جنگ جهانگیر دوم بایران باز آمده بود سخت طرفداری از سبک هندی می‌کرد و در صحت و اثبات نظریهٔ خود در سالهای ۲۴ و ۲۵ در مجامع ادبی تهران سخنرانی‌های متعدد ایراد می‌نمود که عدهٔ زیادی از فضلاء آنها را شنیده و بیاد دارند، در آن سخنرانیها در برابر کسانی که ابیات معقّدی از شعراء سبک هندی را با ابیات بلیغی از شعراء سبک عراقی مقایسه و حکم به نارسانی و نادرستی سبک هندی نموده‌اند او اشعاری از کلیم، صائب، عرفی، شوکت، بیدل و امثالهم انتخاب کرده بود که براستی از لحاظ لفظ و معنی فصیح و بلیغ بودند و آنها را با ابیاتی از سعدی، خواجو، سلمان، حافظ و چند تن دیگر که یا ضعف تألیف داشتند یا فاقد مضمونی عالی و دارای اشکال ادبی بودند مقایسه می‌کرد آنگاه تعجب می‌نمود که چگونه برخی از دانشمندان سبک عراقی را بر سبک هندی ترجیح می‌دهند.

روزی در اطاق دفتر کتابخانهٔ ملی فرهنگ این بحث با او درمیان آمد، او پس از اینکه مقدار معتنابهی از اینگونه اشعار خواند گفت مگر شعر غیر از احساسات دقیق و عواطف رقیق و خیالات باریک که شعراء سبک هندی حداعلای آنها را دارند چیز دیگری هست؟.

آری شعر همین‌هاست اما با بیان درست و روشن و لی با نهایت تأسف باید اعتقاد داشت که اگر قسمتی از اشعار شعراء سبک هندی فصیح و بلیغ و لطیف و بدیع است قسمت عمدهٔ سخنان اکثر آنان فاقد این اوصافست و چون در عین حالی که سبک عراقی از لحاظ فصاحت و بلاغت مزیت غیرقابل تردید دارد سبک هندی دارای معالی دقیق و خیالات بدیعست لهذا گاهی منتقدین این سبک از پیشوایان و استادان آن تجلیل هم کرده‌اند و حتی برخی از اعضاء انجمن مشتاق ابیاتی از معاریف گویندگان این سبک تضمین و گاهی نیز غزلهایی از آنان استقبال نموده‌اند چنانکه غزل معروف شفائی را به مقطع زیر:

نمی‌ترسید از دوزخ شفائی　　　غم جانسوز هجران آفریدند

چند تن استقبال کرده‌اند و همین طبیب غزلی از کلیم بمطلع:

بعد وارستگیم سوز تو در تن باقیست　　　آتش افسرده ولی گرمی گلخن باقیست

استقبال کرده و آنرا با غزل دیگری از گفتار خود که آنهم استقبال از کلیمست جهت یکی از دوستانش ارسال داشته و در آن غزل دیگر ضمن تضمین بیتی از کلیم او را سخن‌سنج و سخنش را ترانهٔ عشق خوانده است:

تو بیزبانی ما را حریف حرف نه‌ای بداد من برس ای شوخ تا زبانی هست
که از کلیم سخن‌سنج این ترانهٔ عشق میانهٔ من و آن بیوفا نشانی هست
طبیب‌خسته گر از خویش می‌روی وقتست هنوز در تن زار تو نیم جانی هست

بیت اول از کلیمست در غزلی که مطلع و مقطع آن اینست:

اگر زهستی ما نام بی‌نشانی هست در آشیان هما مشت استخوانی هست
کلیم دل بهمین قرب بی‌وصال منه چه شد که در پس دیوار گلستانی هست

با اینکه (آذر) تا آنجا گویندگان عصر صفوی را نکوهیده داشته است که دربارهٔ عم خود ولیمحمدخان مسرور نوشته «شعر را خوب می‌فهمید اما چون در آن عصر (عصر صفویه) طریقهٔ فصحای متقدمین منسوخ بود شعر ممتاز از ایشان نتراویده و ضمن شرح حال مشتاق هم تصرفات آنان را در نظم «تصرف نالایق» نامیده و در ذیل نام صفا گفته «اگر به طریقهٔ متقدمین آشنا بود از زمرهٔ سخنوران می‌شد» معذالک در چند جا این تعصب را فراموش کرده و از آنان تعریف لایق نموده است دربارهٔ بعضی هم (مانند محمد قلی سلیم و حکیم شفائی) نوشته است که «طبع خوشی» داشته‌اند و نسبت به شخص اخیر با همه مذمتی که از خلق و خوی او کرده گفته است که «اشعارش بالنسبه با هم تفاوت دارد» یعنی لااقل قسمتی از اشعارش را خوب دانسته است.

غرض آنست که شعراء بعد از صفویه که از جملهٔ آنان طبیب اصفهانی بوده یکسر سبک هندی را مطرود و گفتار استادان آن شیوه را مردود نمی‌دانسته‌اند و با وجود تصمیم به پیروی از فصحای متقدمین از بدایع و لطائف اشعار این گروه نیز استفاضه می‌کرده‌ند بدین جهت گاهی پاره‌ای از استعارات، تشبیهات، ترکیبات و اصطلاحات مخصوصهٔ آنان را در اشعار خود بکار برده‌اند و خوب هم کرده‌اند زیرا چنین نیست که هر چه را آنان گفته‌اند بد گفته‌اند.

افراط در مدح و ذم هر کس علامت بی‌انصافی و تعصبست و بدون شک آنچه را آذر نوشته: «سلسلهٔ نظم سال‌ها بود که به تصرف نالایق متأخرین از هم گسیخته» یا آنچه را عبدالرزاق بیگ دنبلی «به نقل مرحوم ملک‌الشعراء بهار در مجلد سوم سبک شناسی از حدائق الجنان او» گفته: «بساط چمن نظم از اقدام خیالات خام شوکت و صائب و وحید و مایشابه بهم و از استعارات با رده و تمثیلات خنک لگدکوب شد و یکبارگی از طراوت و رونق افتاد» یا آنچه را هدایت تصریح کرده «در زمان ترکمانیه و صفویه طرزهای نکوهیده

عیان شد و رسم فصحای ما تقدم بالکلیه برافتاد» همه حاکی از بی‌انصافی و تعصب است از همه اینها عجیب‌تر سخن سپهر در اوائل کتاب «براهین العجم» می‌باشد که می‌نویسد: «پانصد سال و بر زیادتست که هیچ پارسی زبان شعر صحیح نتواند گفت و هر کس از این مردمان که طبعی موزون داشته و نظمی نگاشته علیل و سقیم افتاده.

راستی تفوه باین سخنان از مردمی دانشمند و سخن شناس بسیار مستبعد است، چگونه سلسلهٔ نظم سال‌ها گسیخته بوده؟ چگونه با وجود بلبلان غزلخوانی، همچون کلیم، صائب، عرفی، فیضی، نظیری و امثالهم چمن نظم یکبارگی از طراوات و رونق افتاده؟ چگونه با وجود امثال وحشی، محتشم، طالب آملی، ظهوری، میرزا شرف جهان، واعظ، علی‌نقی کمره‌ای و دیگران رسم فصحای ما تقدم بالکلیه برافتاده؟ از همه بالاتر و راستی چگونه پانصد سال و بر زیادت بر زبان پارسی گذشت که هیچ پارسی زبانی نتوانست شعر صحیحی بگوید؟ یعنی کسانی را که نام بردیم شعر صحیح از سقیم را هم باز نمی‌شناخته‌اند؟ در صورتی که پیش از سپهر لااقل کسانی مانند صبا و صباحی وجود داشته‌اند که مورد قبول خود او بوده‌اند و در همین کتاب پس از سخن مزبور به فاصلهٔ چند سطر صبا را سید ثناگستران و سند سخنوران خوانده است؟ آیا این سخنان حاکی از بی‌انصافی و تعصب نیست؟ آری! به خدا قسم همه نشان بی‌انصافی و تعصب و حاکی از غرور و نخوت نویسندگان آنهاست و مرابیاد اظهار نظری می‌اندازد که گوبینو در نامهٔ مورخ ۱۹ فوریه ۱۸۵۷ بستهٔ شماره ۱۵۶-۱۵۷ مندرج در نامه‌های ایرانی، راجع به غرور ادبی لسان‌الملک سپهر نوشته است، هیچگاه تاریخ ادبیات و تاریخ شعر و شاعری زبان فارسی نمی‌تواند از نام شعرایی که به برخی از آنان اشاره کردیم خالی بماند و اشعار خوبشان را که حکم امثال سائره پیدا کرده فراموش کند.

بهرحال شعر زبان فارسی بعد از دوران صفویه تا حدی اگر چه کمست تحت نفوذ اثر شعر سبک هندی قرار دارد و نشانه‌هایی از این نفوذ و اثر حتی در اشعار شعراء دورهٔ نادر و شاهرخ ـ که مصمم به ترک پیروی از آن سبک بوده‌اند ـ دیده می‌شود.

اگر حقیقت را بخواهید برگشتن به شیوهٔ شاعری پیش از صفویه علاوه بر مزایای سبک شعراء متقدم سبب عمدهٔ دیگری داشته و آن اینست که آدمی بر اثر داشتن خوی تفنن همیشه از وضع حاضر ناراضی است و می‌خواهد به وضع دیگری برسد و چون برگذشته افسوس می‌خورد و با دیدهٔ تحسین به اوضاع و احوال قدیم می‌نگرد کوشش

می‌کند آنها را باز گرداند، این خو در همه کس و همه طبقات هست و تجدید حالات عهد کودکی در پیران و سعی آنان در بازگرداندن عادات دورهٔ جوانی آثاری از وجود این خو در نهاد آدمی است و اینکه انسان نسبت به معاصرین بدیدهٔ اعجاب نمی‌نگرد ولی همین که از جهان رفتند قصه‌ها از عظمت مقام و خلق و خوی ملکوتی آنان سر می‌دهد نشانی از تأثیر قوی این خو در نفس اوست، این خو در تمام اقوام و ملل وجود دارد و بناء عالم نیز بر عود اشباه و نظائرست حتی اگر بیاد داشته باشید حکماء اشراق که بنفوس فلکیه قائل بودند و هر فلکی را حی ناطق می‌دانستند می‌گفتند حرکات افلاک ارادیست و بعد از نیل بهر مطلوبی از آن‌ها رب می‌شوند و باز مهرویشان مطلوبشان می‌گردد و چون این هرب و طلب مکرر می‌شود می‌گفتند معلوم می‌گردد حرکات آنها شهوی و غضبی نیست بلکه مقصودشان از این آمد شدن تشبه به عقول مفارقهٔ کلیه می‌باشد بنابراین به ادوار و اکوار معتقد شده بودند و اعتقاد داشتند که نقوش کائنات محفوظ و مصور در برازخ علویه در عالم کون به حسب ادوار واجب التکرارند و در هر سیصد و شصت هزار سال شمسی یا به نقل علامه شیرازی در شرح «حکمةالاشراق» سی و ششهزار و چهارصد و بیست و پنجسال یا به عقیدهٔ محقق سبزواری مدت گردش فلک ثوابت (کهغر) یعنی ۴۵۲۰۰ سال اشیاء به امثال و اشباه بازمی‌گردند و حتی بطوریکه در اول فریدهٔ سابعه از «شرح منظومه» مذکورست یوذاسف (بوذاسف = بوذیستوه) رجوع اشیاء را باعیان‌ها و اشخاصها معتقد بوده است چنانکه در متن منظومهٔ غررالفرائد می‌گوید:

قیل نفوس الفلک الدوار	نقوشها واجبه التکرار
فما انقضی العام الربوبی الیوم کر	امثال الاجسام و انفس أُخر
لامامضت الألدی یوذاسف	والقول به المحو والاثبات اصطفی

سبزواری در شرح مصراع اخیر قول به محو و اثبات را از علامهٔ خفری نقل کرده که با نظر گرفتن آیهٔ: یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب (انبیاء /۱۰۴) و آیهٔ: یدبرالامر من السماء الی الارض ثم یعرج الیه فی یوم کان مقداره الف سنته مما تعدون (سجده/ ۵) به پیروی از بعض حکماء گفته است خداوند در سر هر سال ربوبی که سیصدوشصت هزار سال باشد صور اشیائی را که در آن سال ایجاد می‌کند در نفس منطبعهٔ فلک ثبت می‌نماید و بعد از تمام ایجاد آن صور در مواد اعیان محو می‌فرماید آن صور را و ثبت می‌نماید صور چیزها را که در سال بعد ایجاد می‌گردند، صفی‌علیشاه نیز در تفسیر منظوم خویش (چاپ

دوم: ج ۱ ص ۳۷۸) در معنای محو و اثبات اشاره بمسألهٔ دور و کور کرده گفته است:

در بیان محو و اثباتت بطور — فلسفی قائل بود بر دور و کور
سیصد و شصت و سه الف اندر مدار — بگذرد چون از شمار روزگار
دور گیتی بر سر آید بالتمام — دور دیگر ثبت گردد در نظام

اگرچه با گذشت زمان خرافات بسیاری به این عقیده راه یافته که نمونه‌ای از آنها را ضمن بیان عقائد هندوان در کتاب «دبستان المذاهب» می‌توان مطالعه کرد مع‌ذالک به‌عقیدهٔ بنده اصل آن حاکی از یک نظریهٔ علمی بوده که قدما، حکماء اظهار کرده‌اند چه حرکات کرات سماوی و همچنین حرکت خود کره زمین تا آنجا که شعاع آنهاست منشأ احکام و آثاری می‌باشد و چون زمین جزء منظومهٔ شمسی ماست لاجرم تمام کراتی که در این منظومه قرا ردارند در هنگام حرکت آثار و احکامی در کرهٔ زمین و یکدیگر پدید می‌آورند که علماء علم احکام نجوم بدانها وقوف دارند و از آنجا که حرکات کرات مزبور دورانی و دائره شکل است از اینرو آثار و احکام دورهٔ بعد مانند آثار و احکام دورهٔ قبل خواهد بود و علماً این علم می‌توانند وضعی را که پس از اتمام دورهٔ هر یک از کرات در کره زمین و کرات دیگر پدید می‌آید دقیقاً پیشگویی کنند چناکه خسوف و کسوف و حوادث دیگر را پیشگویی می‌کنند چه اینها اموریست که د رتمام کرات در کلیهٔ ادوار در ساعت و دقیقه و ثانیهٔ معین تکرار می‌شوند و خلاصهٔ کلام این است که لازمهٔ تکرا رحرکت کروی شکل جسمی تکرار آثار و لوازم و احکام آنست و این آثار بعدد تمام کرات منظومهٔ شمسی ما در کره زمین تکرار می‌شود.

عقیدهٔ ادوار و اکوار حکماء اسلامی نسبت به دانشمندان بابل و حکماء خسروانی و فلاسفهٔ هندو جمیع اقدمین از مصر و یونان و غیرهما داده‌اند و در دیانت بودا عقیده به دولاب زندگی و «سنسارا» که عبارت از حیات جدیدیست که با اعمال گذشتهٔ موجود زنده ارتباط دارد صورت دیگری از عقیدهٔ ادوار و اکوارست و همین اعتقادست که در ذهن بعضی ارباب اهواء، و نحل بعنوان تناسخ و در برخی اصحاب مذاهب و ملل ما هم رجعت رسوخ یافته و مورد اعتقاد مردم قرار گرفته است و حتی بعض مذاهب اسلامی بدون اعتناء به اشکلات علمی وارده براین اعتقاد رجعت را به اعیان و اشخاص می‌دانند و ای کاش به امثال و اشباه می‌دانستند زیرا لااقل این حرف درست است که نظائر اشیاء و اوضاع طابق النعل بالنعل و حذوالشیئی بالیشئی تجدید می‌شود چه گفتیم که بناء عالم بر تجدید و

تجدد و عود اشباه و نظائرست چنانکه هر سال می‌بینیم که به پیروی از بازگشت آفتاب به برج حمل هیجان در نباتات و حیوانات عود می‌کند و نظیر و شبیه گلها و روییدنیهای سال گذشته به وجود می‌آیند، مولانا جلال‌الدین رومی در دیوان غزلیات چه خوب فرموده است:

عالم چو آب جو بسته نماید ولی   می‌رود و می‌رسد نونو و این از کجاست
نو زکجا می‌رسد کهنه کجا می‌رود   گرنه ورای نظر عالم بی‌منتهاست

مجملاً سخن در این بود که آدمی بر گذشته افسوس می‌خورد و بر گذشتگان به دیدهٔ تحسین می‌نگرد در حالی‌که ممکن است وضع حاضر او خوبتر باشد و معاصرینش قابل تحسین‌تر باشند.

تری الفتی ینکر فضل الفتی   مادام حیاً فاذاما ذهب
جدّبه الحرص علی نکتة   یکتبه عنه بماءالذّهب

ما نمی‌خواهیم بگوییم که گویندگان سبک هندی و معاصرین یا نزدیکان به زمان شعراء دورهٔ نادر و شاهرخ قابل تحسین‌تر از فصحای متقدمین بوده‌اند، هرگز چنین نیست اما چنین هم نیست که در برابر مزایای سبک سعدی و حافظ سبک امثال فیضی و صائب همه عیب باشد و مشاهدهٔ این عیب، سخن سنجان دورهٔ نادر و شاهرخ را برانگیخته باشد تا بطرد شیوهٔ شعری عصر ترکمانیه و صفویه پردازند.

ما می‌خواهیم بگوییم تحول طلبی، تجدید و تجددخواهی، حس احترام به بزرگان گذشته، ملالت از وضع حاضر و چند عامل دیگر ضمیمهٔ پیچیدگی مضمون، وجود استعارات و تشبیهات دور از ذهن و فقدان رعایت قواعد فصاحت در اکثر ابیات که به سبک هندی سروده شده بود باعث گرایش عده‌ای از شعراء پس از صفویه به طریقهٔ شعراء پیش از صفویه شده است.

طبیب اصفهانی یکی از معاریف این عده است و همفکران عمدهٔ او به طوریکه از موارد مختلف آتشکدهٔ آذر استنباط میشود عبارتند از: سیدمحمد شعله، میرزا محمد نصیر، میرسیدعلی مشتاق، آقامحمد عاشق، لطفعلی بیک آذر، آقامحمدتقی صهبا، سیداحمد هاتف، حاجی سلیمان صباحی، حسین رفیق، میرزا محمد صادق نامی، میرزا زکی ندیم و شاید دو سه نفر دیگر.

چنین می‌نماید که توجه اینان بشیوهٔ سعدی و حافظ و بطور کلی بشعراء دوهٔ مغول

بیش از همه بوده و نیز بغزل زیادتر از قصیده و اقسام دیگر شعر توجه داشته‌اند.

طبیب قصیده را هم خوب می‌گفته است اما روش او در قصیده روش محکم استادان خراسان نیست بلکه بهمان طریقه معمول شعراء دورهٔ مغول آهنگ سخن می‌کرده است او در غزل از شعراء خوب و سخن سنج بشمار می‌آید و با وجود کمیابی نسخ دیوانش بعض غزلیاتش در دورهٔ قاجاریه شهرت فراوان داشته و چند غزل او را فیلسوف بزرگوار حاج ملاهادی سبزواری متخلص باسرار استقبال کرده است که یکی از آنها غزلیست به مطلع زیر که مشتاق و دیگران هم ساخته‌اند.

درآن‌گلشن‌که گلچین‌در به روی‌باغبان بندد نمی‌دانم به امید کـه بلبل آشیان بندد؟

و اسرار هم در استقبال آن گفته است:

هر آنکو دیده بگشاید بر او چشم از جهان بندد
زجان یکسر برید آنکس که دل بر جان جان بندد

دیگر غزلیست که طبیب می‌گوید:

بـه ساقی گـفت در مـیخانه مستی بـه دستی ساغر و مینا به دستی
کـه عـهد دوستی بـا مـا نگـارا چـرا بستی و بی‌موجب شکستی

و اسرار گفته است:

تو چون پیمان عـهدت مـی‌شکستی چـرا بـا مـا نـخستین عـهد بستی
سحرگاهان برون شد مست و مخمور به دستی ساغر و خـنجر بـه دستی

اینکه می‌گوئیم اسرار به غزلیات طبیب نظر داشته است به علت آن نیست که پاره‌ای از غزلیات آن دو بیک وزن و قافیه است اینگونه تطابق و توافق در اکثر دواوین وجود دارد بلکه چون دیوان اشعار هر دو را به دقت خوانده‌ام شواهد و آثاری یافته‌ام کـه مـعتقدم ساخته است اسرار بی‌نظر به طبیب نبوده است و شما هم می‌توانید با دقت بمطالعهٔ دیوان آنان بپردازید تا آن شواهد و آثار را مشاهده فرمائید.

اکثر غزلیات طبیب خوب و لطیف و بعضی از آنها بسیار بـا حـال و دارای سوز و گدازست و چون دیوان او در معرض مطالعهٔ خوانندگان عزیز قرار دارد حاجتی نمی‌بینم که نمونهٔ آنها را در اینجا نقل کنم.

در قرن دوازدهم هجری نه تنها آوازهٔ شاعری این مرد در ایران پیچیده بود بلکه در هندوستان نیز اهل شعر و ادب فارسی او را به سخن سنجی و شعر و فضل می‌شناخته‌اند و

ارباب علم و ادب از بلاد بعیده با او مکاتبه و مبادلهٔ شعری داشته‌اند وی به صحبت اهل فضل و کمال مایل بوده و گذشته از معاشرتی که با شعراء مقیم اصفهان داشته است با چند تن از آنان به حکم همکاری و همفکری بیشتر دوست و رفیق بوده و این چند تن چنانکه قبلاً هم گفتیم شعرائی بوده‌اند که به طبابت اشتغال داشته‌اند از معروفترین اینان یکی میرزا محمد نصیر صاحب منظومه مشهور «بهاریه» و تألیفاتی در طب است که به دو واسطه جد فرصةالدوله بوده و او در صفحهٔ ۱۰۵ کتاب «آثار عجم» دو حکایت شبیه به حکایات مقالهٔ طب چهار مقالهٔ عروضی از حذاقتش در طب نقل کرده و ضمناً گفته است حکیمباشی و ندیم خاص کریمخان بوده است.

دیگری سیداحمد هاتفست که مؤلف کتاب «مطرح الانظارفی تراجم اطباء الاعصار» در صفحهٔ ۱۷۸ او را در شمار اطباء نام برده است اما می‌گوید تألیفی از او در طب دیده نشده است و هاتف خود در قصیده‌ای به شغل طبابت خویش تصریح کرده و گفته است:

از شکایات من یکی اینست | که سپهرم ز واژگون کاری
داده شغل طبابت و زین‌کار | چاکران مراست بیزاری
من که عار آیدم که جالینوس | کندم گر به خانه پاکاری
فلک انباز کرده ناچارم | با فرومایگان بازاری
که گمان داشت کز تنزل دهر | کار عیسی کشد به بیطاری

و در دیوان صباحی و آتشکدهٔ آذر اشعاری در مدح او دیده می‌شود که در آنها این دو نفر اشاره به حذاقتش در طب نموده‌اند.

دیگری سیدمحمد شعله است که نخستین شخص یا از نخستین اشخاصی بوده که اعتقاد داشته در شعر باید بازگشت به سبک قدیم فارسی نمود، هدایت می‌نویسد: «از حکمت طبیعی و الهی بهره‌ای کامل داشته» و آذر می‌گوید: «چندی به امر طبابت مشغول (بوده)»

دیگری رهبانست که نامش میرزا محمدعلی و برادر میرزا محمد نصیر سابق الذکر پسر میرزا عبدالله طبیب بوده و آذر می‌نویسد: نزد برادر اکرم امجد میرزا نصیر درس طب خوانده مشغول طبابت بود گاهی میل به گفتن شعر می‌کرده صحبتش اتفاق افتاد این شعر از اوست:

صبح است فصل گل می و بارانم آرزوست
دیدار یار و صحبت یارانم آرزوست

طبیب در دیوان خود نام دو نفر از شعراء معاصرش را ذکر نموده و این دو نفر یکی مشتاقست که طبیب مانند تمام سخن سنجان معاصرش که در اصفهان بوده‌اند باین شخص ارادت می‌ورزیده است، شعراء زمان مشتاق که در اصفهان مقیم بوده‌اند اغلب او را مدح کرده و بعضی استادش خوانده‌اند و گویا این عنوان را محض تجلیل و تکریم تنها باو نداده‌اند چه بطوریکه از موارد عدیده در پرتو اول از مجمرهٔ ثانیه کتاب «آتشکده» بدست می‌آید عده‌ای از آنان مانند آذر، هاتف، صهبا، رفیق، عاشق در ادبیات و فنون شاعری نزد او تلمذ می‌کرده‌اند و دیگران هم از اصلاحاتی که او در اشعارشان بعمل می‌آورده استفاده می‌نموده‌اند، طبیب در مقطع غزلی باو چنین عرض ارادت کرده است:

رسد این طرفه غزل کاش بمشتاق طبیب وای برآن سخنی کو به سخندان نرسد

نفر دیگر راهب است که نامش میرزا جعفر و از سادات طباطبایی بوده از طرف پدر به‌میرزا محمد رفیع نایینی استاد مجلسی دوم و صاحب حاشیه براصول کافی و غیرها و از طرف مادر به خلیفه سلطان می‌رسیده، آذر می‌نویسد: «به اکثر کمالات موصوف و به حسن اخلاق معروف و اکثر اوقات فقیر به شرف صحبت او مشرف و به همه فنون نظم مربوط، به پاکی ذات و نیکی صفات محبوب القلوب خاص و عام بوده الحق گنجایش نیز داشت» پس از آن آذر ابیاتی و از آن جمله دو رباعی از او نقل می‌کند که یکی از آنها بسیار معروفست.

راهب خُم باده پیر دیری بوده است پیمانه حریف گرم سیری بوده است
این مشت گلی که گشته خشت سر خم می‌خوارهٔ عاقبت به خیری بوده است

حزین لاهیجی هم در تذکرهٔ خویش همین رباعی را از او نقل کرده ضمناً گفته است: «از بدایت جوانی با راقم آشنا و طبعش لطیف و سلیقه‌اش در شعر درست است» مضمون غزلی که در مقطع آن طبیب نام راهب را برده است حاکی از رنجش و کدورت خاطر گوینده می‌باشد و چون غزل مزبور پنج بیت بیشتر نیست ما در اینجا تمام آنرا نقل می‌کنیم:

حیف از تو که ارباب سخن را نشناسی از مرغ چمن زاغ و زغن را نشناسی
عمریست‌نفس سوخته‌ام حیف بسی هست کز مرغ قفس مرغ چمن را نشناسی
این با که توان گفت که با دعوی فطرت معنی نو و لفظ کهن را نشناسی
نشناسی اگر خار زگل زاغ زبلبل سهلست دریغا که سخن را نشناسی
خوش باش طبیب ارشنوی طعنه زراهب افسوس که آن عهد شکن را نشناسی

از خانوادهٔ طبیب در عصر او گویا کسی که شهرت بشاعری داشته و نامش باقی مانده غیر او همان محمد صادق منشی متخلص به «نامی» بوده که ما پیش از این اسم او را بردیم و اشاره کردیم که پسرعموی طبیب بوده، آذر نام او را در عداد شعراء معاصر خود برده و براون در مجلد چهارم تاریخ ادبیات ایران (ص ۱۸۶ ترجمه) با استفاده از آتشکده نامی از او برده گفته است: «سیدمحمد صادق برادرزادهٔ میرزا محمد رحیم طبیب درباری سابق‌الذکر چند مثنوی به مضامین کهنه و مندرس از قبیل لیلی و مجنون و خسرو شیرین و وامق و عذرا ساخته و تاریخ دودمان زندیه را را مشغول تألیف بوده است». نام تاریخ زندیه او «گیتی گشا» می‌باشد و هدایت در «مجمع‌الفصحاء» نوشته است که: «وی در این کتاب در تمجید آن طایفه بیش از اندازهٔ ضرورت سخن رانده که مایهٔ کدورت گردیده»؛ دانشمند بزرگوار آقای معلم حبیب‌آبادی هم در کتاب «مکارم الآثار» ذیل سال ۱۲۰۴ قمری نامی از نامی برده و نوشته است که معروف به میرزا صادقخان منشی بوده و میخواسته تتبع خمسهٔ نظامی را بنماید لیکن به نظم بیش از سه مثنوی از آن بیشتر توفیق نیافته و. پس از ذکر نام کتاب «گیتی‌گشا» و نقل عبارت هدایت گفته است که در ذیل بر آن نوشته شده: ۱ ـ تذییل آقامحمد رضا منشی شیرازی؛ ۲ ـ تذییل عبدالکریم‌بن علیرضا شیرازی.

طبیب مسلماً با معاریف اصفهان مصاحبت داشته و چنانکه سبق ذکر یافت وی به صحبت اهل فضل و کمال مایل بوده بنابراین نمی‌توان دوستان ادبی او را همگی تعداد نمود، از پاره‌ای از اشعار او برمی‌آید که طبعاً به دوستی با اشخاص مایل و زیاد راغب بوده حتی با وجود شکایت‌هایی که گاهگاه از روزگار می‌کرده و نمونه‌های آنرا در برخی از قصایدش می‌توان خواند، این رغبت زیاد به دوستی و محبت دوستان را در بعض اشعار خود اظهار نموده است چنانکه در غزلی می‌گوید:

چو بگذری به تل عاشقان دکانی هست / در آن دکان چو نکو بنگری جوانی هست
یکی جوان که زآوازهٔ نکوئی او / نهی چو گوش به هرکو چه داستانی هست
گمان مکن که چو آن عارض و چون آن قامت / گلی به باغی و سروی به بوستانی هست
پس از سلام که آن شیوهٔ بشیرانست / زمین ببوس و بیان کن گرت بیانی هست (الخ)

مکانی را که او در مطلع این ابیات «تل عاشقان» نامیده است چون به علت اصفهانی بودن شاعر بنده گمان می‌کردم نام محلی در اصفهان بوده بنابراین ابتداء به نقشهٔ «گرینلییوس دوبروین» نقاش هلندی که اوائل قرن هیجدهم میلادی از اصفهان دیدن کرده و نقشهٔ شهر

را با دقت تمام برداشته است مراجعه نمودم، پس از آن به فهرست مفصل سفرنامهٔ شاردن و اطلس «گرلات» و همچنین به کتاب‌های «تاریخ اصفهان و ری» تألیف مرحوم جابری انصاری و «گنجینهٔ آثار تاریخی اصفهان» تألیف فاضل ارجمندی آقای دکتر لطف‌الله هنرفر و کتب دیگر مراجعه کردم، در نتیجه معلوم شد در دوران صفویه اصفهان چهل محله داشته و نام یکی از آن محلات «تل عاشقان» بوده است.

برای اینکه بدانم این محله اکنون به همین نام در اصفهان وجود دارد یا نه موضوع را از چند تن دوستان اصفهانی خود استفسار کردم آنان اظهار داشتند حالا مکانی به‌این نام در آن شهر وجود ندارد اما «تل و اسکان» یا «تل آسکان» و «تل وازگان» یا «تل آژگان» وجود دارد، چون تل و اسکان یا آسکان در زمان طبیب یعنی دورهٔ نادرشاه مخروبه مانده بود و دکاکینی در آن موجود نبوده و تل وازگان یا آژگان هم تسمیهٔ بعد از زمان نادر است ظاهراً نمی‌توان ارتباطی بین تل عاشقان و این دو محل قائل شد بخصوص که در برخی از کتب مربوطه محل عاشقان تعیین گردیده و مؤلفین نوشته‌اند: تل عاشقان و جماله کله در مشرق مسجد حکیم فعلی واقع شده و متصل به محلهٔ دروازه‌نو بوده است، نام مسجد تل عاشقان هم در شمار مساجد قدیمهٔ اصفهان در چند کتاب دیده شده است.

در اینجا بی‌فایده نیست عرض کنم ضمن تفحصاتی که برای یافتن این محل می‌نمودم دوست هنرمند آقای عطاءالله زاهد فرمودند در شیراز نیز مکانی باین نام وجود داشته که آثار آن تا این اواخر باقی مانده بود، توضیح بیشتری خواستم گفتند: در کنار دروازه معروف به باغ شاه واقع در شمال شهر شیراز تا سال ۱۳۴۰ شمسی تل بزرگی از خاک مجاور خندق واقع بود که آنرا «تل عاشقان» می‌نامیدند، این تل در اوّل میدان شاه و سرکوچهٔ گود سرحدیها قرار داشت، قریب به یکصد متر طول آن و پنجاه متر عرض آن بود، برآمدگی آن از زمین به حدی بود که باغ ایالتی را که اکنون محل موزهٔ فارس شده است و همچنین تمام منظرهٔ شهر را از بالای آن مشاهده می‌کردند، در اطراف این تل دکاکین بخصوص قهوه‌خانه‌هایی وجود داشت که بعضی از آنها مشهور بودند مانند قهوه‌خانهٔ پاچنار، قهوه‌خانهٔ مغیثی، قهوه‌خانهٔ رضائی، قهوه‌خانهٔ عزیزبیک، قهوه‌خانه دلاک‌آباد.

در اطراف دروازه این تل بازارچه‌های کوچکی واقع بود و عده زیادی از مردم شیراز از یک ساعت به غروب مانده کار و کسب خود را تعطیل می‌کردند و به بالای تل و قهوه‌خانه‌های آن جهت تفریح و تفرج می‌رفتند.

در بالای این تل و میان علفهای انبوهش یک نوع کرمهای مخصوص با رنگ طاوسی وجود داشت که اهالی شیراز در اواخر اسفندماه برای یافتن آنها هجوم می‌آوردند، نام این کرمها «گربهٔ نوروزی» بود و در شیراز اینطور شهرت داشت که در وقت تحویل سال هر کس از آنها در دست داشته باشد تا آخر آنسال کامروا خواهد بود باین سبب آنها را به منزل می‌آوردند و برای موقع تحویل نگاه می‌داشتند ولی قبل از سال کرمهای مزبور مبدل به پروانه می‌شدند و در دست کسی (مگر به ندرت) بصورت کرم باقی نمی‌ماندند.

در پایین تل عاشقان خندق بزرگ شیراز واقع شده بود و در کنار آن درختهای بید، چنار و افرا زیاد وجود داشت و پس از آن زمین‌های زراعتی قلعه بیگی بود که در آنجا هم معمول بود عصرها مردم برای خوشگذرانی و مخصوصاً خوردن آش «کارده» حاضر شوند و بعد از خوردن آش با آواز ساز و ضرب به پایکوبی و نشاط بپردازند، تمام این مراسم تا اوائل سلطنت رضاشاه بعمل می‌آمد و در سال‌های ۱۳۰۴ یا ۱۳۰۵ تغییراتی در مکان‌های مزبور داده شد و از جمله تل عاشقان با زمین مساوی گردید و نزدیک به محل آن «فلکه شهرداری» ساخته شد.

این بود خلاصهٔ توضیح دوست شیرازی ما دربارهٔ دکانی که شیرازیان آنرا «تل عاشقان» می‌نامیده‌اندو هیچ بعید نیست که مقصود طبیب آنجا بوده باشد اما در عین حال باید به عرض برسانم که پس از استماع این مطلب به کتاب‌های «فارسنامهٔ ناصری» و «آثار عجم» رجوع و با نظر سریع و اجمالی آنها را تصفح نمودم به چنین نامی برنخوردم ولی از چهار تن از معمرین شیراز که استفسار کردم آنان نیز شرحی مشابه اظهارات آقای زاهد بیان نمودند و همگی می‌گفتند در شمال شهر شیراز تفرجگاهی بنام «تل عاشقان» وجود داشت که بازارچه‌هایی در اطراف آن ساخته بودند و در چهل، پنجاه سال پیش شهرداری آنرا خراب کرد زیرا قسمت‌های عمدهٔ آن در مسیر خیابانکشی قرار گرفته بود.

کلمهٔ «تل» در این اسم مرکب بمعنای کوه پست و پشتهٔ زمینست و از کلماتی می‌باشد که در زبانهای فارسی و عربی مورد استعمال قرار گرفته و در «معجم‌البلدان» و «مراصدالاطلاع» در حدود پنجاه محل در سرزمین‌های عرب و ایرانیان نام برده شده که در آنها کلمهٔ تل اضافه بر کلمهٔ دیگری گردیده و برای محل‌هایی اسم عَلَم واقع شده‌اند. بعضی از این محل‌ها بین ارباب ادب و علم شهرت فراوان یافته است مانند «تلعکبری» که مسقط رأس شیخ مفید استاد شریفین مرتضی و رضی و همچنین مسقط الرأس ابوالبقا صاحب

کتاب «ترکیب» یا «اعراب القرآن» بوده و «تلعفر» که زادگاه ابوالحسین علی بن احمد شاعر چیره‌دست قرن چهارم هجری و شهاب‌الدین محمدبن یوسف شیبانی شاعر و ادیب معروف قرن ششم هجری بوده است، در اصفهان و شیراز نیز مکان‌هایی وجودداشته و دارد که نام آنها مرکب از دو یا سه کلمه و در همه کلمهٔ «تل» مضاف واقع گردیده است.

آنچه متبادر به ذهن می‌شود اینست که مراد طبیب همان محلی است که در اصفهان وجود داشته است و شاید هم مکانی بوده که تفرجگاه صاحبان حسن و غنج و دلال، و نظربازان عاشق پیشه، و وعده‌گاه، دلدادگان از خود بی‌خبر بوده و نام بخصوصی نداشته و ارباب ذوق اصفهان در زمان طبیب برحسب مواضعه نزد خود آنجا را «تل عاشقان» می‌نامیده‌اند و این تسمیهٔ خصوصی از اصفهانی با ذوق مستبعد نیست و همیشه اصفهانیان عاشق پیشه از این تفرجگاه‌های عمومی و خصوصی داشته‌اند و خواهند داشت چنانکه لارنس لکهارت در ضمیمهٔ سوم کتاب «انقراض سلسلهٔ صفویه» می‌نویسد: در قرن هیجدهم میلادی (یعنی قرنی که طبیب در آن زندگانی می‌گرده) در طرفین چهار باغ تفرجگاه‌هایی بوده که نهری کوچک و حوضچه‌هایی به فواصل از وسط آنها جاری بوده، در این حوضچه‌ها فواره قرار داشته و به موازات تفرجگاه‌ها درختانی ردیف موجود بوده که در هنگام گرما و تابش آفتاب سایهٔ مطبوع و خنکی ایجاد می‌کرده، پس از آن از «فرایر» که بسال ۱۶۷۷ میلادی در اصفهان بسر می‌برده نقل می‌کند که: جلوهٔ کامل شهر اصفهان شب هنگام در چهار باغ معلوم می‌شود، در آنجاست که سرشناسان اصفهان بخودنمایی می‌پردازند و با تکبر از سویی به‌سویی می‌روند و بجلوه‌گری سرگرم می‌شوند.

شاردن در «سفرنامهٔ» خود نام دهها نزهتگاه عمومی و خصوصی اصفهان را در زمان پادشاهان صفویه ذکر کرده است که د رآنها مردم خوشگذران آن شهر به انواع تفریحات سرگرم می‌شده‌اند.

طبیب و کلانتری

اکثر تذکره نویسانی که شرح حال طبیب را نوشته‌اند به شغل کلانتری او تصریح کرده‌اند و اعقاب او هم به نام کلانتری معروف گشته‌اند. از عبارت «مجمع‌الفصحاء» معلوم می‌شود که وی بعد از نادرشاه متصدی این شغل بوده و بنابراین واضحست که در اواخر عمر به این کار اشتغال داشته است.

تصدی شغل کلانتری ثابت می‌سازد که علاوه بر شخصیت و مقامی که در دستگاه دولت داشته بین مردم نیز محبوب بوده است زیرا در زمان صفویه تا قاجاریه کلانتران شهرها را مردم از میان معتمدین خود انتخاب می‌کرده‌اند چنانکه سرجان ملکم در تاریخ خود (ترجمه: ۱۵۹/۲) می‌نویسد: «بیگلربیگیان و حکّام بلاد از جانب پادشاه تعیین می‌شوند و می‌تواند بود که بیگلربیگی و حاکم و داروغه از اهل ملک و بلد نباشند لاکن کلانتر و کدخدای محلات در هر شهری باید از اهل همان بلد باشند بلکه به حکم لزوم باید از معتبرین و محترمین همان شهر باشند اگرچه علی‌الرسم مردم در اختیار کلانتر و کدخدا اتفاق نمی‌کنند لاکن رضای ایشان در تعیین این دو دخیل است چنانچه اگر پادشاه کلانتری تعیین کند که او را مردم نخواهد نمی‌تواند از عهدهٔ خدمات این شغل برآید زیرا که آن وقع و عظم شخصی در نظر مردم را که لازمهٔ این کار است ندارد» باز سرجان ملکم (ترجمه: ۱۷۳/۲) می‌نویسد: «کلانتران و کدخدایان محلات و قری و دهات کسانی هستند که به انتخاب مردم همان مکان باید معین بشوند و بسیار است که منصب را به وراثت دارند این قسم کلانتر و کدخدا احتمال دارد که وقتی از روی اضطرار و اجبار آلت دست ظلمه شود لاکن طبیعت و مصلحت خود و خانواده و ورثهٔ او و اقتضای آن دارد که حتی‌المقدور در حمایت اهالی بلد خود بذل جهد نماید».

اگرچه آنچه را که سرجان ملکم نوشته است مربوط به وضع حکومت ایران در اوائل سلطنت قاجار می‌باشد ولی قبلاً هم عرض کردم تشکیلات حکومت‌های قاجاریه، زندیه، افشاریه و حتی افاغنه‌ای که در ایران حکومت کردند اکثر همان تشکیلات حکومت صفویه با همان عناوین و اسامی بوده و خیلی کم به تغییراتی در آن راه یافته است و یکی از چیزهایی که در آن تغییری راه نیافته همین شغل و عنوان کلانتری بوده و به‌طوریکه دانشمند محقق دکتر ا. ک. س. لمتون در اصطلاحات کتاب نفیس «مالک و زارع» توضیح داده از دورهٔ صفویه تا قاجاریه مخصوصاً در اصفهان کلانتر متصدی سرپرستی اصناف بوده.

در ایران پیش از دورهٔ صفویه گاهی «کلانتر» و «داروغه» مترادف بودند یعنی یک شغل بود که شاغل هم کلانتر نامیده می‌شد هم داروغه ولی از زمان صفویه به بعد کلانتر نام رئیس اصناف و داروغه اسم رئیس تأمینات شهر بوده و چنانکه مینورسکی در کتاب سازمان حکومت صفوی (ترجمه: ص ۱۵۱) می‌نویسد: «کلانتر کدخدایان را تعیین می‌کند و

در توزیع مبلغ مالیات و سرشکن کردن عوارض بین اصناف نظارت دارد و بر آورد مالیات اصناف را زیرنظر می‌گیرد و رعیت (کشاورزان یا طبقات فرو دست‌تر اجتماع) و غیره را حمایت می‌کند... چون مشارالیه بیشتر حافظ منافع اجتماع و عموم بود تا دستگاه حکومت، طبیعی می‌نماید که مواجب و مستمری وی از وجوهی که از اصناف و کسبه اصفهان تحصیل می‌شد تأمین گردد».

در خصوص کارهای کلانتر، شاردن و مؤلف «تذکرةالملوک» شرحی نوشته‌اند و چون آنچه در تذکرةالملوک مسطورست جامعتر و مفیدتر می‌باشد ما در اینجا عبارات آن کتاب را با تغییراتی در بعض کلمات نقل می‌کنیم.

تعیین کدخدایان محلات و ریش‌سفیدان اصناف با کلانترست باین نحو که سکنهٔ هر محله و هر صنف و هر قریه هر که را امین و معتمد دانند فیمابین خود تعیین و رضا نامچه باسم او نوشته و مواجبی در وجهش تعیین نموده به مهر نقیب معتبر ساخته، بخصوص کلانتر می‌آورند تا تعلیقه و خلعت از مشارالیه به جهت او دریافت دارند، در سه ماه اوّل هر سال کلانتر و نقیب کسی را تعیین می‌نمایند تا همگی اصناف را جمع نموده نزد نقیب دارالسلطنه اصفهان ببرند وقتی که حاضر شدند بنیچه (مراد از بنیچه شاید جدولی باشد که در آن جمع کل مالیاتی که باید از اصناف گرفته شود بین اصناف و مؤدیان مختلف سرشکن می‌شد، مینورسکی: ص ۱۵۲) هر کس مشخص شد و نقیب مهر نموده و بسررشتهٔ کلانتر می‌رسانند تا بموجب برواتی که بمهر وزیر و کلانتر و مستوفی می‌رسد متوجهات دیوانی هر صنف در آنسال از آنقرار تقسیم و توجیه شود، چند نفر از ملازمان دیوانی بتابینی کلانتر مقرر بوده‌اند که خدمات دیوانی را به تقدیم رسانند، تمییز و تشخیص گفتگویی که اصناف دربار مقدار بنیچه و سائر امور متعلق به کسب و کار خود با یکدیگر داشته باشند با کلانترست که بهر نحو مقرون بحق و حساب و معمول مملکت باشد از آن قرار به عمل آورند. از هر کس که به رعیت جبری و تعدی واقع شود بعد از آنکه به کلانتر شکوه نمایند بر ذمهٔ اوست که از جانب رعیت مدعی شده اگر خود تواند رفع نماید والا به وکلاء دیوانیان رجوع کرده نگذارد از اقویاء بر ضعفاء جبر و تعدی واقع شود، همیشه باید در مقام اصلاح حال رعایا باشد و در تمام کارها معاون یا نائب او نقیب است که از میان سرشناسان محل انتخاب می‌گردد.

اینها مطالبی بود که مؤلف «تذکرةالملوک» در فصل ششم و نهم از باب پنجم در بیان

تفصیل شغل عالیحضرت کلانتر و نقیب نوشته است و از این کتاب برمی‌آید که کلانتر مقامی نزدیک به مقام مستوفی موقوفات ممالک محروسهٔ وزیر دارالسلطنهٔ اصفهان، داروغهٔ اصفهان، محتسب الممالک، مستوفی سرکار فیض آثار و مستوفی اصفهان داشته است و مرحوم ناظم‌الاطباء در «فرهنگ نفیسی» بطور خلاصه تعریف کاملی از صفت و اسم کلانتر کرده است باین شرح: «کلانتر (بعنوان صفت) بزرگتر و عظیم‌تر و جسیم‌تر و گنده‌تر و تنومندتر» و بعنوان اسم «کسی که اختیار شهر و امور رعایای آن شهر متعلق باو می‌باشد و صاحب اختیار شهر و رئیس شهر» در فرهنگهای فارسی دیگر هم معنای صفت مزبور تقریباً همین‌طور ذکر شده است جز اینکه مرحوم هدایت در «انجمن آرای ناصری» نوشته است: «در کلان به فتح کاف عربی به‌معنی بزرگ و بهتر و مهمتر... و از اینجاست که بزرگ شهر را کلانتر خوانند و آنرا شهریار نیز گویند» و بنده تابه‌حال به مأخذی برنخورده‌ام که معلوم شود در کجا و در چه زمانی در ایران کلانتر را شهریار نیز می‌گفته‌اند.

بهرحال طبیب بعد از نادرشاه مدتی در اصفهان کلانتر بوده و پس از چندی از اینکار خسته شده آنرا ترک کرده است؛ هدایت در «مجمع‌الفصحاء» می‌نویسد: «برغبت طبع عالی خویش آن شغل بزرگ را به برادر کوچک خود میرزا عبدالوهاب واگذاشته به فراغت پرداخته برادر مذکورش چندی نیز ایالت اصفهان کرده» کناره‌گیری طبیب از شغل کلانتری بوده ولی محمد قدرت الله کوپاموی هندی در تذکرهٔ «نتایج الافکار» باشتباه اعراض او را از طبابت نادرشاه دانسته و چنین نوشته است: «مدتی به تقریب طبابت در سرکار نادرشاه مأمور و سرفراز بوده آخر الامر از آن اعراض نموده».

اغلب افراد خاندان طبیب در فضل و کمال و شاعری و طبابت و امور اجتماعی شهرت داشته‌اند اما تا زمان نادر جامعترین آنان طبیب و معروفترین ایشان میرزا محمد رحیم پدر طبیب بوده و چون به منظور کامل ساختن ترجمهٔ حال طبیب ما وعده کردیم که ذیل عنوان مستقلی شرح حال پدرش را مختصراً بیان کنیم اینک به وعدهٔ خود وفا کرده می‌گوییم:

میرزا محمد رحیم پدر طبیب

همانطور که قبلاً متذکر شدیم میرزامحمد رحیم حکیمباشی شاه سلطان حسین بوده است، بعلت اختصاصی که معمولاً حکیمباشیان با پادشاهان داشته‌اند وی به تدریج آن

اندازه به شاه صفوی اختصاص پیدا می‌کند که یکی از دو نفر نزدیکان مخصوص او می‌شود، این دو نفر یکی؛ میرمحمدحسین نوهٔ دختری محمدباقر مجلسی و پسر میرمحمد صالح خاتون آبادیست که بعد از فوت مجلسی با سمت ملاباشی جانشین او می‌گردد و ترجمهٔ حالش در «روضات» و در باب الحاء (بعنوان حسین) و «فوائدالرضویه» در باب المیم (ذیل نام محمدحسین) و کتب دیگر تراجم مسطورست، دیگری؛ همین میرزامحمد رحیم حکمیباشیست نفوذ این دو نفر در مزاج شاه سلطانحسین بحدی بوده که میرزا محمد خلیل مرعشی در مجمع‌التواریخ (ص ۴۹) می‌نویسد: «عمدهٔ ندمای پادشاه که کلید حل و عقد امور در دست ایشان بود و همه امراء و اهل خدمات دیگر بی‌دخل بودند دو کس بودند یکی میرزا رحیم حکیمباشی و دوم ملامحمد حسین ملاباشی».

از کارهای طبی میرزا محمد رحیم جز اینکه حکمیباشی با نفوذی بوده و عزل و نصب اطباء بدست وی انجام می‌گرفته ما اطلاع دیگری نداریم و نمی‌دانیم فرصتی برای تألیف و تصنیف در طب که کار اصلی او بوده داشته است یا نه؟ اما از کارهای دیگر او که ارتباط بامور مملکت داشته اطلاعات ما زیادست چه از اواسط سلطنت شاه سلطانحسین تا زمان حملهٔ افاغنه به ایران کمتر کار مهمی انجام می‌گرفت که او و رفیقش ملاباشی در آن دخالت نداشته باشند و چون دورهٔ پادشاهی شاه سلطانحسین از بدترین ادوار پادشاهی در ایران بوده لاجرم با کمال تأسف و بدون پرده‌پوشی باید گفت که دامن این دو نفر هم بلوث کارهای بد و ناپسند و زشت پادشاه مذکور آلوده گشته است.

از جمله کارهای مهم قضیهٔ گرفتاری فتحعلیخان داغستانی وزیر اعظم در شب هفتم صفر سال ۱۱۳۳ بوده که شرح آن در کتب تاریخی مسطورست و سرجان ملکم (۲۰۱/۱) می‌نویسد: «یکی از ملاهای معتبر (ملاباشی) با حکیمباشی دارالسلطنه نیم‌شبی به خوابگاه سلطان رفته و او را از خواب بیدار کرده می‌گویند فتحعلیخان قصد کشتن وی و استیصال خانوادهٔ سلطنت دارد و کاغذی دراین باب از فتحعلیخان که بوالی کردستان نوشته بود نشان می‌دهند سلطانحسین از استماع این واقعه تا مدتی از خویش بی‌خبر بود و چون به حال آمد حکم کرد تا وزیر را بقتل رسانند اما کسانی که این حکم بایشان شده بود ابتدا فتحعلیخان را از چشم محروم ساختند و به جهت اینکه نفوذ خود را بروز دهد شکنجه نمودند بعدها که معلوم شد تهمتی بر فتحعلیخان وارد آورده‌اند شاه آن‌قدر متأثر شد که بر حال او گریه کرد»

از سفرنامهٔ جان بل اهل آنترمونی جراح هیئت و لهینسکی که از طرف پطر کبیر مأمور ایران شد و سال ۱۷۱۶ میلادی به کشور ما آمد و تقریباً دو سال در ایران بود بعضی شرح ملاقاتی را که او با میرزا محمد رحیم داشه است نقل کرده‌اند، او گفته بوده است که: «میرزارحیم مرد سالخورده‌ایست دارای رفتاری موقر که به عنوان طبیب همه جا راه دارد» نام این طبیب موقر و سالخورده همه جا با نام شاه سلطانحسین توأم بوده و اظهارنظرهای او و ملاباشی را همواره شاه مورد قبول قرار می‌داده، نویسندگان خارجی بیش از هموطنانش او را شناخته و از او نام برده‌اند، لارنس لکهارت در کتاب «انقراض سلسلهٔ صفویه» می‌نویسد: فتحعلیخان تصمیم گرفت لشکرکشی به مسقط را به بعد از دفع فتنهٔ افاغنه و استقرار سلطهٔ ایران بر ولایات هرات و قندهار موکول کند نقشهٔ وی این بود که کلیهٔ قوای موجود و همه درباریان منزل به منزل رهسپار خراسان شوند و لطفعلیخان هم که (برادرزادهٔ او و حکمران کل فارس بود و لشکری عظیم فراهم ساخته بود) طی راه به آنان ملحق شود.

این نقشه با مخالفت شدید سایر وزیران بالاخص محمد حسین ملاباشی و رحیم خان حکمیباشی دشمنان خاص وی مواجه شد و عملی نگردید (ترجمه: ص ۱۳۴) لکهارت در کتاب خویش همه جا میرزا محمد رحیم را رحیم خان نامیده و در فصل سیزدهم راجع به محاصره اصفهان میگوید: وقتی خبر مصیبت بار جنگ گلناباد به اصفهان رسید جمعی به شاه اصرار کردند که او شهر را ترک گفته به محلی رود که بتواند در آنجا قوای تازه نفس به قصد درهم شکستن افاغنه گردآورد عده‌ای که عبارت بودند از سیدعبدالله (والی عربستان که بعداً فرمانده کل قوای ایران شد و موجبات شکست ایرانیان را فراهم آورد و به عقیدهٔ بعض مورخین با محمود افغان روابطی برقرار کرده بود) و حکمیباشی و پاره‌ای رجال که همگی نفوذ بسیار بر شاه داشتند او را مانع آمدند و گفتند صلاح در توقف اصفهان می‌باشد (ص ۱۶۸).

ما نمی‌دانیم اگر این نظریه عملی می‌شد چه پیش می‌آمد ولی به عقیدهٔ محمد علی حزین در شرح حال خویش (صفحه ۵۳ از چاپ اصفهان و در آن هنگام صلاح در حرکت شاه بود چه مجال مقاومت با خصم نمانده و مقدور بود که شاه با منسوبان و امراء و خزائن آنچه خواهد به طرفی نهضت کند تمامی ممالک ایران سوای قندهار در تصرف او بود اگر از آن مخمصه بیرون می‌رفت سرداران و لشکرهای متفرقه کل مملکت باو می‌پیوستند و

چارهٔ کار می‌توانستند کرد، استخلاص اصفهان در این بود چه بعد از پادشاه خصم را بر سر اصفهان زیاده کوششی فرصت نبود و عامهٔ شهر او را بهر عنوان از سر خود وا می‌کردند و وی ناچار می‌شد یا به مقر دولت خود بازگردد یا آمادهٔ جنگهای سلطانی شود و بهر صورت تدبیری سودمند بود و آن همه خلق بی‌شمار به‌سختی تلف نمی‌شدند.

حکیمباشی و سیدعبدالله در گیراگیر این حادثه اشتباه دیگری کردند و آن این بود که شاه دستور داد لطفعلیخان داغستانی را که سردار لایقی بود پس از گرفتاری عموی خود فتحعلیخان وزیر اعظم به زندان افتاده بود از زندان جهت مشورت راجع بافاغنه بقصر آورند او جهت رفع غائله سه پیشنهاد به شاه کرد و شاه به جای اینکه پیشنهادهای او را عملی سازد و درصدد دلجویی و آزادیش برآید دستور داد دوباره او را بزندان بازگردانند و این کار به صوابدید دو نفر مذکور انجام گرفت.

هنگام محاصره اصفهان حکیمباشی به جهت نجات عموی محمود افغان و برادر و دو پسر عموی او از اصفهان خارج می‌شود و به «اصفهانک» می‌رود شرح واقعه را سرجان ملکم (۲۰۷/۱) اینطور می‌نویسد: جمعی از سکنهٔ دهات حوالی بدانجا (اصفهانک ـ بن اصفهان = و نیسفادران) پناه برده بودند چون جمعیت‌شان زیاد شد جرأت کرده هر وقت فرصتی می‌یافتند بر افغانانی که در آن حوالی می‌دیدند حمله می‌بردند وقتی جمعی کثیر از افاغنه را کشتند و عده‌ای را اسیر کردند از جمله اسرا عموی محمود و برادر و دو پسرعموی او بودند محمود کس به سلطان حسین فرستاد و درخواست کرد که نگذارد اقارب وی را بکشند سلطان حسین میرزا رحیم یکی از صاحب‌منصبان معتمد (حکیمباشی) را علی‌الفور به اصفهانک فرستاد و حکم کرد تعرض جانی به اسرا نرسانند لاکن فرستاده وقتی رسید که اسرا را کشته بودند.

در همین موقع که محاصره شدید شده بود شاه پسر ارشد خود محمودمیرزا را که بیست و پنجسال داشت از حرم بیرون آورد بولیعهدی منصوب کرد و خواست او را از اصفهان بیرون فرستد تا قوایی نیرومند جمع‌آوری کند و شهر را از محاصره نجات دهد حکیمباشی با عده‌ای نزد شاه رفته به او گفتند چون شاهزاده جوان پرشوریست اگر در رأس سپاهیان قرار گیرد تاج و تخت را از همین حالا تصاحب خواهد کرد، شرح قضیه را لکهارت اینطور نقل می‌کند:

روز دهم مارس شاه محمود میرزا را از حرم بیرون آورد و به ولیعهدی تعیین نمود

والی عربستان را هم مشاور او ساخت چه تصور می‌کرد اگر یکی از شاهزادگان در مقام فرماندهی قرار گیرد مردم به طیب خاطر گرد وی جمع خواهند شد شاهزاده عصر روز بعد در رأس مجلسی متشکل از بزرگان در چهار باغ قرار گرفت درین مجلس از شاه تقاضا نمود ملاباشی و حکیمباشی را از شورای دولتی طرد کند همچنین نسبت به بزرگانی که مسئول شکست ایرانیان در نبرد گلناباد بودند روش عتاب‌آمیز سختی پیش گرفت در نتیجه مخالفین با نفوذی پیدا کرد و آنان شاه را وادار ساختند عصر روز دوازدهم مارس او را به حرم خارج ساخت و اختیاراتی وسیع به او داد حکیمباشی و یارانش با او هم مخالفت کردند این بار چیزی که شاه را برانگیخت تا او را مانند برادرش به حرم عودت دهد اعتراض شدید صفی میرزا به پدرش بود که می‌گفت با حمایت تو حکیمباشی و ملاباشی والی عربستان از هر طرف راه را بسوی من مسدود کرده‌اند و عملاً هیچگونه اختیاری ندارم تا بتوانم کاری انجام دهم.

بار سوم شاه ضعیف‌النفس پسر سوم خود طهماسب میرزا را که جوانی هیجده ساله بود از حرم بیرون آورد و بولیعهدی منصوب ساخت حکیمباشی و همکارانش با او مخالفتی نکردند اما بدبختانه او دارای منقصت‌های اخلاقی بسیار بود و اغلب مورخین نوشته‌اند که تعیین او بولیعهدی عواقب شومی ببار آورد و دودمان صفویه را برباد داد.

لارنس لکهارت می‌نویسد: تعیین طماسب میرزا در روز بیست و ششم مارس بجای صفی میرزا ملائم طبع ملاباشی و همقطارانش بود اما موجب نارضایی عموم گردید و سرنوشت صفی‌میرزا چنان این نارضایی را تشدید کرد که در روز دوم آوریل مردم گرد آمده خلع شاه سلطان‌حسین و سلطنت عباس میرزا برادر نیرومندش را خواستار شدند، در این موقع فراریان دهات اطراف برابر خانه‌های محمدحسین ملاباشی و رحیم خان حکیمباشی دست به تظاهر گذاشته درهای خانه‌های آنان را شکستند و با فریاد گناهکارشان نامیدند اما با این همه قوای شاه موفق به اعادهٔ نظم شدند (ص ۱۸۰).

همانطور که لکهارت می‌گوید کسی نمی‌داند اگر عباس‌میرزا به تخت می‌نشست عاقبت کار بکجا می‌انجامید ولی جاسوسان و خبرچینان این حوادث و انقلابات شهر اصفهان را به محمود افغان اطلاع دادند و او را از وجود نفاق درمیان بزرگان و مشاوران شاه مستحضر ساختند و در نتیجه او برای تسخیر پایتخت ایران مصمم‌تر شد.

اوضاع ناپسند پایتخت غیرتمندان ایرانی را سخت ناراحت کرده بود اما کسانی که در

اصفهان بودند هم بعلت ترس هم به جهت بی‌فائده دانستن نصیحت دم فرو بسته و به گوشه‌ای در انتظار حوادث خزیده بودند و چون اشخاصی که در خارج از اصفهان بسر می‌بردند دیگر ترسی از شاه و مشاورینش نداشتند گاهگاه نامه‌های تندی بشاه می‌نوشتند و راهنمایی‌هایی می‌کردند چنانکه علیمردان خان والی لرستان که با نیروی کمکی قابل توجهی بگلپایگان واقع در ۱۴۰ میلی شمال غربی اصفهان آمده بود چند نامه بشاه نوشت که در اولی پیشنهاد کرد والی عربستان خیانت پیشه از فرماندهی قوای ایران برکنار شود در اینجا میرزا محمد رحیم حکیمباشی بمناسبت دوستی با والی شاه را از عزل او منصرف ساخت والی لرستان بعد از دو سه روز نامهٔ دیگری بشاه نوشت که شاه به آنهم ترتیب اثری نداد، بطوریکه لکهارت می‌نویسد: در این نامه علیمردان خان مصراً بشاه تکلیف کرد به نفع برادر خود از سلطنت کناره جوید چه در این موقع که خطرات و مشکلات مملکت را از هر سو احاطه کرده عباس میرزا برای سلطنت شایسته‌تر می‌باشد، در این نامه والی لرستان زیاد گله کرده و افزوده بود شاه جز نظریات ملاباشی و حکیمباشی نظریات اشخاص دیگر را به کار نمی‌برد. ضمناً اشاره‌ای هم بکوشش این دو نفر برای برکناری احمدآغای قولر آقاسی کرده بود (ص ۱۸۵).

ما نمی‌خواهیم به تاریخ نویسی مشغول شویم و از حادثه پراسف حمله افاغنه به ایران یادی کنیم بلکه می‌خواهیم شرح حالی از پدر طبیب شاعر محبوب خود بنویسیم اما افسوس که او از مردم دورهٔ شاه سلطان‌حسین بوده و به حکم الناس علی دین ملوکهم پیروی از تمایلات و روش اخلاقی شاه خود می‌کرده و در نتیجه بدنامی شاه دامن‌گیر او هم شده است.

میرزا محمد رحیم حکیمباشی نه تنها گرفتار بدنامی‌های شاه خود شد بلکه به موجب قرب زیاد به مقام سلطنت گرفتار سرنوشت اسفبار شاه سلطان حسین نیز گردید و پس از آنکه افاغنه اصفهان را تسخیر کردند و مبلغی خطیر از او پول گرفتند او را هم کشتند، لکهارت موضوع اخذ پول از حکیمباشی و کشتن او را در دو جای کتاب خود چنین می‌نویسد: محمود پس از فتح اصفهان در میان ارامنه جلفا دست به اخاذی گذاشت و خراجی سنگین بر مردم اصفهان وضع کرد، افاغنه بمنزل کلیهٔ اشخاصی که جان سپرده یا گریخته بودند ریخته آنجا را غارت می‌کردند و غنیمتی که از این راه به چنگ می‌افتاد میان محمود و زیردستان وی تقسیم می‌شد، رحیم خان حکیم‌باشی یکی دیگر از قربانیان

آتش حرص و آز محمود بود که ناگزیر شد بیست هزار تومان از ثروت خود را از دست بدهد (ص ۲-۲۲۱).

هم او قتل حکیمباشی را چنین می‌نویسد: بعد ازظهر روز هفتم یا هشتم فوریه سال ۱۷۲۵ محمود دستور داد کلیهٔ شاهزادگان به یکی از حیاطهای قصر برده شوند و دستهای آنان در آنجا باکمربندهای خودشان به پشت بسته شود. بعد او و دو تن از یارانش آنان را با شمشیرهای خود قطعه‌قطعه ساختند سلطان‌حسین به مجرد شنیدن فریاد ضجه آنان خود را بحیاط رسانید همین که او وارد حیاط شد دو شاهزاده خردسالی که باقیمانده بودند به آغوش پدر پناه بردند محمود با شمشیر آخته به قصد فرود آوردن ضربه‌ای در پی آنان دوید، او که نزدیک گردید سلطان حسین برای دفع ضربه وی و حفظ اطفال خویش دستش را حائل کرد ولی خود مجروح شد مشاهدهٔ خون شاه مخلوع سبب شد که او دیگر از خونریزی دست کشید در این حادثه کلیهٔ برادران و پسران شاه مخلوع جز طهماسب و دو شاهزادهٔ خردسال جملگی بقتل رسیدند و به اعتبار قول شرکت هند شرقی انگلیس رحیم خان حکیمباشی جزو مقتولین این حادثه بود (ص ۲۴۰)

میرزا محمد رحیم حکیمباشی در این تاریخ از دنیا رفت ولی همکارش ملاباشی با آنکه اخذ مال مورد ضرب و تعذیب بسیار افاغنه واقع گردید سال‌ها بعد زنده ماند یکبار هم خبر او را با همان سمت ملاباشی در زمان نادر داریم و مورخین اروپایی با اتکاء به یادداشت‌های «سیمئون آوراموف» کنسول روسیه مقیم رشت از او در واقعهٔ اختلاف بین طهماسب میرزا و نادر نام برده‌اند و او را در خبوشان واسطهٔ صلح بین این دو نفر می‌دانند، تاریخ وفات او را صاحب «روضات» و مؤلف «فوائد الرضویه» ماه شوّال سال ۱۱۵۱ نوشته‌اند و مشتاق اصفهانی هم مادهٔ تاریخی در هفت بیت راجع بوفات او سروده که تاریخ ۱۱۵۱ را نشان می‌دهد.

خاندان طبیب

یکی از خانداهای اصیل و نجیب و خوشنام و مؤثر ایران خاندان قدیمی طبیب اصفهانیست که بیشتر مورخین و تذکره‌نویسانی که به مناسبتی نامی از افراد این سلسله برده‌اند به این اوصاف که اشاره کردیم آنانرا ستوده‌اند چنانکه پیش از این از «آتشکدهٔ آذر» نقل کردیم که به مناسبت یادآوری از «طبیب اصفهانی» صاحب دیوان حاضر نوشته است:

«نسلاً بعد نسل به خدمت سلاطین صفویه مفتخر و در کمال اعتبار و احترام می‌زیسته‌اند» احمدبیگ گرجی در «تذکرهٔ اختر» همین معنی را مرقوم داشته است و عبدالرزاق دنبلی در تـذکرهٔ «نگـارستان دارا» ذیـل حـالات «بـیدل شـیرازی» کـه از مـعاریف ایـن طـایفه است می‌نویسد: «اجداد پاک اعتقادش در خدمت سلاطین عدل آیـین مـنزلتی بـلند و مـقامی ارجمند داشته‌اند» و رضاقلیخان هـدایت در اواخـر جـلد نـهم «روضـةالصـفای نـاصری» از منزلتی که این سلسله نزد سلاطین صفویه داشته‌اند ذکری نموده و می‌گوید این سـلسله علیه خانواده سیادت و جلالت و تقوی و تقدیس بوده‌اند و در «مجمع‌الفصحاء» نیز ضمن شرح حال بیدل سابق الذکر نوشته است: «اجداد عظامش در سلک علماء و حکماء در نزد سلاطین صفویه حکیمباشی و ندیم بوده‌اند» و حاج میرزا احمد ایشیک آقاسی شیرازی در کتاب جامع و مفید «حدیقةالشعراء» طی ترجمهٔ حال معتمدالدوله «نشاط اصفهانی» که او هم یکی دیگر از معاریف این طائفه است می‌نویسد: «اجداد سلسلهٔ ایشان همیشه معزز و محترم و غالباً از میان آنها علمای مشهور و اطبای معروف برخاسته و اطبای آنها در دولت صفویه رتبه حکـیمباشیگری مـمالک داشـته از مـرحـوم مـیرزا رحـیم کـلانتر اصـفهان کـه برادرزادهٔ ایشان بود شنیدم که گفت اجداد ما بعد از رحلت از حجاز به فـارس آمـده و در جهرم متوطن بوده‌اند در دولت صفویه بعضی از معارف آنها را به اصفهان بردند و باقی در آنجا ماندند اما آن سلسله که به اصفهان رفته بودند تا در سلطنت کریمخان یکی از علماء و اطباء معتبرشان که میرزا سیدمحمد نام بود به شیراز برد و حاجی میرزا رحیم فخرالدوله که ذکرش گذشت از ایشانست و جناب معتمدالدوله از قاطنین اصفهان».

بالجمله خاندان طبیب از عصر شاه عباس اول تاکنون در فارس و اصفهان و تـهران همواره یکی از خاندانهای مهم بوده و از میانهٔ آنان اطباء بزرگ و حکماء سـترگ و علماء عالیمقدار و ادباء بزرگوار و شعراء شیرین گفتار برخاسته و در مقامات دولتی و اجتماعی نیز همیشه اشخاص صاحب نفوذ و قدرت داشته است.

همانطور کـه ایـن خـانواده دارای حکـیمباشیان مـتعدد و مـتنفذ بـوده مـلاباشیان و کلانتران زیاد داشته است مقام ملاباشی بودن را بعد از دوران طـبیب بـدست آوردنـد دو منصب کلانتری را طبیب برای آنان به ارث گذارد، نـظر بـمشاغل مـذکور بـا ایـنکه اعـقاب حکیم سلمان به چندین رشته منقسم گردیدند و هر رشته بنامی شهرت یافت معذالک این سلسله به عناوین حکیمباشی، ملاباشی و کلانتری بیشتر شناخته شده‌اند.

عده‌ای هم با این سلسله قرابت سببی دارند که از معروفترین آنان حاج میرزا محمد حسن و حاج میرزا علی آقا قدس‌الله تعالی سرهما می‌باشند که پدر و پسر هر دو معروف به میرزای شیرازی بوده‌اند و از اعاظم علماء امامیه هستند چه بطوریکه فرصةالدوله در «آثار عجم: ص ۵۲۶» می‌نویسد حاج میرزا باقربن حاج‌میرزا سیدمحمد ملاباشی پسرخاله مرحوم حاج میرزا محمد حسن مجتهد شیرازی بوده و فرصةالدوله در حاشیهٔ شمارهٔ ۴ همین صفحه حاج میرزا رحیم فخرالدوله فرزند میرزا سیدمحمد حکیمباشی را که پدر و پسر هر دو از معاریف این طائفه هستند از سلسلهٔ صفویه معرفی کرده و شاه صفی معروف را جدایشان نوشته است و لابد این انتساب از طرف مادر بوده است.

معاریف این سلسله زیاد است بدیهی است خانواده‌ای که لااقل نزدیک بچهارصد سال در علم و ادب و مقامات اجتماعی شهرت تاریخی دارد افراد مشهور آن کم نخواهد بود و من ضمن تفحصی که برای یافتن حالات طبیب آنهم بدون استقصاء کامل در چند جلد کتاب تاریخ و تذکره بعمل آوردم بنام جماعتی بیش از چهل نفر از آنان برخوردم که اغلب از مشاهیر اطباء و علماء و شعراء و صاحبان مناصب دولتی و ملی بوده‌اند، اول قصد داشتم شرح حال آن جماعت را یکایک تحت عنوان خاندان طبیب بنویسم بعد به منظور اینکه سخن طولانی نشود از این کار منصرف گردیدم اما با این‌حال برای شناساندن اهمیت خانوادهٔ طبیب و سلسلهٔ نسب او بی‌مناسبت ندانستم چندتن از بزرگان آنان را در اینجا مختصراً معرفی کنم:

۱ ـ حکیم سلمان؛ این شخص جد اعلای طبیب می‌باشد و نخستین شخص از این خانواده است که در دربار سلطنت بعنوان حکیمباشی شهرت یافته، او را شاه عباس اول اوائل سلطنت خویش در سال هزار یا اندکی بیشتر از جهرم فارس با کمال تجلیل باصفهان آورد حاج میرزا حسن فسایی طبیب مؤلف «فارسنامه ناصری: ج ۲ ص ۱۱۲» می‌نویسد: «ملک ملوک اطباء زمان و حاوی کمالات حکماء یونان سلالهٔ سادات عالی درجات جالینوس وقت و بقراط عهد حکیم سلمان موسوی نسب عیسوی حسب، اصل آن جناب از قصبهٔ جهرم فارس است بعد از تحصیل کمالات مسافرتها نموده خدمت بزرگان حکماء و اطباء رسیده در فنون طبابت علمیه و عملیهٔ مشهور آفاق گردید و اعلیحضرت شاهنشاه زمان شاه عباس اول شهرت او را شنیده از قصبهٔ جهرم به دارالسلطنهٔ اصفهان احضارش فرمود و بعد از ورود معالجات غریبهٔ عجیبه نموده معتمد علیه امناء آن دولت گردید و بلقب جلیل

حکیمباشی ممالک سرفراز آمد».

بعد از حکیم سلمان پسرش میرزا احمد و بعد از او پسرش میرزا محمدرضا و بعد از او پسرش میرزا محمدعلی در دارالسلطنهٔ اصفهان به منصب و لقب ارثی مطابق استحقاقی که داشته‌اند سرافراز و حکیمباشی سلاطین صفویه بوده‌اند.

۲ - میرزا محمدحسین، فرزند میرزا محمدعلی بوده ومؤلف «فارسنامهٔ ناصری: ج ص ۱۱۳ می‌نویسد: «مانند والد ماجد خود ادراک شغل و عمل و لقب موروثی را نمود و بعد از فتنهٔ افغان و شوریدگی اصفهان جلای وطن از موطن چندین سالهٔ آباء و اجداد خود نموده وارد شیراز گردید و نواب محمد نقی‌خان شیرازی بیگلربیگی مملکت فارس مقدم او را گرامی داشت به قصد توطن رحل اقامت را بینداخت و مدتی را به عزت و احترام بگذرانید».

۳ - میرزا سیدمحمد؛ وی نعم الخلف میرزا محمد حسین بوده او نیز لقب حکیمباشی داشته و در «فارسنامه» مسطور است که: «در زمان سلطنت نواب کریمخان زند به احترامی تمام معیشت نموده و صاحب ضیاع و عقار گردید پس مدتی ملازم رکاب اعلیحضرت قوی شوکت خاقان گیتی ستان آقامحمد شاه (آقامحمد خان) گردید و در سال هزار و دویست و پانزده در شیراز به رحمت ایزدی پیوست».

این شخص مطابق آنچه در «حدیقةالشعراء» ذیل حالات «بیدل شیرازی» و کتاب «فارسنامه: ج ۲ ص ۱۱۳» مذکور است سه پسر باین ترتیب داشته است: اول - حاج میرزا محمد باقر، دوم - حاج محمد حسین معروف به حاج آقاملا باشی؛ سوم - حاج میرزارحیم و هر یک از این سه نفر در سلسلهٔ سادات حکیم سلمانی مبدأ رشته‌ای گردیده‌اند.

۴ - حاج میرزا محمد باقر: اولین پسر میرزا سیدمحمد حکیمباشی و اولین کسی از این سلسله است که ملقب به «ملاباشی» گردید، مؤلف «فارسنامه» می‌گوید: «اگر چه آباء و اجداد او به حذاقت در طبابت معروف بودند و مواظبت مزاج سلاطین و امراء می‌نمودند ولی خاطر جناب او از عمل طبابت رمید و اوقات را اشرف از آن دید پس در خدمت محققین از حکما و مدققین از فضلاء استفاده نمود و مجموعهٔ فضل و دانش گردید و چندین کتاب در فنون مختلفهٔ تألیف فرمود مانند «شرح صحیفهٔ سجادیه»... و کتاب «بحرالجواهر» در علم کلام و «انوار الحقایق» و «مقاصد الصالحین» و «انوار القلوب» و مدتها به لقب و منصب ملاباشی نواب اشرف والا فرنفرما حسینعلی میرزا برقرار بود... در سال هزار و

دویست و چهل به روضهٔ رضوان خرامید و در تکیه خواجه حافظ مدفون گردید» مؤلف «حدیقةالشعراء» راجع به مؤلفات مرحوم ملاباشی توضیحی داده و نوشته است: «بحرالجواهر در اصول خمسه و شرح صحیفهٔ سجادیه هر دو عربی و انوار القلوب سه جلد در حالات ائمه هدیٰ سلام الله علیهم فارسی است» صاحب «آثار عجم: ص ۴۷۲» نیز ذیل تکیه حافظیه او را از مدفونین در آن مکان نوشته و تاریخ فوتش را مانند مؤلف فارسنامه سال ۱۲۴۰ ضبط نموده است.

پسر این شخص که نامش حاج سیدمحمد بوده بعد از پدر ملاباشی گردیده و او مدتها مجاور عتبات بوده و در سال ۱۲۹۷ وفات کرده است و ملاباشی دیگر این سلسله که هم‌نام جدش حاج میرزا محمد باقر بوده پسر بزرگ حاج سیدمحمد می‌باشد که به سال ۱۲۵۳ بدنیا آمده و فرصةالدوله به مناسبت ذکر جدش در حاشیه صفحهٔ ۴۷۲ «آثار عجم» از او نامی برده و نوشته است که او را به سبب سکونت در محلهٔ میدان شاه شیراز ملاباشی میدان شاهی می‌باشد و از فضلاء و نجباء شیراز است.

این حاج میرزا محمد باقربن حاج سیدمحمد ملاباشی پسری به نام میرزا عبدالباقی داشته که متولد سال ۱۲۷۸ بوده و بقدر رتبهٔ خود تحصیلاتی کرده است نام پسر دیگر حاج سیدمحمد ملاباشی میرزا علی بوده که در سال ۱۲۷۰ بدنیا آمده و در عتبات عالیات و نجف اشرف مجاورت داشته است.

۵ ـ حاج آقاملاباشی: نامش ـ چنانکه قبلاً گفتیم حاج میرزا حسین بوده و پسر دوم حاج میرزا سیدمحمد حکیمباشی (شمارهٔ ۳) می‌باشد در «فارسنامه» چنین مسطور است: «بعد از وفات برادر ماجدش به لقب جلیل ملاباشی ملقب گردیده و گاهی بر سبیل تفنن مباحثهٔ کتب طب و ریاضی را می‌فرمود و در سال هزار و دویست و شصت و پنج به رحمت ایزدی پیوست» ایشیک آقاسی هم در کتاب «حدیقةالشعرا» بمناسبت ذکر برادرش بیدل شیرازی نامی از او برده و نوشته است: «به کمال فضل و زهد و ریاضت و استجابت دعوات مشتهر است».

پسر بزرگ حاج‌آقا ملاباشی میرزا سیدعلی نام داشته که مردی عابد بوده و بسال هزارو دویست‌و شصت و هفت وفات کرده و او پسری بنام حاج میرزا زین‌العابدین داشته که متولد سال ۱۲۵۱ بوده و او هم مانند پدر عمر را صرف عبادت ساخته و در «فارسنامه» می‌نویسد که: «وقتی در راه استراباد اسیر ترکمان گردید و مدتی را گذرانید تا اینکه مبلغی

معین برده او را خریده نجات دادند.

پسر دیگر میرزا سیدعلی میرزا سیدعلیمحمد نام داشته که در تهران و شهرهای دیگر در تلگرافخانه دارای مقاماتی بوده است.

حاج آقا ملاباشی پسر دیگری بنام حاج میرزا جعفر داشته که سرپرستی املاک پدر را می‌کرده است و او دو پسر بنامهای میرزا حسنعلی و میرزامحمدعلی داشته که هر دو به تهران آمده و در این شهر سکونت کرده‌اند و وفات حاج میرزا جعفر بسال ۱۲۷۳ بوده است.

۶ ـ حاج میرزا رحیم: وی پسر سوم میرزا سیدمحمد حکیمباشی و از مشهورترین افراد خاندان طبیب بوده، از لحاظ جمع بین شاعری و ادبیت و طبابت و مقام حکیمباشی و مراتب اجتماعی این شخص از میان اعقاب حکیم سلمان شبیه‌ترین اشخاص بمیرزا عبدالباقی طبیب صاحب دیوان حاضر است و بهمین سبب مادر اینجا بیش از اشخاصی که تاکنون معرفی کردیم او را بخوانندگان محترم می‌شناسانیم:

وی معروف به حاج میرزا رحیم فخرالدوله بوده و در شعر «بیدل» تخلص می‌نموده است، در «فارسنامه» شرح حال او بدینگونه مسطور است: «در مراتب حکمت و طب سرآمد عقلای زمان و در مراحل ادب و شاعری مقدم شعرای دوران در فضل و طبابت مشهور به حکیم باشی و در شعر و شاعری متخلص به بیدل و در القاب و اوصاف مشهور به فخرالدوله در اوائل حال در خدمت علامه وقت میرزا حسنعلی طبیب تحصیل مراتب حکمت و طب نمود و از شیراز به دارالخلافه طهران برفت و مشغول معالجهٔ مرضای حرمسرای شاهی گردید و مخصوصاً طبیب خاصهٔ نواب خورشیدی احتجاب شاهزاده فخر جهان خانم ملقب به فخرالدوله دختر ششم از چهل و هشت نفر و دختران خجسته اختران شاهنشاه زمان خاقان کشورستان شهریار معدلت شعار فتحعلیشاه قاجار انارالله برهانه گشته او را حکیمباشی فخرالدوله گفتند و هر روزه با حکیمباشیان شاهی در سلام عام سلطنتی حاضر می‌گشت و چون نسبت نسبی با جناب جلالت مآب اجل اکرم سلالهٔ سادات میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله منشی الممالک داشت به نیابت از آن جناب تحریر رسائل و فرامین دولتی را نمود و چندی در غیبت آن جناب او را منشی‌الممالک گفتند و در حدود سال هزار و دویست و چهل و پنج عود به شیراز نمود و در سال هزار و دویست و پنجاه و هشت در شهر قم به رحمت ایزدی پیوست و مرحوم حاجی اکبر نواب شیرازی در کتاب «دلگشا» فرموده است: بیدل اسم شریفش میرزا رحیم از سادات عالی درجات موسویست و

اصل اجداد ایشان از جهرم فارس و از اطبای حقشناس است در دولت صفویه به اصفهان رفته در خدمت سلاطین شغل طبابت را کفیل گردیدند، والد ماجدش در زمان کریمخان زند به شیراز آمده توطن نمود و مدتی در حضرت خسرو جنت مکان قاجار بخدمت طبابت شتافت باز عود بشیراز نمود میرزای معزی الیه سیدیست والا نسب و دانشوریست کریم حسب از علوم رسمی، خصوصاً علم طب با بهرهٔ کامل و در اکثر خطوطش نصیبی وافر حاصل ابیاتش صاف و روان و اشعارش مقبول هنرمندانست».

مؤلف تذکرهٔ «حدیقةالشعراء» ذیل عنوان «بیدل شیرازی» می‌نویسد: «جناب بیدل را اسم سامی حاج میرزا رحیم و در انواع علوم باربط خاصه در علم طب خیلی مسلط بودند در زمان خاقان مبرور فتحلیشاه به طهران رفته مصاحبت و منادمت و محرومیت یافت و به اقتضای علم طب گاهی بمعالجهٔ خاصگان می‌پرداخت و خصوصاً سمت اختصاص به فخرالدوله صبیبهٔ خاقان بهم رسانیده به حاج میرزا رحیم فخرالدوله اشتهار یافت و بهمین اشتهار باقی ماند که از آن بعد در احکام و فرامین هم او را حاجی میرزا رحیم فخرالدوله می‌نوشتند در همان حال باز هم گاهی برای سرکشی با ملاک به شیراز می‌آمد و در کمال عزت چندی توقف کرده و معاودت می‌کرد و در زمان محمدشاه مغفور و حکومت مرحوم فریدون میرزای فرمانفرما به فارس تشریف آورده از ایشان احترامی فراخورندیده به عزم حج بیت‌الله روانه و بعد از ادراک آن موهبت مراجعت و باز در سال هزار و دویست و پنجاه و هفت عزم طهران نموده و در بلدهٔ قم مریض شده بریاض رضوان خرامیده در جوار حضرت فاطمه سلام الله علیهامدفون گردید.»

احمد میرزای قاجار مشهور به هلاکو و متخلص به خراب ذیل عنوان بیدل شیرازی در تذکرهٔ «مصطبهٔ خراب» می‌نویسد: «چندی را در خدمت سرکار اشرف ولی النعم شجاع‌السلطنه ازجملهٔ خدمای خاص بوده به انواع کمال آراسته خاصه در طب، غزلسرایی را به سیاق شیخ سعدی مثل ایشان احدی نکرده.»

عبدالرزاق دنبلی متخلص به مفتون و متوفی بسال ۱۲۴۳ ـ هجری قمری هم در تذکرهٔ «نگارستان دارا: ص ۹-۶۷» می‌گوید: «خطوط سبعه خصوصاً نستعلیق را نیکو می‌نویسد در غزل‌پردازی طبعش به شیوهٔ شیخ سعدی شیرازی آشناست، غزل را صاف و نمکین می‌گوید. پس از این اظهارنظر مفتون می‌نویسد: «در این سال که تاریخ هجری بهزارودویست و چهل و دو رسیده ملتزم رکاب ظفر نصاب بود بواسطهٔ عارضهٔ طبعی برای

مداوای مرض ناچارش از اردوی معلی تخلفی دست داد، بعد از اذن از شاهنشاه جم‌جاه روی بدارالسلطنه تبریز نهاد روزی چند به معالجه پرداخت و دردش روی ببهبود آورد مؤلف در اصفهان با والدش آشنا بودم در آن دیار تمنای دیدار سعادت آثارش می‌سرودم:

بیستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش   بدین بهانه مگر آرمت به خانهٔ خویش

و با جناب ایشان هم در دارالخلافهٔ طهران آشنایی بهم رسید و در تبریز به رعایت دوستی قدیم بعیادتش شتافم و در بستر نالانش یافتم، صبح و شامی چند از وجود شریفش رنج‌بر و راحت گستر بودم.»

در «نگارستان دارا» مخصوصاً قید شده است که سیدمحمد پدر حاج میرزا رحیم فخرالدوله از سلسلهٔ میرزا رحیم حکمیباشی (یعنی پدر طبیب) بوده است و هدایت در روضةالصفای ناصری (اواخر جلد نهم از چاپ اول) می‌نویسد: «والدماجدش را کریمخان وکیل زند از اصفهان به شیراز برد و جناب میرزا در آنجا متولد شده به کسب کمالات پرداخت بعد از تکمیل و تحصیل در حضرت خاقان مرتبه اعلی یافت و پیوسته به موافقت جناب میرزا محمدحسین حکیمباشی اصفهانی و میرزا احمد به مجلس همایون رفتی و در هنگام ضرورت معالجه کردی... بالاخره از طبابت احتیاط کرده مقام منادمت و منصب انشاء ممالک یافت و چندی نیز در شیراز همی زیست و نواب فرمانفرما با وی توجهات همی کرد غالب اوقات در آن ولایت حضورش دست می‌داد و به صحبت شعری همی‌گذشت در مکارم اخلاق بی‌نظیر بود و سیاق غزلش با شیخ شیرازی متشابه از خاقان مغفور فخرالدوله لقب داشت و بمکه معظمه مشرف شده مراجعت و در قم رحلت نمود».

در مجلد اوّل «فارسنامهٔ ناصری» ذیل حوادث سال ۱۲۴۰ (ص ۲۷۰) مسطورست که: «در این سال رتبهٔ جناب میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله از لقب و عمل منشی الممالکی برتر شده بود اعلیحضرت معدلت شعار (فتحعلیشاه قاجار) این عمل را به حاجی میرزا رحیم شیرازی طبیب خاصه که دبیری ادیب و شاعری اریب بود عنایت فرموده او را منشی‌الممالک گفتند».

هدایت در «مجمع‌الفصحاء» ذیل عنوان «بیدل شیرازی» نیز مطالبی شبیه عبارات «روضةالصفا» راجع باو نوشته است و چنانکه خوانندگان محترم توجه فرموده‌اند عبارات هدایت در دو مورد با منقولات پیشین ما اختلاف دارد یکی آنکه او می‌نویسد لقب فخرالدوله را خاقان مغفور یعنی فتحعلیشاه به حاج میرزا رحیم داد در صورتی که او ملقب

بفخرالدوله نبوده و از «حدیقةالشعراء» و «فارسنامه» نقل کردیم که بعلت اختصاص بفخرالدوله دختر فتحعلیشاه باین لقب شهرت یافت یعنی نام او را بر لقب فخر جهان‌خانم دختر ششم فتحعلیشاه اضافه می‌کردند دیگر اینکه او می‌گوید نواب فرمانفرما با وی توجهات همی‌کرد در حالی که از «حدیقةالشعراء» نقل شد که هنگام ورود به فارس از فریدون میرزای فرمانفرما احترامی فراخورندید و چون هدایت تصریح بنام فرمانفرمایی که با حاج میرزا رحیم بیدل توجهات همیکرده نکرده و صاحب «حدیقه» تصریح بنام فرمانفرمایی که احترامی فراخور باو ننمود کرده است اختلاف دو عبارت ظاهراً اینطور رفع می‌شود که وی مورد محبت حسینعلی میرزای فرمانفرما و مورد بی‌مهری فریدون میرزای فرمانفرما بوده است و اتفاقاً از اشعار بیدل هم این مطلب بطور وضوح مفهوم می‌گردد زیرا از ابیاتی که مؤلف «حدیقه» از بیدل نقل کرده رضایت او از حسینعلی میرزای فرمانفرما آشکار می‌باشد زیرا در قصیده‌ای گفته است:

گل به شاخ آمد و بلبل به چمن نغمه سراست
موسم باده بود ساقی گلچهره کجاست

بر رخ لاله همی دست صبا غازه گرست
از دل سبزه همی رشح هوا زنگ‌زداست

شاهد غنچه که در پرده نهان بود زشرم
در همه شهر به بی‌پردگی انگشت نماست

فاخته در شعف از وجد و چکاوک در رقص
ساری اندرطلب و بلبل مسکین به نواست

گرنه چون نرگس مخمور نکویان مستست
همچو بیدل زچه رو تکیه نرگس به عصاست

گاه خرگاه و شبستان نبود خیز ندیم
موسم گشت چمن آمد و وقت صحراست

شهر از فتنهٔ ترکان چگل پرآشوب
باغ از نالهٔ مرغان هوا پرغوغاست

هر طرف مینگری سرو قدی آفت صبر
هر کجا می‌گذری ماهرخی هوش رباست

صف زده خیل نکویان و زماه رخشان
راستی سطح زمین رشگ ده سقف سماست
این بهشتی است که داده‌ست خدا وعده به خلق
یا که جشن شه جم مرتبه فرمانفرماست

برخلاف این ابیات چند بیت از وی در «فارسنامه» آورده شده که آزردگی خاطر او را از وضع حکومت فارس نشان می‌دهد و به ظن غالب آنرا در زمان حکومت فریدون میرزا گفته است:

خسروا بیدل به ملک فارس پیچان تا به کی
تنگدل بی‌دوست اندر کنج زندان تابکی
دیو ساری چند در ملک تو عامل گشته‌اند
دیو در ملک تو عامل ای سلیمان تابکی
گاو دفترخای اندر صدر دفتر تا به چند
موش انبان خوار اندر جوف انبان تابکی
خار بردوشان صحراگرد و مسکینان کوی
صاحب تاج و کلاه و تخت و ایوان تابکی
فارس ویران شد بشاهنشاه ترک از من بگوی
آخر این ملک سلیمان بی‌سلیمان تابکی
روز ظلم ناکسان تا چند باشد آشکار
آفتاب عدل شاهنشاه پنهان تابکی
روز ظلم ناکسان تا چند باشد آشکار
آفتاب عدل شاهنشاه پنهان تابکی
شرم بادت زآنچه می‌گویی که باشد جای شرم
شکوه در دوران شه بیدل زدوران تابکی

بهرحال اغلب کسانی که شرح حال حاج میرزا رحیم فخرالدوله را نوشته‌اند او را به انواع کمالات و اقسام فضائل و داشتن خصال حمیده و صفات پسندیده و جاه و جلال ظاهری و حالات خوش باطنی ستوده و هر یک ابیاتی از او نقل کرده‌اند که تسلطش را برصنوف سخن حکایت می‌کنند و صاحب «حدیقةالشعراء» دربارهٔ دیوان اشعار او حکایتی

نقل کرده است که هر چند ذکر آن در اینجا روده‌درازی ما را بیش از پیش طولانی‌تر می‌کند معذالک ماکه به این درد دچار شده‌ایم آنرا هم نقل می‌نماییم تا ترک عادت موجب مرض بیشتری برای ما نگردد.

مؤلف حدیقه می‌گوید: بیدل شیرازی دیوانی مشتمل برسی هزار بیت از قصائد و غزلیات و مراثی و غیره داشته‌اند در سفر مکّه معظمّه جهاز ایشان طوفانی شد و برای حفظ جان اغلب و اکثر اموال اهل جهاز را به دریا ریخته که جهاز سبک شود و از خطر برهد آن دیوان با سایر اموالشان به دریا رفت در مراجعت از آنچه در نسخه‌های متفرق باقی بود و اشعار بعد از آن سفر دیوان دیگر مرتب کردند قریب شش هفتهزار بیت که الحال موجود است فقیر را که حدانتخاب کردن از اشعار ایشان نیست لاکن تمیناً تبرکاً از هر قسم اشعارشان قدری می‌نویسم».

بعد از آن مؤلف حدیقه زیاده از یکصد و پنجاه بیت از انواع اشعار بیدل نقل کرده است و ما این چند بیت را از او نقل می‌کنیم:

بیا با نیست عشق ایدل که پیدا نیست پایانش
بمنزل کی رسی تا گم نگردی در بیابانش
ندانم عشق را ملت ولی هر کس که شد عاشق
مسلمان کافرش می‌خواند و کافر مسلمانش

نبود خبرت زبیدل آری — مجموع چه داند از پریشان
در گردن تست خون خلقی — تا دست که گیردت گریبان

به جز از خم به خم زلف تو و دانهٔ خال
کس ندیدم که بیکدانه نهد دامی چند
در دل تنگ چسان جای گزیدست غمش
دل کم از قطره و افزون زغمش دریایی
چو خواهی خفت برخاکی چه‌خواهی‌فرش دیبارا
چو باید رفتن از دنیا چه جویی ملک دنیا را

چنانکه ضمن نقل عبارات صاحب «حدیقه» و مؤلف «فارسنامه» ملاحظه فرمودید

تاریخ وفات بیدل را اولی ۱۲۵۷ و دومی ۱۲۵۸ نوشته ولی در «آثار عجم ص ۵۲۶» سال وفات او یکهزار و دویست و شش نوشته شده که بدون شک عدد پنجاه سهواً از قلم مؤلف یا کاتب افتاده است.

بیدل فرزندی بنام حاج میرزا علی داشتنه که شعر می‌گفته و به مناسبت شهرت پدرش «فخر» تخلص می‌کرده تولد او به سال هزار و دویست و سی بوده و شرح حال مختصری از او در «فارسنامه: ج ۲ ص ۱۱۴» و «آثار عجم: ص ۵۲۷» مسطور است و مؤلف کتاب اخیرالذکر می‌گوید: «جامع علوم عقلیه و نقلیه بوده از ریاضی و طبیعی نیز بهره‌ها حاصل نموده و شعر را هم خوب می‌فرموده در سنهٔ ۱۳۰۶ وفات کرده به عتبات عالیاتش بردند از اوست:

در کشوری که افراخت سلطان عشق رایت / دیگر زشحنه عقل آنجا مجو کفایت
گفتی مرا خبر ده زاسرار عشق و رندی / ای جاهل این حدیثی است موقوف بر روایت
دردا که شد گرفتار دل در نهایت عمر / از آنچه کرد پرهیز بیچاره در هدایت
از پسافتادگانیم از دست لشکر غم / ما را به ساغری چند ساقی بکن حمایت
گفتی نهایتی هست شام فراق ما را / شدصبح‌وشام‌بیحد کو آخرین آن نهایت»

این شخص یعنی حاج میرزا علی فخر شش پسر باین ترتیب داشته است: ۱ ـ حاج میرزا سیدرضی که از علوم ادبیه و عربیه آگاه بود و خط نستعلیق را هم خوب می‌نوشته و در سال هزار و دویست و هفتاد و هشت از شیراز به تهران آمده عضو وزارت دول خارجه گردیده است؛ ۲ ـ میرزا محمد حسین؛ ۳ ـ حاج میرزا حسن؛ ۴ ـ حاج میرزا علی؛ ۵ ـ حاج میرزا محمد علی؛ ۶ ـ میرزا عبدالرضا و برادر سومی پسری به نام قاسم داشته که «ضیاء» تخلص می‌کرده و مادر او خواهر میرزا حسینعلیخان سرتیپ بوده که از ریاضی دانان معروف زمان ناصرالدین شاه به‌شمار می‌رفته و معلم مدرسه «دارالفنون» و «توپخانه» بوده است.

هر یک از این برادران بهره‌ای از فضائل آباء و اجداد خود برده و گاهی هم ابیاتی می‌سروده‌اند. نمونه‌ای از ابیات بعضی از آنان با شرح حال مختصرشان در فارسنامه (ج ۲ ص ۱۱۵) و آثار عجم (ص ۵۲۸) مسطور است؛ ۷ ـ میرزا محمد صادق نامی؛ وی از مشاهیر اعقاب حکیم سلمان جداعلای این سلسله است که از قاطنین اصفهان بوده و چنانکه ذیل عنوان شاعری طبیب گفته بودیم وی پسرعموی طبیب و از شعراء و منشیان قرن دوازدهم

هجری می‌باشد شرح حالش در بسیاری از تذکره‌ها مسطور است و آذرنام او را در عداد معاصرین خود ذکر کرده، فاضل عالیقدر آقای گلچین معانی در مجلد هفتم «فهرست کتب خطی کتابخانه آستان قدس» ذیل عنوان «خسروشیرین نامی» می‌نویسد: «میرزا محمدصادق نامی موسوی اصفهانی در گذشته بسال ۱۲۰۴ هجریست وقایع نگار دولت کریمخان زند بوده و تاریخ گیتی گشا در احوال زندیه از اوست و دیوان قصیده و غزل و مثنویاتی به نامهای: درج گهر، لیلی و مجنون، یوسف و زلیخاء وامق و عذرا نیز دارد آغاز خسروشیرین او این بیت:

خوشا وقتی که عشق خانه پرداز کند رسم و ره بیداد آغاز

و انجام آن این بیت است:

زبان یاوه‌گو از آن بکن دور زچشم عیبجویش دار مستور»

دانشمند متتبع آقای معلم حبیب‌آبادی هم در «مکارم‌الآثار: ج ۱ ص ۱۷۶» جزو متوفیات سال ۱۲۰۴ هجری قمری نامی را ذکر نموده و در شرح حالش نوشته است: «میرزا محمدصادق از اهل علم و ادب و از شعراء نامی عصر خود و معروف به میرزاصادق خان منشی بوده و در شعر تخلص نامی می‌نموده، شرح احوالش در «آتشکده» جزو شعراء معاصرین و «مجمع‌الفصحاء ۲: ۵۲۱» نوشته و در هر دو جا او را برادرزادهٔ میرزا رحیم حکیمباشی ذکر کرده‌اند و چون نام پدرش بر ما مجهولست از آوردن نسبت او در اینجا خودداری و واگذار بسال ۱۲۴۴ بواسطهٔ عم مرقومش نمودیم».

در اینجا آقای معلم با وجود تحقیق و تدقیقی که در اینگونه مسائل معهود از ایشانست ظاهراً بحکم «الجواد قدیکبو و: الصارم قدنیبو» دچار اشتباه فاحشی شده‌اند بدین توضیح که: مقصود صاحبان «آتشکده» و «مجمع» از میرزا رحیم حکیمباشی بدون شک همان شخص است که حکیمباشی شاه سلطانحسین و پدر طبیب اصفهانی بوده و بظن قریب بیقین در سال ۱۱۳۷ بشرحی که پیش از این نوشته‌ایم با شاهزادگان صفوی در فتنهٔ افاغنه کشته شده است نه شخص دیگر که متولد یا متوفای سال ۱۲۴۴ بوده است زیرا: اگر این تاریخ مربوط بتولد باشد نه مؤلف «آتشکده» که در سال ۱۱۹۵ از دنیا رفته می‌توانسته نام او را ببرد و نه موضوع عم نامی بودنش که در گذشته بسال ۱۲۰۴ بوده است مصداق و مفهومی داشته و اگر این تاریخ مربوط به وفاتست البته محال نخواهد بود که شخص متوفی بسال ۱۲۴۴ عمومی شخص متوفی بسال ۱۲۰۴ باشد ولی چون امثال این موضوع

عادهٔ بسیار نادر اتفاق می‌افتد نمی‌توان به آسانی آنرا قبول کرد به‌خصوص در این مورد که اگر سال تولد نامی را همان سال تولد پسرعمویش طبیب بدانیم در هنگام مرگ پیر ۷۷ ساله‌ای بوده بعلاوه چون آذر میرزا رحیم عم نامی را حکیمباشی نوشته خیلی بعید خواهد بود کسیکه در سال ۱۲۴۴ از دنیا رفته در هنگام تألیف آتشکده که شروع آن سال ۱۱۷۴ و تاریخ وفات مؤلفش سال ۱۱۹۵ بوده حکیمباشی باشد.

از اینها گذشته سلسلهٔ سادات موسوی حکیم سلمانی که میرزا محمد صادق نامی از آنها بوده تا سال ۱۲۴۴ فقط دو نفر شخص معروف بنام میرزا رحیم که حکیمباشی هم بوده‌اند داشته و این دو نفر؛ یکی میرزا رحیم حکیمباشی شاه سلطانحسین است دیگری حاج میرزا رحیم فخرالدوله معاصر فتحعلیشاه و اوائل محمد شاه و مقصود آقای معلم اگر اولیست که او در سال ۱۲۴۴ وفات نکرده و اساساً از مردم قرن سیزدهم نبوده و اگر دومیست که باید بگوییم اولاً حاج میرزا محمدباقر ملاباشی و حاج آقاملاباشی برادران منحصر حاج میرزا رحیم حکیمباشی فخرالدوله چنین فرزندی نداشته‌اند و ثانیاً تاریخ وفات او بقول مؤلف «حدیقةالشعراء» هزار و دویست و پنجاه و هفت و بقول صاحب «فارسنامه» هزار و دویست و پنجاه و هشت بوده است.

توضیحاً باید عرض کنم که شخص دیگری بنام میرزا رحیم در این سلسله وجود داشته که چون هم شهرت او بعد از سال ۱۲۴۴ که در این سلسله فقط سال وفات معتمدالوله نشاطست شروع شده و هم حکیمباشی نبوده بلکه بشغل کلانتری اشتغال داشته بنابراین گمان ندارم نظر به اشکالات عمده‌ای که معروض گردید و در اینصورت عمده‌تر خواهند شد آقای معلم این شخص را اراده کرده باشند و این میرزا رحیم کلانتر برادرزادهٔ مرحوم میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله بوده و همان کسی است که در اوائل بحث از خاندان طبیب مطلبی نقل کردیم که آنرا حاج میرزا احمد ایشیک آقاسی متولد سال ۱۲۴۱ و متوفای سال ۱۳۱۰ هجری قمری مؤلف تذکرهٔ «حدیقةالشعراء» از او شنیده بوده است.

از دیوان قصائد و غزلیات و مثنویات نامی نسخ متعددی موجودست و کتاب تاریخ «گیتی گشای» او هم بچاپ رسیده است و دانشمند محترم آقای پرتو بیضایی را بر این کتاب تعلیقات و حواشی فاضلانه‌ایست این چند بیت از مثنوی «خسرو و شیرین» او خوب و معروفست:

چو شیرین شهره شد در دلربایی غرورش کرد دعوی خدایی
بلی خوبان خدای عاشقانند ولی رسم خداوندی ندانند
بهر سو عشق این آوازه افکند که از نو حسن طرح تازه افکند
بدل پیوسته‌اش ذوق شکارست شکارش لیک دلهای فگارست
عجب دردیست دور از یار بودن صبوری کردن و ناچار بودن
چه خوش بودی که بعد از آشنایی نبودی در میان رسم جدایی
چه‌سازم‌چون‌کنم‌چون‌دور گردون ترامی در قدح ریزد مرا خون
زحکم آسمانی نیست چاره ستیزه نیست ممکن با ستاره
وگرنه من نه آن صید زبونم که هر کس دستی آلاید به خونم

۸ ـ میرزا عبدالوهاب؛ وی برادر کهتر طبیب و از معاریف این طائفه در ادب‌پروری و احراز مقامات عالیهٔ ملی و دولتی بوده و حتی می‌توان گفت در فضیلت دوستی و نوازش شعراء و ادباء از برادر مهمتر خویش پیشی جسته است و شاید در میان این سلسله از این حیث کسی جز میرزا عبدالوهاب معتمدالدولهٔ نشاط به مقام او نرسیده باشد.

هدایت در «مجمع‌الفصحاء» ذیل حالات طبیب اصفهانی می‌نویسد: «طبیب بعد از نادر در اصفهان کلانتری کرده و به رغبت طبع عالی خویش آن شغل بزرگ را به برادر کوچک خود میرزا عبدالوهاب واگذاشته به فراغت پرداخته برادر مذکورش چندی نیز ایالت اصفهان کرده».

عبدالرزاق دنبلی در تذکرهٔ «نگارستان دارا» شرحی قابل ملاحظه و دقت (اما طبق مرسوم آن عهد با حذف افعال در بسیاری از موارد) از هنر دوستی میرزا عبدالوهاب نوشته ولی او را نوادهٔ میرزا رحیم کمیباشی دانسته است هر چند این سلسله باین نام اشخاص متعددی داشته و در همان زمان میرزا عبدالوهاب دیگری نیز از نسل حکیمباشی شاه سلطان حسین بوده است ولی آنچه را عبدالرزاق بیگ نوشته ظاهراً مربوط به برادر طبیب و پسر دوم میرزا رحیم می‌باشد نه نوادهٔ او زیرا وی صاحب آن حالات و صفات بوده است.

عبدالرزاق ذیل حالات «عاشق اصفهانی» می‌نویسد: «در اوائل دولت زندیه به حکم کریمخان میرزا عبدالوهاب موسوی نوادهٔ میرزا رحیم حکمیباشی از منصب کلانتری به رتبهٔ حکومت اصفهان سربلند و در ظرافت و نجابت و ادراک و وفور سلیقه و مزید فهم و ذکاوت بی‌مثل و مانند ودر حقیقت آنروز بحث شعراء و ارباب کمال از خواب گران برخاسته

و خوان مراد و مرام اهل فضل و ادراک به الوان نعم آراسته بود خطهٔ اصفهان در وفور نعمت و کثرت آسایش و آرامش طیرهٔبخش سواد جنت نهاد ارم ذات‌العماد التی لم یخلق مثلها فی‌البلاد، هر شب بزم ارم نظمش آراسته به حضور دانشمندان اعجاز بیان و هر روز محضل سرورش از وجود درویش عبدالمجید و عاشق، و آذر، صهبا، و صافی و هاتف، و غیرت، و نصیب، و نیازی، و رفیق محسود بوستان قدس بوده و عاشق را از نظر به استغنای طبع و عدم تقریر و کراهت منظر در مجلس ایشان کمتر بار بود و در میان عاشق و مشتاق نظر به هم‌چشمی که هر دو در فنون نظم ماهر بودند و هر دو خود را در نظم شعر کامل می‌دانستند نفاقی متداول بود اما میرمشتاق به شیرین زبانی عاشق قایل

شعرست هیچ و شاعری از هیچ هیچ‌تر　　　در حیرتم که بر سر هیچ این جدال چیست

عبدالرزاق باز در همانجا می‌نویسد: «در زمان حکومت میرزا عبدالوهاب، اصفهان خلد نصاب بوستان آداب و مجمع شعراء و ظرفا، و اولوالالباب از هر باب و ارباب طبع موزون هر روزه بر سر شاخسار نظم چون عنادل و قماری به تجاوب یکدیگر غزلها و مطلع‌ها طرح می‌ساختند و امراء کلام در مجالس و محافل چون ورقاء و حمأنواهای شوق می‌پرداختند».

۹ ـ میرزا عبدالباقی؛ در میان مشاهیر خاندان طبیب عبدالوهاب و عبدالباقی نام متعدد می‌باشند اما مقصود ما در اینجا نبیره طبیب اصفهانی و پسر عم معتمدالدوله نشاط است، او هم با وجود شغل کلانتری مردی شاعر بوده و در شعر «باقی» تخلص می‌کرده، از اجلهٔ سادات موسوی اصفهانست و اغلب تذکره‌نویسان دورهٔ قاجاریه شرح حالی ولو مختصر از او نوشته‌اند، در کتاب «نگارستان دارا» آمده است که: «چندی متصدی شغل کلانتری اصفهان شد بعد از چندی استعفا کرده به زیارت عتبات عالیات رفت بعد از معاودت ندیم شاهزاده محمد علیمیرزای مرحوم و منشی ارقام و خادم دربارش بوده و در سنهٔ هزار و دویست و سی و هشت میل گلزار بی‌خار جنان باقی نموده».

احمد گرجی متخلص به اختر که بسال ۱۲۳۲ از دنیا رفته و معاصر باقی بوده و در «تذکرهٔ اختر» می‌گوید: «بطناً از نقبازادگان دارالسلطنهٔ اصفهان و از اعاظم اشراف آن خطه خلد بنیانست و منصباً کلانتر شهر مزبور، اوائل حال بخدمت یکی از اولیای عصر رسیده و استفادهٔ فیض از باطن ایشان نموده، باری در زمرهٔ ارباب ذوق محسوب و از کمالات صوری نیز بی‌بهره نیست در انشاء نظم و نثر ماهر و سلیقهٔ خوشی دارد الحال در خدمت شاهزادهٔ بی‌همال بلند اقبال نواب محمد علی‌میرزای مستوفی و ندیم می‌باشد».

احمدمیرزای قاجار مشهور به هلاکو در تذکرهٔ خود موسوم به «مصطبهٔ خراب» او را عنوان نموده ولی هیچ مطلبی در شرح حال او ننوشته جز اینکه سجعی بهم بافته و گفته: «میرزا عبدالباقی جوانیست با انبساط و بنی عم معتمدالدوله نشاط».

هدایت نیز در «مجمع‌الفصحاء» و «روضة‌الصفای ناصری» (دو ورق بآخر جلد نهم مانده) شرح حال مختصری از او نوشته است و با اینکه سخنان دیگران را که ما نقل کردیم ذکر نموده دو نکته در هر یک از دو کتاب خود اضافه کرده و در اولی نوشته چندی به وزارت کرمانشاهان و لرستان و عربستان پرداخته و در دومی گفته بعد از رجوع از عتبات دولتشاه او را به منادمت برگزیده مانع مراجعتش به اصفهان شد، صاحب «حدیقة‌الشعراء» هم تحت عنوان «باقی اصفهانی» نوشته «کلانتری اصفهان را حسب‌الارث داشته چندی هم بوزارت کرمانشاهان و دیگر بلاد پرداخته رحلتش در سال ۱۲۳۸ و در کرمانشاهان بوده».

نمونهٔ اشعار این میرزاعبدالباقی در اغلب تذکره‌های دورهٔ قاجار آورده شده و در تذکرهٔ «نگارستان دارا» مسطورست که دیوانش قریب به چهار هزار بیت ولی اشعار خوبش کم می‌باشد، این چند بیت از اوست:

گاه نالانند و گه گریان زغم | مسرود خوش روزگار اهل دل
خوردیم ثمرها و نهالی ننشاندیم | بردیم بسی حاصل و یک تخم نکشتیم
یاد آیدم زمرغ دل خود چو بنگرم | مرغی که آورد به قفس زیر پرسری
به عجز گفتمش امشب بیا به خانهٔ ما | بناز گفت نبود این بنا میانهٔ ما
بمن اظهار رنجش می‌کند از غیر و زین غافل | که نه شادش توانم دید با غیر و نه ناشادش

۱۰ ـ میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله نشاط؛ وی از مفاخر این دودمان و مشاهیر اصفهان و معاریف ایرانست و هیچیک از رجال خانوادهٔ حکیم سلمان به شهرت او نرسیده، مردی عالم، عارف، ادیب، حکیم، منشی، شاعر، خوشنویس، بذال، نیک منش، خوش روان، خیراندیش، نوعدوست، صاحب‌جاه و مقام عالی و محبوب ادانی و اعالی بوده از زمان حیاتش تاکنون هر کس شرح حالش را نوشته به عظمت مقامش در علم و ادب و صفات حمیده ستوده و هر جا نامش برده شد با تجلیل و تکریم و یادخیر توأم بوده به قدری معروف و ترجمهٔ حالش در کتب مسطورست که هیچ حاجت به معرفی همچون منی ندارد، ارباب ادب و شعر همه او را می‌شناسند و بذکر محامد اوصافش معترفند، سوگند می‌خورم به محض اینکه سخن به اینجا رسید ناگهان بدون تفکر قبلی این دو بیت متنبی در مدح

سیف‌الدوله به خاطرم گذشت گویی در حق معتمدالدوله مصداق داشته است:

لیست‌المدائح تستوفی مناقبه　　فما کلیب و اهل الاعصر الأول

خذما تراه و دع شیأسمعت به　　فی‌طلعة البدرمایغنیک عن زحل

مؤلف «فارسنامه» در مجلد اول طی حوادث سال هزار و دویست و چهل و چهار نوشته است: «جناب میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله اصفهانی نزدیک بسی سال در خدمت اعلیحضرت شاهنشاه فتحعلیشاه قاجار خدمتگزاری نسمود و به لقب و منصب منشی‌الممالکی برقرار بود ولی از قابلیت ذاتی اوقات را صرف مهمات وزارتی می‌نمود و از نهایت فروتنی نام وزارت را برخود قرار نداد و لقب منشی الممالکی را به حاج میرزا رحیم شیرازی طبیب خاصهٔ شاهی واگذاشت و مدتی متمادی گردید نوشتجات دولتی را باز خود می‌نگاشت و حاج میرزا رحیم از بنی‌اعمام بعیدهٔ جناب معتمدالدوله بود و در این سال هزار و دویست و چهل و چهار جناب میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله به مرض سل مبتلا گشته در پنجم ماه ذیحجه اینسال در طهران وفات یافت و به روضهٔ رضوان خرامید و لقب معتمدالدوله را به منوچهرخان ایچ آقاسی گرجی عنایت نمودند و منصب منشی‌الممالکی را بمیرزا خانلر مازندرانی واگذاشتند و اصل جناب میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله اصفهانی از قصبهٔ جهرم فارس است که جداعلای او جناب حکیم سلمان موسوی حسینی در سال هزار... حسب الامر شاهنشاه شاه عباس اول صفوی از قصبهٔ جهرم به دارالسلطنه اصفهان رفته سال‌ها به منصب و لقب حکیمباشی سلاطین صفویه انارالله برهانهم مفتخر بود و تا اواخر دولت نادری این شغل و عمل در خانواده حکیم سلمان باقی بود».

از جمله خانواده‌هایی که منسوب باین سلسله است خانوادهٔ سادات یزدآبادی اصفهان می‌باشد و میرزا حسینخان تحویلدار اصفهان در «جغرافیای اصفهان» (صفحهٔ ۷۰) نوشته است: «سلسلهٔ سادات یزدآبادی از طائفهٔ مرحوم میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله است و کلانتر ولایت الآن رئیس ایشانست».

نشاط از منشیان چیره‌دست و شعراء سخن سنج و از غزلسرایان خوب و معروف زبان فارسی است، در اشعارش مضامین حکیمانه و عارفانه بسیار وجود دارد و فیلسوف اعظم حاج ملاهادی سبزواری در کتب خویش چند مصراع و بیت او را مؤید و موضح مطالب عالیه حکمت قرار داده از آن جمله در قضیهٔ «خیربودن موجود و معدوم بودن شر» که عقیده افلاطون بوده و محقق سبزواری هم خود بدان عقیده معتقدست در کتاب

«اسرارالحکم: ج ۱ ص ۷» بدون ذکر نام قائل این مصراع او را به عنوان تأیید و توضیح مطلب بیان کرده؛ «آتش افروز به خاری نخردستانرا» و در جای دیگر این مصراع معروف او را شاهد آورده است؛ «در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد.»
احاطهٔ نشاط را در نظم و نثر و فنون ادبیه از کتاب «گنجینه»اش می‌توان دریافت و نمود بصارتش را در سیاست و قضایای اجتماعی از مخالفت شهامت آمیزش با حکم وجوب جهاد با روسیه که فتوای پیشوایان بزرگ شیعه در عصر فتحعلیشاه بود می‌شود فهمید.

اشعار نشاط بعللی که شاید صفاء روح و حسن نیت گوینده علت عمدهٔ آن باشد از زمان شاعر تا کنون بحدی موردقبول ارباب ذوق قرار گرفته که کمتر جنگ و بیاض و مجموعه و سفینه‌ای پیدا می‌شود از اشعار نشاط چیزی در آنها نباشد و بدون تردید این قبول خاطر و لطف سخن خدادادست.

دربارهٔ کثرت جود و سخاء او حکایتها در السنه و افواه مذکور و در دفاتر و کتب مسطورست، نایب‌الصدر در کتاب «طرائق الحقائق: ج ۳ ص ۱۲۲» نوشته است: «با غایت عظمت و جلال فقراء و درویشان را همنشین بود و از خرمن نوالش مسکینان تهیدست خوشه چین از فرط کرم و بذل درم وقتی پشیزی و چیزی نداشت، از مشایخ خود استماع افتاد که خاقان به بعضی مقرر داشته بود که فرومایگان را به منزل وی راه ندهند و دست سائلان را از دامن جودش کوتاه دارند آن بزرگوار گاهی از بام خانه باعطاء جبه و فرش فقراء را خشنود می‌نمود» نائب‌الصدر سپس این بیت معروف را مناسب حال نشاط ایراد نموده:

به زمین برد فرو خجلت محتاجانم بی‌زری کرد به من آنچه به قارون زر کرد

و من نمی‌دانم به چه مناسبت این بیت شاعر قدیم بر زبان قلمم جاری می‌شود:

در جهان بود ازین پیش نشاطی و کنون ما مکافات کش عشرت آن رندانیم

هدایت در مجلد نهم تاریخ «روضةالصفای ناصری» آنجا که مختصری از تراجم حالات بعضی از امرا و ندما و فضلا و شعراء دربار فتحعلیشاه را به قلم آورده دربارهٔ معتمدالدولهٔ نشاط می‌نویسد: «خاقان بی‌همال سی هزار تومان قروض او را از خزینهٔ عامره ادا کرد و اختیار قبض و بسط و رتق و فتق مهام انام را بکف کفایتش محول داشت آنجناب بر وجهی احسن از عهده برآمده در هر هفته غزلی بنام حضرت خاقان مختوم با ظرفی نبات سفید به حضور شاهی بردن مقرر داشت با آنکه فاضل مروی در حضور سلطانی از او سخنان ناشایسته گفتی وی هرگز برنیاشفتی».

کلیات آثار نشاط بنام «گنجینهٔ نشاط» تا بحال دوبار چاپ شده و رساله‌ای که به سبک گلستان سعدی نوشته مندرج در آنست دیوان اشعارش چاپ سوم هم گردیده اما از ملاحظهٔ منشآت او که در گنجینهٔ به طبع رسیده و منشآت او که در بایگانی وزارت خارجهٔ بعضی کشورها موجود و برخی از آنها در کتب تاریخی و سیاسی و اجتماعی نقل شده است معلوم می‌گردد در گنجینه فقط ابتداء نامه‌های سیاسی چاپ گردیده و پایان آنها (شاید بعلت اینکه گمان می‌کرده‌اند اطلاع عامه از آنها بی‌فائده است) حذف شده است.

دربارهٔ غزلیاتش مرحوم ملک‌الشعراء بهار در «سبک شناسی: ج ۳ ص ۳۳۱» اینطور اظهار نظر کرده است: «غزلهای نشاط در میان متأخران بسیار مطبوع افتاد چه باقتفای خواجه حافظ علیه‌الرحمه غزل می‌گفت و اگر جز این یک غزل که مطلع آن اینست:

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد　　در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد

دیگر هیچ نداشت برای بزرگی و علو مقام شعری او کافی بود، و حال آنکه قصائد و غزلیات مطبوع و لطیف بسیار دارد و این شعر نیز از اوست:

چرا دست یازم چرا پای کوبم　　مرا خواجه بی‌دست و پا می‌پسندد

این شعر او هم معروفست که به سبک متأخران گفته است:

طفلان شهر بی‌خبرند از جنون ما　　یا این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست

این بیت هم حالی دارد و خبر از جایی می‌دهد:

زذوق بندگی ای خواجه گرشوی چو من آگه
اگر به هیچ خرندت که خویشتن بفروشی»

با آنکه علو مقام ادبی و اجتماعی نشاط مقتضی اینست که بیشتر درباره‌اش سخن گوییم اما چون بعلت شهرتش اکثر مطالعه کنندگان این سطور از حالاتش آگاه هستند راجع باو بیش از این سخن نمی‌گوییم و نیز چون برای خاندان طبیب این فخر بس است که مانند او دانشمند جامع و کامل و خوشنامی منسوب بدانست بدینجهة با وجود اینکه بزرگان دیگری از این سلسله می‌شناسیم که سزاوار معرفی هستند بحث از معاریف خاندان طبیب را باو ختم می‌کنیم چه؛ لیس و راء عبادان قریه.

یا سائلی عنه لما جئتَ امدحه　　هذا هو الرّجل العاری من النّار
لقیته فرأیت الناس فی رجل　　والدّهر فی ساعةٍ والارض فی الدّار

در خاتمه این بحث لازمست تذکر داده شود که نام جد اعلای این خاندان در مآخذ

قدیمتر مانند «عالم آرای عباسی و» ذیل آن حکیم سلمان نوشته شده ولی در بعض کتب متأخرین مانند «آتشکده» و «ملحقات تذکرةالقبور» و غیره حکیم سلیمان ضبط است که البته اشتباه می‌باشد در «فارسنامه» نیز همه جا حکیم سلمان نوشته شده است.

اکنون که این بحث را با نام معتمدالدولهٔ نشاط پایان می‌دهیم چون دربارهٔ طبیب چند مطلب ناگفته داریم بار دیگر بسراغ او می‌رویم.

اعد ذکر نعمان لنا ان ذکره　　　هوالمسک ماکر رته تیضوع

طبیب اصفهانی

عمده‌ترین مطالب ناگفتهٔ ما راجع به طبیب اصفهانی سه موضوعست بشرح زیر:

اوّل - تاریخ تولد او در هیچیک از کتب تاریخ و تذکره که شرح حالش در آنها مندرجست و بنظر اینجانب رسیده جز تذکرهٔ «ریاض الشعراء» تألیف علیقلیخان لکزی داغستانی متخلص به «واله» ضبط نشده و اتفاقاً قول واله در اینمقام بسیار معتبرست زیرا او که در فتنهٔ افغان با دلی تنگ از مفارقت محبوبه از اصفهان برآمده و از راه بندرعباسی به هندوستان رفته بود در «دهلی» طبیب را ملاقات می‌کند و مدت پنجاه و هشت روز از روز نهم ذیحجه سال ۱۱۵۱ تا روز هفتم صفر سال ۱۱۵۲) یعنی مدت اقامت نادر در دهلی این دو همزبان دور افتاده از وطن به دیدار یکدیگر مسرور و از حالات هم باخبر می‌گردند، واله می‌نویسد: «در حینی که موکب آن پادشاه والاجاه (نادر) در دهلی نزول اجلال داشت اکثر به صحبت همدیگر می‌رسیدیم و بعد از آن نیز تا حال ابواب محبت و مراسلات مفتوحست».

بدون شک در یکی از آن صحبتها یا در یکی از نامه‌ها واله تاریخ تولد طبیب را از خودش پرسیده است که می‌نویسد: «تولدش در سنه هزار و صد و بیست و هفت در دارالسلطنه اصفهان واقع شده» بنابراین طبیب تقریباً بیست و چهار ساله بوده است که به هندوستان سفر کرده.

علاوه بر این فائدهٔ تاریخی اگر واله در ریاض الشعراء ننوشته بود که در دهلی من و طبیب به صحبت همدیگر می‌رسیدیم ما هیچ سندی راجع به مسافرت طبیب به هندوستان نداشتیم زیرا تذکره‌نویسان دیگر (البته آنچه را که بنده اطلاع دارم) در این باب چیزی ننوشته‌اند و مؤلف تذکره «روز روشن» هم که نوشته طبیب در رکاب نادر بهندوستان

سرکرده آنرا از همین ریاض‌الشعراء اقتباس نموده است.

اما آنچه در تذکرهٔ «روز روشن» دیده می‌شود که میلاد طبیب سنهٔ سبعین و مأة والف است اشتباه فاحشی است که یا ناشی از مؤلف می‌باشد که در هنگام تألیف این تذکره هفده ساله بوده و بواسطهٔ بیدقتی و عدم اطلاعات لازمه مرتکب اشتباهات متعدد گردیده یا ناشی از سهوالقلم کاتب می‌باشد که خواسته کلمهٔ «وفات» بنویسد «میلاد نوشته در صورتی که آنهم درست نبوده است بهر صورت خواه از طرف مؤلف خواه از طرف کاتب خواه از طرف حروفچین این اشتباه فاحش در تذکرهٔ روز روشن» چاپ هندوستان راه یافته و از آنجا هم به چاپ ایران سرایت کرده و تجدید شده است.

باری؛ اینکه معلوم شد طبیب در سال ۱۱۲۷ بدنیا آمده چون تاریخ وفات او، به طوریکه بعد از این خواهیم نوشت، به قول اصّح سال ۱۱۷۱ می‌باشد بنابراین شاعر ما هنگام مرگ چهل و چهار ساله بوده است و چون پدرش در سال ۱۱۳۷ کشته شده است لاجرم وقت از دست رفتن پدرش تقریباً ده سال از عمرش سپری شده بوده و از یکی از ابیات او حدس می‌توان زد که مادرش نیز قبل از رشد و بلوغ او از دنیا رفته زیرا گفته است:

منم که روز ازل از من آسمان و زمین   محبت پدری مهر مادری برداشت

دوم ـ تاریخ وفات او در کتب تاریخ و تذکره به اختلاف ضبط شده است و آنچه تاکنون بنده اطلاع دارم مبنای اختلافات در این مورد پنج قولست ۱ ـ سال هزار و یکصد و شصت و هفت؛ این قول را مرحوم جابری انصاری که خود را از احفاد میرزا رحیم کلانتر و میرزا عبدالباقی طبیب معرفی کرده در کتاب «ری و اصفهان و همه جهان» نقل نموده و هدایت هم در صفحهٔ آخر مجلد هشتم «روضة‌الصفا» نام چند تن شاعر از جمله طبیب را برده و گفته اینان «و معاصرین ایشان در این سنوات و معاصر نادرشاه و شاهرخشاه بوده‌اند و تا یکهزار و یکصدوشصت و هفت باندک تقدیم و تأخیر رحلت نموده‌اند» اگر چه عبارت هدایت در اینجا مصرح نیست که طبیب در چه سالی از دنیا رفته ولی معلوم می‌شود او در اینجا تاریخ وفات طبیب را دیرتر از سال ۱۱۶۷ ندانسته است.

۲ ـ سال هزار و یکصد و شصت و هشت؛ این قول را احمد گرجی در «تذکرهٔ اختر» و هدایت «در مجمع‌الفصحاء» و دانشمندان محترم آقای ابن یوسف در صفحهٔ ۳۴۳» فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی» نقل نموده‌اند.

۳ ـ سال یکهزار و یکصد و هفتاد و یک ؛ این قول را مرحوم صدر هاشمی در شمارهٔ

هفتم سال دوم «مجلهٔ یغما» و فاضل ارجمند آقای سیدمصلح الدین مهدوی در شمارهٔ ۱۰۶ ملحقات «تذکرةالقبور» بنقل از آیةالله آقای آقانجفی مرعشی دامت افاضاته نقل کرده‌اند و تاریخ وفات میرسیدعلی مشتاق هم همین زمان بوده است.

۴ ـ سال یکهزار و یکصد و هفتاد و دو؛ این قول را محمد قدرت‌الله گوپا موی هندی در تذکرهٔ «نتایج الافکار» صریحاً و واضحاً هم با رقم هندسی هم با تاریخ عربی نقل نموده است.

۵ ـ سال یکهزار و دویست و هشت (۱۲۰۸)؛ این قول را فاضل خان گروسی متخلص به «راوی» در انجمن چهارم «انجمن خاقان» نقل کرده است.

معتبرترین این اقوال، قول مرحوم صدرهاشمی و آقای مهدوی می‌باشد که سال ۱۱۷۱ را تاریخ وفات طبیب دانسته‌اند به دلیل مستند که مرحوم صدرهاشمی در مقالهٔ خود باین شرح توضیح داده است: «قبر طبیب در تخت پولاد اصفهان رو بطرف لسان‌الارض واقع شده و روی آن سنگ مرمری بمساحت ۳۵×۱۵۰ سانتیمتر قرار گرفته است، در دورهٔ سنگ بخط نستعلیق اشعاری از صهبا و مصراع تاریخ فوت اینست: «بزم جنت منزل آن زبدهٔ سادات باد» و در وسط سنگ این عبارات بخط ثلث حک شده:

هوالحی الذی لایموت

هذا مرقدالسید العالم الفاضل الکامل وحیدالعصر و فریدالدهر زبدةالفضلاء العظام و اسوةالحکماء الکرام و قدوةالعلماء الاعلام ذوالمناقب الزاهرة والمفاخر الباهرة، من جمع فنون العلوم اتقاها و اسناها و اکسب من صنوف الاخلاق احسنه و از کاها، فخرالازکیاء والافاضل، زین الاماجد والاماثل، من فاز بافضلالسجایا، من حازالفواضل الفضائل و هوالسید النجیب عبدالباقی الموسوی المتخلص بالطبیب، افاض الله علیه شآبیب الغفران، واسکنه فرادیس الجنان، توفی فی‌احدی و سبعین و ماةبعدالالف ـ ۱۱۷۱»

تا اینجا منقول از مقالهٔ بسیار مختصر ولی مفید مرحوم صدرهاشمی در «مجلهٔ یغما» بود که راجع بآن باید گفت و «عندجهینةالخبرالیقین» اما با اینحال وی را در این مقاله دو تسامح دست داده است؛ یکی آنکه میرزا رحیم پدر طبیب را طبیب مخصوص شاه سلیمان صفوی دانسته دیگر اینکه پدر و اجداد طبیب را همه کلانتر اصفهان و طبیب مخصوص دربار معرفی کرده در حالی که میرزا رحیم چنانکه پیش از این به تفصیل بیان

کردیم هر چند زمانی حکیمباشی شاه سلیمان هم بوده است اما شهرتش به حکیمباشی شاه سلطانحسین بودن می‌باشد و پدر و اجداد طبیب نیز هیچ یک کلانتر نبوده‌اند بلکه خانواده‌اش بعد از او واجد این مقام گردیده‌اند و اولین کلانتر آنان خود طبیب بوده است.

از این گفتگو که بگذریم دربارهٔ وجه تسمیهٔ «تخت پولاد» که مدفن طبیب و جماعت بسیاری از اکابرست و همچنین «لسان الارض» که قبر وی نزدیک به آنست بی‌مناسبت نیست بگوییم که مرحوم آخوند ملاعبدالکریم جزی در کتاب «تذکرةالقبور: ص ۴۴» ضمن تضعیف این گفتار نوشته است: «گویند حضرت امام حسن، که باصفهان آمد این زمین با او تکلم کرده که یهود جادو می‌کنند «باین سبب آنرا لسان الارض می‌نامند) پس آن حضرت تختی از فولاد ساخته در آن منزل کرد که جادو در او اثر نکند باین مناسبت این قبرستان را تخت فولاد می‌گویند».

در مکان قبر طبیب اختلافی نیست جز اینکه بعضی از تذکره نویسان در نوشتن عبارت سهل‌انگاری نموده او را مدفون در لسان‌الارض تخت پولاد دانسته‌اند در صورتیکه در تخت پولاد قریب به لسان الارض مدفون گردیده است.

سوم ـ آذر در «آتشکده» و عبدالرزاق بیگ مفتون در «نگارستان دارا» تصریح کرده‌اند که طبیب در ایام حیات دیوان اشعارش را خود ترتیب داده است و چنین می‌نماید که اینکار را در اواخر عمر بتشویق میرسیدعلی مشتاق انجام داده باشد چه؛ احمد گرجی در «تذکرهٔ اختر» نوشته است که: «طبیب پس از کلانتری، مشتاق را ندیم خود ساخته به خواندن و گفتن شعر پرداخته» و چنانکه خوانندگان این وجیزه پیش از این مطالعه فرموده‌اند طبیب شغل کلانتری را نزدیک به اواخر عمر در زمان کریمخان داشته است.

مقدار اشعار دیوانش را احمد گرجی قریب به سه هزار بیت دانسته و هدایت در «مجمع‌الفصحاء» نوشته دو سه هزار بیست و حاضر می‌باشد، آقای ابن یوسف در صفحهٔ ۲۴۲ «فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای ملی» ضمن معرفی نسخهٔ مجلس آنرا در حدود دو هزار بیت دانسته اما از فاضلخان گروسی و هدایت نقل نموده که دیوان طبیب در حدود سه هزار بیتست و شما توجه فرمودید که هدایت دیوان او را دو سه هزار بیت تخمین زده و صریحاً نگفته است سه هزار بیت می‌باشد، عبارت هدایت حاکی از تسامح اوست زیرا اگر چه بین عدد دو و سه فاصله‌ای نیست ولی بین عدد دو هزار و سه هزار فاصله بمقدار یکهزار عدد وجود دارد و آن بسیارست.

سخن درست در اینجا آنست که دیوان طبیب قریب بدو هزار بیت بلکه کمتر از دو هزار بیتست و ما تاکنون دو نسخه از دیوان این شاعر دیده‌ایم که هر دو کامل بوده و هیچیک بیش از اینمقدار ابیات نداشته است.

این دیوان تا بحال بچاپ نرسیده و نسخ خطی آنهم کمیاب می‌باشد تا جاییکه علیرضا میرزا پسر فتحعلیشاه در کتاب «بستان‌العشاق» که در سال ۱۲۴۸ تألیف گردیده می‌نویسد: «اشعار میرزا عبدالباقی طبیب اصفهانی متفرقه بقدر کمی بنظر رسید» و از روی همین مقدار کم‌اظهارنظر رندانه کرده و گفته است. «خالی از مرض عرفان نیست».

دو نسخه‌ای که تاکنون ما دیده‌ایم یکی متعلق بخودم می‌باشد که هر چند فاقد تاریخست اما کاغذ و شیوهٔ تحریر نشان می‌دهد در دورهٔ شاعر ما خیلی نزدیک بزمان او نوشته شده، نام نویسنده معلوم نیست، خط آن شکسته نستعلیق پخته و زیباست دارای قطع رحلی و ۴۷ برگ مختلف‌السطور می‌باشد که در هر صفحه کملبیش بیست و پنج سطر و چهار مصراع در متن کتابت شده و در بیشتر حواشی صفحات آن نیز ابیاتی با همان خط متن اما ریزتر ترقیم یافته، نسخه با همه خوش‌خطی خالی از غلط کتابتی نیست، جلد پارچه‌ایست طول آن ۳۱ سانتیمتر و عرض آن ۲۰½ سانتیمتر می‌باشد، بترتیب شامل، قصائد، مقطعات مثنوی محمود و ایاز، غزلیات، مفردات و رباعیاتست.

دیگری متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورای ملیست و آقای ابن یوسف نسخهٔ آن کتابخانه را، که ما هم آنرا دیده‌ایم، چنین وصف کرده‌اند «بخط نستعلیق نوشته شده نویسنده از خود و سال نگارش نام نبرده با جوهر قرمز در پایان نسخه سال ۱۲۳۵ نوشته شده و ظاهراً سال نگارش نسخه است و مشتمل بر قصائد و مقطعات (ص ۱-۵۷) بخشی از مثنوی محمود و ایاز (ص ۵۷-۶۵) غزلیات (ص ۶۷-۱۷۴) و رباعیات (ص ۱۷۴-۱۸۱) و در حدود ۲۰۰۰ بیت می‌باشد و بدین بیت آغاز شده:

حاشا که کشم بهر طرب ساغر جم را از غم چه شکایت من خو کرده بغم را

جلد تیماجی، کاغذرنگی، قطع ربعی، شمارهٔ برگها ۹۱ صفحه‌ای ۱۲ بیت، طول ۱۸½ سانتیمتر، شماره دفتر ۱۶۲۳۰»

بطوریکه در اوائل این رساله بعرض رسید این دو نسخه بوسیلهٔ آقای گلشن کردستانی مقابله شد و چون بنده بوسیلهٔ مطالعهٔ مقالهٔ مرحوم صدر هاشمی در شمارهٔ هفتم سال دوم «مجلهٔ یغما» اطلاع حاصل کرده بودم نسخهٔ دیگری از این دیوان بضمیمهٔ مقدمه‌ای در

اصفهان نزد یکی از احفاد شاعر موجود می‌باشد به منظور اینکه نسخهٔ فراهم آمده با آن مقابله شود و بعلاوه مقدمهٔ طبیب هم بر دیوانش بچاپ رسد در چهاردهم خردادماه امسال نامه‌ای بعنوان سید سند وحبر معتمد آقای حاج‌سیدمحمد علی روضاتی باصفهان ارسال داشتم و از ایشان درخواست نمودم بهر نحو میسر شود وسیلهٔ مقابلهٔ نسخهٔ حاضره را با نسخهٔ اصفهان فراهم فرمایند تا در نتیجه دیوان مطمئن‌تری بچاپ رسد، معظم‌له چنان که انتظار می‌رفت وشیمهٔ مرضیهٔ علماء ربانیست مسؤول بنده را اجابت نمود با کمال صمیمیت و شتاب افرادی از اعقاب طبیب و آشنایان ایشان را ملاقات و جهت انجاح مقصود مذاکراتی فرمودند اما با نهایت تأسف از این مذاکرات نتیجهٔ مفیدی حاصل نگردید زیرا بطوریکه در نامهٔ مورخ ۴۶/۴/۳ مرقوم فرموده بودند: «نسخه‌ای از دیوان در تصرف آقای کلانتری نوادهٔ شاعر که خود اهل فضل و کمالند بوده شخصی از ایشان نسخهٔ مذکور را امانت گرفته و سالهاست به بهانهٔ اینکه قصد طبع آنرا دارد مرجوع نمی‌کند».

با اینحال آقای روضاتی اضافه نموده بودند که: «چون با یکی از فضلاء اصفهان بنام ... مذاکره کرده‌ام و قرار شده نسخه را برای استفادهٔ سرکار عالی از آن شخص بگیرند لازمست با ایشان مکاتبه فرمایید شاید بر اثر تاکیدی که نموده و می‌نمایم نسخه در اختیار جنابعالی قرار گیرد».

بموجب این دستور در تاریخ ۴۶/۴/۱۷ نامه‌ای بعنوان آن فاضل اصفهانی ارسال داشتم و بخصوص قید کردم که چون مقصود مقابلهٔ نسخه است اگر ارسال نسخهٔ اصفهان بتهران اشکال دارد مرقوم فرمایید تا بندهٔ نسخهٔ تهران را باصفهان ارسال دارم، مع‌الوصف با همه انتظاری که تا کنون کشیدم پاسخ این نامه واصل نگردید و این از اهل فضل و ادب بسیار بدیع و بعید بود زیرا علاوه بر آنکه اخلاقاً پاسخ ندادن بنامه‌های اشخاص مذمومست شرعاً پاسخ دادن بنامه‌ها واجب می‌باشد چنانکه ثقةالاسلام کلینی روح‌الله روحه در اواخر کتاب «اصول کافی» درباب الشکاتی از ابیعبد الله علیه السلام روایت نموده که: «رد جواب الکتاب واجبٌ کـه وجـوب ردّالسـلام» و فـخرالدیـن طـریحی در مـادهٔ «حیا» از کـتاب «مجمع‌البحرین» پس از آنکه عقیدهٔ جمهور از فقهاء و مفسرین را راجع به جواب تحیت و سلام بطریق رد به مثل و احسن نقل نموده فرموده است: «و یقال امرالله تعالی المسلمین بردالسلام للمسلم با حسن مماسلم ان کان مؤمنا والافلیقل و علیکم» دستور قرآن مجید هم در این باب در آیه ۸۶ از سورهٔ‌ساء اینست: «و اذا حُیّیتم به تحیته فحیّوابا‌حسن منها

اوردوها ان الله کان علی کل شیئی حسیباً» بیضاوی در تفسیر «انوار التنزیل» می‌نویسد: جمهور رآنند که مراد از تحیت در این آیه سلامت و آیه دلالت بر وجوب جواب دارد علامه زمخشری هم در تفسیر «کشاف» می‌فرماید: جواب سلام واجبست و تخییر در زیاده ساختن جواب و ترک زیاده است و اهتمام در این‌باره به حدیست که زمخشری در تفسیر همین آیه از طحاوی نقل کرده که مستجبست پاسخ سلام بر طهارت باشد و از نبی اکرم روایت شده است که برای رد سلام تیمم فرمود.

بدیهیست نامه دوستانه یکی از انواع تحیات بشمار می‌رود که در قرآن امر به جواب آن شده است و شاید فاضل مشارالیه این معنی را از لوح خاطر خویش سترده باشند که محققین علماء اصول صیغه امر و آنچه را تالی آن معنیست در عرف شرعی حقیقت در معنای وجوب دانسته‌اند و چون فعل مطلوب از امر متعلق بزمان ثانی تالی زمان امرست لهذا امر مطلق از مقتضی فور و تعجیل شناخته و تراخی فعل را از طلب جائز ندانسته‌اند و از آنجا که عادات و امارات حاکی از اینست که فعل پس از طلب بلافاصله ـ یا لااقل بدون فاصلهٔ زیاد ـ انجام پذیرد، جماعتی از علماء حتی تراخی راموجب عصیان و بعضی موجب عدم صحت فعل مأمور به شناخته‌اند.

از این شکایت درگذریم و از این حکایت دم فروبندیم، چون امیدوار بودم با گشوده شدن باب مکاتبه کاری را که می‌خواهیم انجام دهیم صورت بهتری پذیرد و با بیمهری فاضل مومی‌الیه بدین آرزو دستم نرسید لهذا نفثة المصدوری برآوردم و درددلی را بازگفتم و اگر جز این بود جسارت نمی‌نمودم و پا توی کفش علماء نمی‌کردم زیرا:

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه   مرا چکار که منع شرابخواره کنم

بهرحال آرزو داشتم که هم بر مقدمهٔ دیوان طبیب دسترسی یابم و هم شجره نامهٔ نسب او را از اعقابش اخذ و هر دو را ضمیمهٔ دیوانش کنم ضمناً مقابله‌ای هم بین دو نسخه موجود با نسخهٔ ثالثی صورت گیرد با کمال تأسف این آرزو عملی نگردید و دیوان طبیب بصورتی که امکان داشت بطبع رسید اما با اینهمه چنین گمان می‌کنم که نسخهٔ موجود در اصفهان دارای مقدمهٔ مبسوطی نباشد زیرا ظاهراً آن نسخه‌ایست که طبیب نویسانده است و با نامه‌ای جهت میرزا مهدیخان استرآبادی ارسال داشته، و گویا فقط همین نامه می‌باشد که در اول نسخهٔ مزبور مکتوب گردیده.

حدس ما بیشتر از اینجا ناشیست که مرحوم صدر هاشمی که آن نسخه را دیده و

مدتها نزد او امانت بوده در مقالهٔ سابقةالذکر نوشته است: «طبیب نامه‌ای در مقدمهٔ دیوان خود بمرحوم میرزامهدیخان استرآبادی منشی نادرشاه نوشته و در آن متذکر شده در اواخر عمر از کار کلانتری اصفهان کناره‌گیری نموده و به عزلت روزگار می‌گذرانیده است».

در «منشآت میرزامهدیخان» نیز نامه‌ای ضبط است که وقتی مضمون آنرا ضمیمهٔ این مطلب کنیم چنین معلوم می‌شود که میرزا عبدالباقی طبیب نسخه‌ای از دیوان خود را با نامه‌ای برای میرزا مهدیخان ـ که با او مصادقتی داشته فرستاده است او هم پاسخی بنامهٔ مزبور داده که آنرا در کتاب «منشآت» خویش آورده است.

این پاسخ را می‌توان تقریظی دانست که میرزا مهدیخان دربارهٔ دیوان طبیب بقلم آورده است و بهمین سبب ما عین آنرا از صفحهٔ ۸۴ کتاب «منشآت» او که در ربیع‌الاول ۱۳۲۰ در تهران بچاپ رسیده است با وجودی که خالی از اغلاط چاپی نیست نقل می‌کنیم.

«چندانکه قصائد دهور و غزلیات مشهور و مثنوی لیل و نهار و رباعیات فصول اربعه و بحر طویل زمان، مرقوم سفینه بقاء و امکان باشد، ثبت بیت‌الغزل انتخاب دیوان آفرینش، اعنی وجود مسعود گرامی در بیاض روزگار و مجموعهٔ ادوار باقی

باد.

سفینه (ای) مشحون بدراری معانی آبدار، بل دریایی مملو از لآلی شاهوار، اعنی بیاض مسعود افکار گهربارد مفاوضهٔ معجز نگار رسید، هر بیت بلندش را که در عرش بلاغت، مطاف کر و بیان بدایع، روحانیان لطائف (است) بیت المعمور می‌خوانیم و حرفم را (کذا) برکرسی می‌نشانیم، و هر شعر دلنشینش را که در جامهٔ سیاه مداد کعبهٔ صفا طلبان مروهٔ معنی است، بیت عتیق می‌گوییم، و از نونیازی (ظ: نوسازی؟) سخن ـ زمزم آسا ـ آب عرق، خجلت، از جبیین می‌افشانیم.

شعلهٔ تجلی طراز طور کلامش، چراغ خاندان کلیم را روشن نموده. و بیضای باضیای لامع النور بیانش، شرقی و غربی را واله تخلص فرموده.

اگر با قلم دو زبان یکزبان شویم، و یا مانند عندلیب هزاردستان باشیم، وصفش را یکی از هزار نتوانیم گفت، در مقامی که از آن شعرهای تر رقم می‌شود، از آبداری معانیش، صدای آبشار از صرصر خامهٔ خشگ می‌توان شنید، و تاریک خیالاتی (نازک خیالاتی) که بتاروپود معانی باریک، در برابر آن اشعار، کارخانهٔ شعر بافی وامی‌کنند، کتان در برابر مهتاب می‌گسترند، و حریفانی که در پیش آن (کلمات) حرف می‌زنند، بیحرف خزف را در

جنب لآلی غلطان جلوه می‌دهند.

الحاصل؛ آنچه عنایت نموده بودند همه بیت غزل (ظ: بیت الغزل) بود که اگر آنرا بارسال قطعه‌ای مذیّل می‌ساختند، بیشتر سبب تقطیع برو دوش تمنای مرقع پوشان کسوت اخلاص میگردید ـ زیاده چه نویسد.»

در صفحهٔ۳-۲۲ منشآت میرزامهدیخان نامهٔ دیگری موجود است که بعنوان طبیب نوشته شده و هر چند تصریح بنام او نگردیده اما قرائن نشان می‌دهد که مخاطب میرزا عبدالباقی طبیب حکیمباشی نادرشاه می‌باشد چون نامه مزبور تاحدی نمودار مقام و شخصیت طبیبست آنرا نیز در اینجا نقل می‌کنیم:

«همیشه اورنگ با فرهنگ مسیحایی، و سریر بی‌نظیر فلاطونی، به اشراقات انوار تمکن ذات ستوده صفات والادرجات، و وجود مسعود میمنت آیات عیسوی برکات بندگان ذیشأن سموالمکان، عمیم الاحسان، موفوارالسرور والاشفاق والامتنان، غنی‌الالقاب، میرزای ملاذی مطاعی، جالینوس العصر و الزمان، رفیع‌المنزله والشان، سموالمرتبهٔ والمکان، منبع الجود والاحسان، مقرب الحضرةالعلیهٔ الخاقان، دام عزه‌السامی، فروغ پذیر و زینت افزا بوده. به مقتضای تمنای عقیدت منشان بیریا، انجمن آرای فرخنده محفل حشمت و جلالت، و مناعت و مکرمت، و دوستکامی و کامرانی باشند.

بعد از طی قانون دعاگویی، و محامد طرازی، اظهار مراسم نیازمندی، و یا تحیت پردازی، که رویهٔ خاص دلبستگان سلسلهٔ اخلاص‌پذیر صحیفهٔ مخالصت عنوان مصادقت ترجمان (است) می‌گرداند، که کیفیت شوق باطن اخلاص مواطن حقیقت، و درجات آرزومندی خاطر عقیدت ذخائر، فیض اندوزی ادراک اکسیر الحضور، موفورالحبور را بوساطت خامهٔ قاصر بیان، شکسته زبان، پذیرای تحریر و تقریر نمی‌تواند کرد.

از آنجا که سبابهٔ ضمیر مهر تنویر، از حرکات نبض مخالصت، و حرارت مواد مصادقت؛ تیمار چگونگی (کذا ظاهراً: و چگونگی تیمار بیمار) درجات شوق و اخلاصمندی آگاهست، لهذا (با) ارتکاب اطناب، تصدیع افزای خاطر دوستی ذخائر نگردیده (ظ: نمی‌گردد)»

از جمله کارهایی که دربارهٔ دیوان طبیب انام داده‌ایم مقابلهٔ اشعار منقوله در تذکره‌ها با اشعار دیوان او بوده و در اینمورد هر جا باختلاف برخورده‌ایم صحیح‌تر را در دیوان نوشته‌ایم.

ضمن این مقابله‌ها بشانزده بیت برخوردیم که در هیچیک از دو نسخه‌ای که در

دسترس ماست نوشته نشده بوند از این شانزده بیت یکی در «ریاض الشعراء» مسطور بود و در این تذکره مؤلف جمعاً چهارده بیت از طبیب نقل کرده و گفته است «این ابیات از جمله اشعاریست که از ایران نزد فقیر فرستاده است».

یکی دیگر در «تذکرهٔ عذری» و تذکرهٔ اختر» مضبوط بوده و در اولی سی بیت و در دومی سی و چهار بیت از این شاعر نقل گردیده اما یکی از آنها که در تذکرهٔ اختر آمده است متعلق به «کلیم» می‌باشد و طبیب آنرا تضمین کرده است این بیت همانست که ما ضمن بحث از شاعری طبیب در پیرامون آن گفتگو کردیم.

چهارده بیت هم در «تذکرهٔ عذری» مسطور بود و عجیب است که همه نوشته‌اند اسحاق بیگ متخلص «عذری» به برادر کهتر لطفعلی بیگ آذر در تذکرهٔ خود (که اگر مجموعه نامیده می‌شد مناسبتر بود) فقط اشعار مندرجه در «آتشکده» را بترتیب حروف الفبا در قوانی جمع‌آوری کرده در حالی که چهارده بیت مزبور در آتشکده دیده نمی‌شود و نسخهٔ تذکرهٔ عذری که بنده در سفر مهرماه امسال خویش بکرمانشاه بآن مراجعه کردم نسخهٔ نفیسی است متعلق بدوست فاضل و دانشمندم آقای حسین جلیلی (بیدار) که مورخ بماه ربیع‌الآخر سال ۱۲۴۳ می‌باشد و آن زمانی متعلق به «مخزن همدانی» از شعراء خوب قرن سیزدهم بوده و مخزن بمناسبت، تعداد قابل ملاحظه‌ای از اشعار خود را در حواشی این نسخه بخط خوب خود نوشته است. دوازده بیت از این چهارده بیت ظاهراً قسمتی از یک قصیده می‌باشد و اگر در نسبت آن بطبیب اشتباهی روی نداده باشد باید بگوییم تنها قصیده‌ایست که در دیوان او ضبط نگردیده است.

باری این شانزده بیت را با ذکر مأخذ بآخر دیوان اضافه کرده‌ایم و برای اینکه مطلبی را دربارهٔ این شاعر ناگفته نگذاریم باشتباه مرحوم محمدعلی تربیت در کتاب «دانشمندان آذربایجان» راجع بمعروفترین غزل طبیب هم اشاره می‌کنیم.

مرحوم تربیت در صفحهٔ ۲۴۵ کتاب مزبور پنج بیت از این غزل مشهور را «غمت در نخانخانهٔ دل نشنید» نقل کرده و آنه را با استناد بکتابی بنام مجموعة‌الاشعار» تألیف میرزا احمد جفّار بشخصی موسوم به «طبیب» که می‌گوید اصل او از گنجه است نسبت داده.

شکی در این نیست که غزل مزبور از میرزا عبدالباقی طبیب اصفهانی می‌باشد و بواسطهٔ شهرت آن اغلب تذکره‌نویسان همه یا چند بیت این غزل را بنام همین طبیب نقل کرده‌اند اما دربارهٔ مرحوم تربیت و طبیب گنجه‌ای و میرزا احمد جفّار و کتاب

«مجموعةالاشعار» هم باید بگوییم با همه فضل و تتبعی که این مرد داشته نمی‌توان او را در جمیع منقولاتش (بدون استثناء) موثق دانست و علامهٔ قزوینی رحمةالله علیه در «وفیات معاصرین» ضمن ترجمهٔ حال مرحوم تربیت مرقوم فرموده است که: «صفت ضنت نسبت بارائهٔ کتب خود بسائرین در او شدید بود و در کتاب «دانشمندان آذربایجان» از ذکر خصوصیات و ممیزات مأخذ خود تعمداً اسمی نبرده از ترس اینکه مبادا کسی بتواند برود و بآنکتاب رجوع کند و غلط یا صحیح نقل او را دریابد».

چنین است اظهارنظر محقق بزرگوار و بیغرضی مانند علامه قزوینی راجع باین شخص و بنده بمناسبتی که پیش آمده است لازم می‌دانم عرض کنم نویسنده‌ای که به عمد یا به سهو کتاب یا شعر شخصی را به شخص دیگر نسبت می‌دهد همچون آن سر دفتر اسناد رسمیست که یا تعمداً یا بدون احراز هویت متعاملین شخصاً ملک دیگری را بدیگری انتقال می‌دهد و چنانکه می‌دانید در هر دو صورت چنین سردفتری مجرمست و گرفتار تعقیب قانونی می‌گردد اما دریغا که در کشور ما نویسندهٔ مجرم که سلب مالکیت فکری از نویسنده یا شاعری کرده دچار کیفر قانون نمی‌گردد و بنابراین اغلب مشاهده می‌کنیم ناشران بدون تحقیق و گاهی هم بموجب غرض نفسانی کتاب یا دیوان شعر یا مقاله یا منظومه‌ای را بچاپ می‌رسانند و آنرا به غیر صاحب اصلی نسبت می‌دهند.

برای آنکه بموجب الکلام یجرالکلام رشتهٔ سخن ما بجای دیگر کشیده نشود و نمونه‌هایی از این جرم آشکار را ننویسیم در اینجا رشتهٔ سخن را قطع می‌کنیم و صیانت نویسنده و مطالعه کنندهٔ این وجیزه را از امثال این لغزشها بدعا از خدا می‌خواهیم، آمین.

تعلیقات

۱ ـ صفحهٔ سطر ۸ و ۹ «واهاً علی ذاک الزمان و ماحوی. الخ»:

این دو بیت از قصیده‌ایست که دو بیت دیگر آنرا در صفحهٔ ۹ سطر ۹ و ۱۰ نقل کرده‌ایم و گویندهٔ آن شرف‌الدین ابوحفص مشهور بابن فارض مصریست و تمام قصیده در دیوان او و همچنین در «کشکول» شیخ بهائی صفحهٔ ۲۶۴ ـ از چاپ نجم‌الدوله با این مطلع مسطورست:

ارج النسیم سری من الزوراء سحراً فاحیی میت الاحیاء

۲ ـ صفحهٔ ۹ سطر ۱۱ «ابن زریق کاتب بغدادی»:

ابوالحسن علی‌بن زریق کاتب بغدادی از مشاهیر شعراء زبان عرب در قرن پنجم هجری بوده و این قصیدهٔ او از امهات قصائد زبان تازی بشمار می‌رود، در شرح حالش نوشته‌اند که به اندلس رفته و در آنجا از اندوه دوری وطن و خویشان و یارانش بیمار شد و درگذشت، دوستان اندلسی او یکی دو روز او را ندیدند به سراغش رفتند دیدند تنها و بیکس مرده است و بالای سر او کاغذیست وقتی گشودند این قصیده را ملاحظه کردند که در بثِ شکوی و اظهار اشتیاق بدیدن یار و دیار خویش سروده است.

تمام این قصیده در صفحهٔ ۶۹ «کشکول» و باب‌الانسجام «انوارالربیع» و اواخر ذیل اول «ثمراةالاوراق» نقل شده است و علم‌الله که بسیار شبها و روزها بر من گذشته است که بیاد عهد شباب و دوران دوستی‌ها و خوشی‌ها این قصیده را خوانده‌ام و هر بیت آنرا مکرر کرده اشک حسرت از دیده فرو ریخته‌ام، مطلع آن اینست:

لاتعذلیه فان العذل یولعه قدقلت حقا ولکن لیس یسمعه

ضمناً پوشیده نماند که در کشکول بجای کلمهٔ «قصف» کلمهٔ «عیش» آمده است.

۳ ـ صفحهٔ ۱۳ سطر ۸ «ابن زهره و ابن دانیال»:

کلمهٔ «زهره» غلط و صحیح آن «زَهَر» بفتح اول و دوم می‌باشد و بعضی آنرا بضم اول و فتح دوم ضبط کرده‌اند ابن زهر از مشاهیر خاندانیست که از آغاز قرن چهارم تا آغاز قرن هفتم هجری در اندلس می‌زیسته‌اند و چندین نفر آنان باین کینه مشهور شده‌اند اما ظاهراً در اینجا مراد از «ابن زهر» ابومردان، عبدالملک بن ابی‌العلاء متولد در اواخر قرن پنجم هجری می‌باشد که در اروپا بنام «ابهومودن اون زوار» یا «اون زوار» معروف گشته است، در «انسیکلوپدی بریتانیکا» و سایر دائرةالمعارفها ذیل همین عنوان و همچنین در فرهنگنامه‌های فارسی و عربی ذیل عنوان «ابن زهر» شرح حال و ابتکاراتش در طب و نام تألیفاتش که نفوذ زیاد در طب اروپا داشته مذکور است وفاتش در سال ۵۵۷ در اشبیلیه» اتفاق افتاده است.

اما مراد از ابن دانیال، شمس‌الدین محمدبن دانیال‌بن‌یوسف موصلی می‌باشد که از معاریف اطباء و ادبا بوده و شرح حالش در برخی از کتب تراجم از جمله در «خلاصةالاثر» و «معجم‌ادباءالاطباء» مسطورست و چنانکه نوشته‌اند وی از موصل بقاهره رفته و در داخل «باب الفتوح» دکان کحالی گشوده و ضمناً به شعر و شاعری پرداخته بوده است، ابن دانیال در شعر و ادب بیش از طب شهرت دارد و از شعراء خوب و صاحب‌سبک زبان عربی بشمار

می‌رود، وفاتش را بعضی در سال ۷۰۸ و برخی در سال ۷۱۰ هجری نوشته‌اند و از تألیفاتش کتاب «طیف‌الخیال» است که در ادب باعث شهرت فراوان او گردیده است.

۴ ـ صفحهٔ ۳۶ سطر ۱۴ «مدت گردش فلک ثوابت»:

دربارهٔ مدت گردش خاص فلک ثوابت اقوال حکماء و علماء هیئت مختلف بوده است، قاضی عضدالدین ایجی در کتاب «مواقف» صفحهٔ ۴۲۰ مجلد دوم از چاپ مطبعهٔ عامره اسلامبول گفته است: «علماء هیئت گمان کرده‌اند که فلک ثوابت با اینکه به پیروی از فلک‌الافلاک متحرک به حرکت روزانه می‌باشد خود دارای حرکت مخصوص کندیست و دورهٔ این حرکت را بعضی سی‌هزار سال و بعضی سی و ششهزارسال دانسته‌اند چه؛ بوسیلهٔ رصد دریافته‌اند که فلک مزبور حرکت کندی دارد و چون اعتقاد داشته‌اند که در نتیجه این حرکت دوره‌ای را بپایان می‌رساند لاجرم از روی حساب بدست آورده‌اند که در این مدت دورهٔ آن باتمام می‌رسد».

میرسید شریف جرجانی در شرح خویش براین کتاب نوشته است که: «قول باتمام دورهٔ فلک ثوابت در مدت سی هزار سال با همه شهرتی که دارد عقیدهٔ عوامست و نزد صاحبان رصد اصل و اعتباری ندارد اما قول سی و ششهزار سال بنابراینست که بطلمیوس بوسیلهٔ رصد دریافته است که این فلک در هر صد سال یک جزء از اجزاء فلکی را طی می‌کند (بنابراین در هر سه هزار سال از برجی می‌گذرد و چون بروج دوازده است پس مدت اتمام دوره سی و ششهزار سال خواهد بود) بعض دیگر گفته‌اند که دورهٔ آن بیست و سه هزار و هفتصد و شصت سالست بنابراینکه متأخرین معتقدند هر درجه‌ای را در شصت و شش سال طی می‌نماید، بعض دیگر گفته‌اند که دورهٔ آن بیست و پنجهزار و دویست سالست بنابراینکه جماعتی از محققین علماء متأخر متوجه شده‌اند که هر یکدرجه را در مدت هفتاد سال قطع می‌کند و این موافق رصد جدید مراغه است».

شیخ بهائی در «کشکول» صفحهٔ ۵۴۲ از چاپ نجم‌الدوله پس از آنکه عقیدهٔ محیی‌الدین را از «فتوحات» او نقل کرده که فلک ثوابت دورهٔ خود را در بیست و سه هزار و یکصد و شصت و هفت سال طی می‌کند فرموده است؛ این حساب کمتر است از آنچه بطلمیوس و ابن الاعلم و محقق طوسی گفته‌اند زیرا مدت دورهٔ آنرا بطلمیوس سی و ششهزار سال و ابن الاعلم و محقق طوسی بیست و پنجهزار و دویست سال دانسته‌اند.

میرزا عبدالغفار نجم‌الدوله مصحح و طابع کشکول در حاشیهٔ این صفحه نوشته است:

«موافق ارصاد دقیقهٔ متأخرین از منجمین فرنگستان مدت دورهٔ حرکت ثوابت قریب بیست و پنجهزار سال شمسیست ولی این حرکت دخلی به ثوابت ندارد بلکه نقطه اعتدال ربیعی که تقاطع معدلست با منطقةالبروج برخلاف توالی سالی پنجاه ثانیه و دو عشر را می‌رود و آنرا تقدیم اعتدالین گویند».

اکنون که این اقوال را مطالعه فرمودید می‌گوییم: اولاً ـ قطب‌الدین علامهٔ شیرازی در «شرح حکمةالاشراق» قول بـازگشت اوضاع و احوال عالم در مدت سی و ششهزار و چهارصد و بیست و پنج سال را از بعض حکماء نقل کرده و فرموده در این قول نظری هست، ثانیاً ـ اینکه محقق سبزواری در حاشیهٔ صفحه ۳۱۶، از چاپ مظفری «شرح منظومه» و صفحهٔ ۱۴۹ مجلد اول «اسرار الحکم» مدت دورهٔ فلک ثوابت را «کهغر» دانسته باید دانست که مقصودش جمع اعداد این رمز نبوده بلکه مقصود او بدون توجهٔ بجمع آن بترتیب اعداد حروفِ رمز بیست و پنجهزار و ودویست سال بوده است چنانکه خود در فریدهٔ رابعه که بحث از فلکیات کرده در شرح این بیت:

کیف اتفاق سیرهافی کهغر ولانظام فی‌اتفاق یعتری

تصریح نموده که مرادش از «کهغر» بیست و پنجهزار و دویست سال می‌باشد و اگر کسی بخواهد مانند آنچه در اغلب مادهٔ تاریخ‌ها متداولست جمع اعداد این رمز را بحساب بیاورد عددی را مشاهده خواهد کرد که برای تعیین مدت دورهٔ فلک ثوابت نظیر یا لااقل قریب بآن در میان اقوال منقوله وجود ندارد چه جمع اعداد حروف مزبور ۱۲۲۵ می‌باشد اما عدد کواکب مرصودهٔ فلک هشتم را که ثوابت نام داشتند قدماء یکهزار و بیست و دو می‌دانستند و برای آنها چل و هشت صورت فرض کرده بودند که اشکال و اسامی آن صور در کتب هیئت دیده می‌شود، بدیهیست که مطالعه کنندگان می‌دانند قدماء عدد کواکب را این مقدار نمی‌دانستند بلکه معتقد بودند شمارهٔ آنها حد و حصری ندارد اما اوضاع و احوال یکهزار و بیست و نه کوکب را از حیث حرکت بوسیلهٔ آلات رصد شناخته بودند و گمان می‌کردند هفت عدد آنها بنام سیارات هر یک در فلک خاص خود مقام دارد و بحرکت مخصوص متحرکست و یکهزار و بیست و دو عدد هم در فلک هشتم ثابت می‌باشند که خود حرکتی ندارند اما با فلک هشتم گردش می‌کنند و البته می‌دانید که علاوه بر آنکه بطلان این قول در عصر ما ثبوت رسیده علماء هیئت جدید در حدود نهصد میلیون ستاره را رصد کرده‌اند.

۵ ـ صفحهٔ ۳۸ سطر ۹ «سنسارا»:

این کلمه در زبان سانسگریت معانی مختلف دارد و در اینجا بمعنای تسلسل دوری وجود می‌باشد، در لغتنامه و اعلام سانسگریت کتاب «سراکبر» معانی کلمهٔ مزبور چنین مسطورست: «سنسارا، سمسارا: تناسخ ارواح ـ تسلسل دوری تولد و مرگ ـ تسلسل دوری وجود ـ امواج حیات ـ تناسخ ـ گذشتن از حالات متوالی ـ سرگردان ـ مسیر ـ راه ـ خطای باصره ـ جهان ـ زندگی دنیوی ـ دورهٔمدن و رفتن ـ آنچه همیشه در حرکتست ـ تغییر و تبدّل ـ تولد و مرگ دوری ـ گذشتن از حالتی بحالت دیگر».

۶ ـ صفحهٔ ۰ سطر ۹ «بعض غزلیاتش در دورهٔ قاجاریه شهرت فراوان داشته»:

از جملهٔ این غزلیات غزلیست به مطلع ذیل:

هر کرا یاری برای خویشتن ما و یار بیوفای خویشتن

بخصوص این بیت:

آشیانی دیدم از هم ریخته یادم آمد از سرای خویشتن

خواندن این غزل حتی در میانهٔ مطربان و آوازه‌خوانان متداول بوده و در مجالس انس و عشرت می‌خوانده‌اند، دیگر غزلیست با مطلع:

غافل مشو از حال من بی سروسامان من با تو چنانم که به ابسال سلامان

مرحوم حاج ملاعلی نوری حکیم معروف اصفهان در عصر فتحعلیشاه در نامه‌ای که به مرحوم میرزای قمی نوشته و در «جامع‌الشتات» و «قصص العلماء» با جواب آن نقل گردیده بهمین بیت «طبیب» متمثل شده است.

۷ ـ صفحهٔ ۵۳ سطر ۱۰ «میرمحمد حسین نوهٔ دختری محمد باقر مجلسی...»:

هر چند تاریخ نویسان دربارهٔ ایشان اظهارنظرهائی کرده‌اند که پاره‌ای از آنها بسیار زننده است و بنده بعلت آنکه شرح حال او موردنظر نبود اشاره‌ای به آنها نکردم ولی چون استطراداً نامش برده شد برای اینکه مبادا خوانندگان این رساله توهم اسائه ادب نسبت بمقام این عالم جلیل کنند لازم میدانم عرض کنم برخلاف مورخین مؤلفین رجال از او تجلیل و تکریم بسیار کرده‌اند.

مرحوم حاج میرزا حسین نوری به مناسبت انتساب میرمحمد حسین به خاندان مجلسی نام او را در «فیض القدسی» با اوصاف پسندیده آورده و مرحوم آقااحمد کرمانشاهی پسر مرحوم علی صاحب «مقامع الفضل» به مناسبت انتساب خانواده‌های خود

و او به خاندان مجلسی در کتاب «مرآةالاحوال» نام او را با تجلیل و تعظیم ذکر کرده است.

حاجی نوری در صفحه ۴۸۶ ـ از خاتمهٔ «مستدرک الوسائل» او را در عداد مشائخ اجازه نام برده و در این کتاب و همچنین در صفحه ۸-۱۹۷ از چاپ دوم کتاب «روضات الجنات» نام کسانی که از او روایت کرده‌اند و کسانی که او از آنان روایت کرده و همچنین اسم تألیفاتش مذکورست و صاحب کتاب اخیر نوشته است که: از اکابر محققین اعلام و اعاظم علماء اسلام بوده و علاوه بر مراتب علمی حسن انشاء و خط زیبایی داشته است و چون از زادگاه خود بیرون نرفته بوده از اینرو با وجود مرتبهٔ عالی فقاهت و اجتهاد اسم سامی او در زاویهٔ خفا و خمول مانده است.

مرحوم حاج شیخ عباس قمی هم در «فوائدالرضویه» ترجمه حال او را نوشته و ضمناً می‌گوید: «در ایام فتنهٔ افاغنه در اصفهان این سید جلیل را دستگیر کردند و او را بسیار زدند و تعذیب نمودند برای اخذ اموال چه آنکه آن جناب در زمان شاه سلطانحسین وزیر مریم بیگم عمهٔ سلطان بوده وکان ذالک الضرب و التعذیب مؤثر اعظیما فی‌اصلاح حاله و میله من جنتةالدنیا الی جنتهٔ الآخرة وکان یقول: تأثیر ذالک فی‌قلبی و اصلاح حالی کتأثیر شرب الاصل الصینی فی‌البدان لاصلاح المزاج».

سپس مرحوم حاج شیخ عباس می‌نویسد: «از احفاد این جنابست سیداجل عالم فاضل فقیه حاج میرزا ابوالقاسم امام جمعهٔ تهران والد مرحوم مغفور خلد مقام سید همام امام بن امام حاج میرزا زین‌العابدین امام جمعه رضوان الله علیهم اجمعین و قبر مرحوم امام جمعهٔ طهران نزدیک دروازهٔ حضرت عبدالعظیم مزاریست معروف و قبهٔ عالیه و بقعهٔ رفیعه دارد».

این عالم جلیل جانشین و وارث مقامات اجتماعی علامهٔ مجلسی بوده و منصب امامت جمعهٔ اصفهان بوسیلهٔ پدرش میرمحمد صالح و او از خانوادهٔ خاتون آبادیها منتقل گردیده است، خوانندگان این رساله برای اطلاع از اسامی کسانی از اولاد میرمحمد حسین که در اصفهان امام جمعه بوده‌اند می‌توانند بمجلد اول کتاب نفیس «مکارم الآثار» ذیل عنوان میرعبدالباقی امام جمعه رجوع کنند.

باری؛ با تمام این اوصاف که نقل کردیم بعلت قرب زیاد بمرکز فاسد قدرت دامن این مرد عالم آلوده امور دنیایی شد که بعدها خود از ا رتکاب آن امور سخت پشیمان گردید و نمونه‌ای از این پشیمانیها را ما از کتاب «فوائدالرضویه» بعین عبارت نقل کردیم و شما در

چند سطر بالاتر آنرا مطالعه فرمودید و این از پلیدی دنیاست که هر کس هر مقدار هم عالم و زاهد باشد به محض اینکه نزدیکش شد او را آلوده می‌سازد، کمال‌الدین زیاد اصفهانی چه نیکو و درست گفته است:

این‌عرصه که گفت‌خوش‌جهانیست	خاکش بر سر که خاکدانیست
عاقل بخدا اگر گزیند	گردی که فراز آن دخانیست
این هفت رواق بر کشیده	بر طارم قدس نردبانیست
وین هفت بساط خاک خورده	بر درگه قدرت آستانیست
این خط سیه سپید ایام	در حیز حکم ریسمانیست
وین شیشهٔ چارسوی ارکان	محنتکده‌ای غم آشیانیست
مارست طلسم گنج، کم جوی	سودی که پسش چنین زیانیست
جز زهر نداد در نواله	گردون که بشکل گرد خوانیست
جز تیر ندوخت بر دل و جان	این چرخ که خانهٔ کمانیست

۸ ـ صفحهٔ ۶۱ سطر ۸ «حدیقةالشعراء»:

این کتاب از تذکره‌های بسیا رخوب و مفید مفصل فارسیست و شامل تراجم و حالات عدهٔ زیادی از شعراء اوائل و اواسط زمان قاجاریه می‌باشد که شرح حال و اشعار جمعی از آنان جز در این کتاب در جای دیگر نوشته نشده است، دریغا که تاکنون بچاپ نرسیده و ما از نسخهٔ عکسی آن که متعلق بدوست گرامی و شاعر ارجمند آقای «هادی ارفع» می‌باشد توانسته‌ایم استفاده کنیم.

مؤلف این تذکره حاج میرزا حمد ایشیک آقاسی متولد سال ۱۲۴۱ و متوفای سال ۱۳۱۰، هجری قمری می‌باشد و مؤلف «فارسنامهٔ ناصری» و در صفحه ۱۳۰ ـ از مجلد دوم در عداد اعیان محلهٔ میدان شاه شیراز او را نام برده و در ترجمهٔ حالش نوشته است که: «در اوائل مراحل زندگانی به مناسبت شغل اجدادی مشغول تجارت گردیده مدتی در یزد توقف کرده عود بشیراز نمود و چون عالیجاه خلاصةالاشباه آقامحمد علی کدخدای این محلهٔ (میدان شاه) که جد مادری حاج میرزا احمد بود از پسر خود رنجش خاطر داشت منصب کدخدایی را به حاج میرزا احمد واگذاشت و سال‌ها براین منوال گذشت و در سال هزار و دویست و هفتاد هفت حاج میرزا احمد منصب کدخدایی را به خالوی خود عالیجاه آقاجانی واگذاشت و خود در رکاب نواب اشرف والاحسام السلطنه سلطانمراد میرزا قاجار از

شیراز به خراسان برفت و منصب ایشیک آقاسی باشی را تصاحب نمود و در سال هشتاد و دو در رکاب نواب معزی‌الیه عود بشیراز نمود و در سال هشتاد و شش باز در رکاب نواب معزی‌الیه از شیراز به طهران و از طهران به منصب امیر دیوانی به شهر یزد برفت و در سال نود و یک باز در رکاب نواب معزی الیه بمنصب ایشک آقاسی باشی عود بشیراز نمود و در سال نود و دو باز در رکاب نواب معزی‌الیه از شیراز به طهران به کرمانشاهان برفت و در سال نود و هشت بعد از وفات نواب حسام‌السلطنه عود بشیراز نموده در کنج قناعت گنج راحت را یافته گذرانی دارد و از مآثر او کتاب «حدیقةالشعراء» و «تاریخ یزد» و کتابی در مصائب اهل بیت نبوتست».

مؤلف اینکتاب چون مدتی در کرمانشاه و نواحی غرب ایران اقامت داشته است توانسته نام و مقدار زیادی از اشعار شعراء این قسمت از مملکت را از گمنامی وارهاند و اگر روزی این کتاب بچاپ برسد ارباب فضل و ادب عدهٔ معتنابهی از سخن سرایان چیره‌دست شهرهای این نواحی را باز خواهند شناخت.

۹ ـ صفحهٔ ۶۲ سطر ۸ «حاج میرزا حسن و حاج میرزا علی آقاقدس الله تعالی سرهما»:

حاج میرزا علی آقا فرزند حاج میرزا حسن معروف به میرزای بزرگ می‌باشد و با اینکه این پسر را میرزای شیرازی می‌گفتند معذالک در نزد خاص و عام در تمام شهرهای ایران اصطلاح «میرزای شیرازی بزرگ» و یا اول بر حجةالاسلام حاج میرزا حسن و «میرزای شیرازی کوچک» یا دوم بر میرزا محمد تقی استقرار یافته بود و میرزای دوم از فحول شاگردان میرزای اول و حاج میرزا علی آقا از اعاظم شاگردان میرزای دوم بوده و حکیم قاآنی عمومی میرزا محمدتقی شیرازی می‌باشد و فتوای معروف راجع به تنباکو منسوب بحاج میرزا حسن شیرازیست، رحمةالله علیهم.

۱۰ ـ صفحهٔ ۶۳ سطر ۱۴ «میرزا احمد»:

محمدیوسف مورخ در تاریخ «خلد برین» که دانشمند محترم آقای احمد سهیلی خوانساری قسمتی از حدیقه ششم روضهٔ هشتم آنرا با آنچه اسکندر بیگ منشی نوشته بعنوان «ذیل عالم آرای عباسی» بطبع رسانیده است، در صفحهٔ ۲۲۹ ـ از همین کتاب موسوم به ذیل جزء سوانح سنه هزار و چهل و هشت هجری می‌نویسد: «دیگر از سوانح حیرت افزا سانحهٔ گوشه‌نشینی حکیم شماست که به طبابت ذات اقدس (یعنی شاه صفی) سرکرده اطبای خاصه شریفه و در اوج اعتبار کالشمس فی رابعةالنهار بود چون پشتگرمی

و استظهار قرب و منزلت زیاد جرأت عرض مطالبی که نسبت بادبی نسبت می‌نمود باشارهٔ والا در دارالمؤمنین کاشان انزوا و عزلت اختیار نمود و حکیم احمد خلف حکیم سلمان شیرازی طبیب ذات همایون گردید» و در صفحه ۲۵۶ جزء سوانح سنه یکهزار و پنجاه و دو می‌نویسد: «مزاج قدسی (شاه صفی) که از رهگذر فصدهای پی‌درپی ضعف و نقاهت تمام داشت تاب صدمه شرب مدام نیاورده بضرورت وقت پهلو بر بستر بیماری گذاشت و سرآمد اطبای مسیحا دم حکیم احمد که در آن ولابطبابت ذات اقدس معزز و محترم بود و در تشخیص مرض و ازالهٔ آن هر چند لوازم سعی و اهتمام بتقدیم رسانید اثری بر آن مترتب نگردیده» و در صفحهٔ ۲۷۵ ضمن تعداد اسامی اطباء زمان شاه صفی می‌نویسد: «دیگر ممدوح دانشوران حقیقی و مجازی حکیم احمد ولد حکیم سلمان شیرازی بود که بعد از حکیم شمس‌الدین محمد ببال و پر حسن خدمات شایان به اوج بلندپروازی قدر و منزلت برآمده طبیب ذات قدسی گردید و چون در دبستان فطرت سواد خوان حسن خدمت بود بپایهٔ والای معلمی آنحضرت صعود نمود بر مدارج قدر و منزلت وی افزوده و پیوسته صاعد مصاعد عزت و اعتبار بود تا هایلهٔ جانگزای خاقان رضوان مکان (در سال ۱۰۵۲) روی نموده».

۱۱ ـ صفحهٔ ۸۶ سطر ۳ «یا سائلی عنه لماجئت امدحه...»:

این دو بیت از قاضی ابوبکر ارجانیست و ابن حجهٔ حموی در کتاب «ثمارالاوراق» که به «ثمرات الاوراق» شهرت یافته در صفحهٔ ۹۴ مطبوع در حاشیه «المستطرف» چاپ سال ۱۳۵۲ مصر از ابن خلکان نقل کرده است که: «از جانی مضمون این دو بیت را از سلامی گرفته آنجا که او ضمن قصیده‌ای گفته:

الیک طوی عرض البسیطه جاعلی — قصار المطایا ان یلوح لها القصر
فکنت وعزمی فی‌الظلام و صارمی — ثلاثة اشیاء کما اجتمع النسر
و بشرت آمالی به ملک هوالوری — و دار هی الدنیا و یوم هوالدهر

ابیات سلامی در حقیقت سحر حلالست و نسبت آنچه ارجانی گفته بآنچه سلامی سروده نسبت زمین بآسمانست متنبی نیز اشاره به این معنی کرده ولی حق طلب را مانند سلامی نتوانسته اداء کند و آنچه متنبی گفته اینست:

هوالغرض الاقصی و رؤیتک المنی — و منزلک الدنیا و انت الخلائق»

۱۲ ـ صفحه ۸۶ سطر ۵ «مانند عالم آرای عباسی و ذیل آن»:

در تاریخ «عالم آرای عباسی» ضمن متوفیات سال بیست و ششم جلوس شاه عباس اول که مطابق با سال یکهزار و بیست و یک هجری قمری بوده به مناسبت ذکر فوت محمدبیگ بیگدلی باین کیفیت نام حکیم سلمان مسطورست: «دیگری از متوفاها محمدبیگ بیگدلی شاملوست که از زمرهٔ مقربان بساط اقدس و مجلسیان اشرف بود در مازندران بیمار شده حکیم سلمان شیرازی معالج او بود اما به معالجهٔ او عمل نمی‌نمود غائبانهٔ حکیم به سخن ترک طبیبان عمل کرده اغذیهٔ نامناسب می‌برد و پرهیز نمی‌کرد و رفته‌رفته مرض روی به اشتداد نهاد تا آنکه در اول زمستان به جهان جاویدان شتافت» و در تاریخ (خلدبرین» که گفتیم قسمتی از حدیقهٔ ششم روضهٔ هشتم آن ذیل عالم‌آرا نامیده شد در صفحات ۲۳۰ و ۲۷۵ ضمن معرفی حکیم احمد نام پدر او بصورت حکیم سلمان مرقوم گردیده است که البته صحیح می‌باشد اما در نسخهٔ خطی «آتشکدهٔ آذر» و همان کتاب چاپ سال قمری ۱۲۹۹ بمبئی و همچنین چاپ سال شمسی ۱۳۳۷ تهران و نیز در شمارهٔ ۱۰۶ «ملحقات تذکرةالقبور» طی شرح حال سیدعبدالباقی طبیب این نام بشکل حکیم سلیمان آمده است که البته ناصحیح می‌باشد.

۱۳ ـ صفحهٔ ۹۱ سطر ۵۱۴ «بستان العشاق»:

این کتاب تذکرهٔ بعضی از غزلسرایانست و نسخه‌ای از آن در کتابخانه آستان قدس موجود می‌باشد و ما همین نسخه را مطالعه کرده‌ایم. دانشمند محترم آقای احمد گلچین معانی در جزء اول از مجلد هفتم «فهرست کتب خطی کتابخانهٔ آستان قدس» این کتاب و مؤلف آنرا چنین معرفی کرده است:

«بستان العشاق تذکرهٔ غزلسرایانست تألیف علیرضا میرزای شهرهٔ قاجار پسر فتحعلیشاه که در سال ۱۲۴۸ هجری تألیف کرده و شامل سه قسمت الفبایی بشرح ذیلست:

۱ ـ تراجم شعراء از امامویردی میرزا تا یوسف گرجی؛ ۲ ـ فهرست اسامی شعراء؛ ۳ ـ ابیات منتخب بترتیب قوافی از الف تا یا با ذکر نام صاحب هر بیت بشنگرف درهامش کتاب، در سه قسمت مزبور برای هر حرفی بابی درنظر گرفته شده و در دیباچه سبب تألیف کتاب دیدن خوابی و مشاهده جمال دلبری در عالم واقعه مذکور افتاده، بستان العشاق جلد اول از مجلدات پنجگانهٔ بساتین الخاقانیه است در ذکر چهارصد و چهار شاعر قدیم و جدید، در این تذکره تراجم شعرائی که مؤلف شخصاً ایشان را می‌شناخته خیلی دقیق و مغتنم است و از این قسمت که بگذریم سائر تراجم بکلی بی‌ارزش است».

شرح حال مؤلف این کتاب بعنوان «شهرهٔ قاجار» در برخی از تذکره‌های عصر قاجاریه و از آنجمله در همین کتاب بستان العشاق مسطورست و چنانکه خود نوشته در سن سی و دو سالگی بتألیف این تذکره دست یازیده است.

بتاریخ دو شنبه هشتم آبانماه یکهزار و سیصدو چهل و شش

تهران ـ کیوان سمیعی

«فرهنگ لغات دیوان طبیب اصفهانی»

«آ»

آب بقا = آب زندگانی، بقولی اسکندر بدان دست نیافت و خضر از آن آب نوشید وزندگانی جاوید یافت

آخته = برکشیده - بیرون کشیده

آمر = امر کننده - فرمان دهنده

آفل = فرو رونده - ناپدید شونده - غروب کننده

آذار = ماه اول بهار (فروردین) کلمه سریانی - ششمین ماه از سالهای سریانی

آذر = آتش - ماه نهم سال خورشیدی - روزنهم از هر ماه خورشیدی

«الف»

اشعر = شاعرتر - داناتر - واقف‌تر

اختر = ستاره - کوکب - بخت - طالع

اژدر = در افسانه‌ها مار بسیار بزرگی بوده است که از دهان آن آتش بیرون می‌آمده.

ابوالحسن = کنیه حضرت علی بن ابیطالب علیه‌السلام

انامل = سرانگشتان

ادانی = نزدیکان - نزدیکتران - پست - فرومایه

اراذل = جمع رذل - پست - فرومایه

امطار = جمع مطر - بارانها

اشبال = جمع شبل - بچه شیر

افضال = افزون کردن - افزودن - برتر بودن نیکوکردن - بخشش

اقفال = جمع قفل -

ابطال = باطل کردن - لغو کردن - ناچیز ساختن

ابطال = دلیران - جمع بطل

ارذال = فرومایگان - ناکسان جمع رذل

اشباح = جمع شبح

اکنام = جمع کنام - جنگل‌ها - بیشه‌ها

انام = خلق - مخلوق - مردمان

انعام = چهارپایان - بخشیدن - نعمت دادن

انجاح = برآوردن حاجت - برآمدن حاجت

استشمام = بوئیدن - بوکشیدن - بویافتن

ابتر = دم بریده - ناتمام - ناقص - بی‌فرزند

اغیار = دیگران - بیگانگان

افلاک = جمع فلک - آسمانها

ایاز = محبوب و غلام سلطان محمود

ابداع = نوآوردن - نو پیدا کردن - کارتازه‌ای کردن

ابرام = اصرارکردن - بستوه آوردن

استمهال = طلب مهلت کردن - زمان خواستن

احتراز = دوری جستن - پرهیزکردن

ایاغ = پیاله شرابخواری - کاسه

الم = درد - رنج
اغنام = جمع غنم
ارم = باغی که شداد ساخته بوده است به منزله بهشت زمینی گفته شده
افگار - آزرده - خسته - درمانده - رنجور - فگار
اطلال - آثار خانه‌هاو آبادیها- آثار بنای قدیمی
استغفار = طلب‌مغفرت کردن - طلب آمرزش کردن
انصار = یاری کنندگان - گروهی از مردم مدینه که رسول اکرم (ص) را یاری کردند
اسباط = جمع سبط - نوه‌ها
ایجاد = (عالم ایجاد) - روزگار - جهان و گیتی و دنیا - ایجاد شده و خلق شده
اعقاب = فرزندان - فرزندزادگان - بازماندگان - نوادگان
احباب = دوستان - جمع حبیب
ایشیک آغاسی = حاجب دربارشاه- داروغه دیوانخانه
اعدا = اعداء - جمع عدو - دشمنان
ازل = همیشگی - آنچه ابتداء نداشته باشد
ابوالسبطین = از القاب حضرت علی (ع) پدر حسن (ع) و حسین (ع)
افصح = فصیح تر - خوش بیان‌تر- زبان آورتر
اشهب = خاکستری رنگ- اسب سیاه و سفید - هر چیز سیاه و سفید
استطراد = گریختن از پیش دشمن برای فریب او- دور افتادن از مطلب - از مطلب خارج شدن - استطرادات جمع آن است
اقتصار = کوتاه کردن - به کوتاهی پرداختن- اکتفا کردن
انتعاش = نیکوحال شدن - با نشاط شدن- به نشاط آمدن
استنساخ = نسخه برداشتن از روی کتاب - مطلبی را از روی نوشته دیگری نوشتن
اولی = سزاوارتر - لایق‌تر - شایسته‌تر - برتر
اعراض = جمع عرض - پیدا و آشکار کردن- ظاهر ساختن
اعم = گروه بسیار- شاملتر - فراگیرنده‌تر
اعالی = مردمان بلندقدر- اشخاص بلند مرتبه - جاهای بلند
ادانی = زبونتران - مردمان پست و فرومایه
ارصاد = جمع رصد - مراقب بودن - رصد گرفتن - نگهبانی

«ب»

بادیه - بیابان - صحرا
بسمل - حیوانی که سر او را بریده باشند
بیت‌الحزن = خانه اندوه - غمخانه
بیضاء = سفید - سفیدپوست
برقع - روسری - روبند - نقاب
بصر = بینائی - چشم
بطن = شکم - میانه چیزی - درون چیزی
باذل = بخشنده - بذل کننده - سخی
بطحا - بطلحاء - وادی مکه معظمه
بیت‌الصنم = بتخانه-
بوذر = ابوذر غفاری - از یاران حضرت علی (ع)
بحل - حلال کردن - از کسی گذشت کردن
بهل - از مصدر هلیدن - بگذار - کسی که بدهی خود را پرداخته باشد
براهین = جمع برهان - دلایل
بنیچه = مالیات و عوارضی که به دهقانان تعلق گیرد
بذال = بسیار بذل کننده - بسیار بخشنده

بث‌الشکوی = آشکار کردن راز و اندوه و شکایت خود

«پ»

پیرمغان = کنایه از پیشوای طریقت
پویه = رونده - جستجو کننده - دویدن - دو - رفتار تند
پیرکنعان = حضرت یعقوب پدر حضرت یوسف

«ت»

تبحر = بسیار دانا شدن - در امری علم و اطلاع بسیار داشتن
تتبع = دنبال کردن - در پی چیزی رفتن - تفحص - پی جویی
تقریرات = جمع تقریر - بیان کردن - اقرار کردن - به اقرار آوردن
تنعم = به نعمت رسیدن - مال و ثروت پیدا کردن - نیاز و نعمت پرورش یافتن
تدقیق = دقت کردن - باریک بینی کردن - غوررسی
توقیع = نشان گذاشتن بر چیزی - امضاء کردن نامه و فرمان - به معنی دستخط وطغرای پادشاه
تقریظ = بریدن - شعر گفتن - مدح یا ذم کسی گفتن
تباین = تفاوت داشتن - مخالف بودن - از هم جدایی داشتن
تذییل = ذیل دادن - دامن‌دار کردن - ذیل نویسی‌کردن - مطلبی‌درپایین‌صفحه کتاب نوشتن
تصفح = بدقت ملاحظه کردن - رسیدگی و جستجو کردن - کتابی را صفحه به صفحه و با دقت مطالعه کردن

تصریح = آشکار ساختن - مطلبی را روشن کردن
تیمنا = تبرک جستن - مبارک بودن - امری یا چیزی را به فال نیک گرفتن
تبرکاً = برکت یافتن - برکت جستن - برکت داشتن - مبارک شمردن
تسامح = آسان گرفتن - مدارا کردن - سهل انگاری
تعذیب = عذاب کردن - شکنجه کردن - کسی را آزار کردن
تذرو = قرقاول - خروس صحرائی
تربت = خاک - قبر - مقبره - مزار - آرامگاه
تغافل = چشم پوشی کردن - خود را به غفلت زدن - خود را غافل نمودن
تحفه = ارمغان - هدیه - سوغات - کمیاب - گرانبها
تقدیر = مقدر کردن - قضا و فرمان خداوند
تسنیم = نام چشمه‌ای در بهشت
توتیا = سرمه -
تطاول = گردن کشی کردن - اظهار قدرت کردن - دست درازی کردن - تعدی
تضرع = زاری کردن - خواری و فروتنی کردن
تعال = بیا
تف = گرمی - حرارت - بخار - روشنی
تبار = اصل - نسب - نژاد - خاندان - دودمان
تظلم = ستم کشیدن - دادخواهی
تکاپو = تک و پو - دوندگی - جستجو - آمد و شد با شتاب - در جستجوی چیزی به هر سو دویدن

«ث»

ثناگستر = ستایش کننده - مدح کننده
ثقلین = جن و انس - آدم و پری

ثمر = میوه - بار - باردرخت
ثمن بخس = بهای کم

«ج»

جسیم = بزرگ - تنومند - تناور - خوش اندام
جسرس = زنگ - درای - زنگی که به گردن چارپایان ببندند
جبهه = پیشانی - بالای ابرو
جیب = گریبان
جبین = جبهه - پیشانی - یک طرف پیشانی
جوف = شکم - اندرون چیزی - داخل چیزی
جناح = دست و بازوی انسان - بال مرغ - بزه - گناه
جیاد = جمع جید - گردن‌ها - خوب - نیکو - بسیار نیک
جمال = صورت - زیبائی - شتران - شتربان - ساربان
جابر = زورگو
جماد = هر چیز بی‌جان و بی‌حرکت - از قبیل سنگ

«چ»

چِگِل = طایفه‌ای از ترکان قراختائی که به زیبایی شهرت داشته‌اند و منسوب به چگلیان هستند
چکاوک = پرنده‌ای کوچک و خوش آواز شبیه گنجشک

«ح»

حرم = گرداگرد خانه - داخل خانه - داخل کعبه
حرمان = بی‌بهره بودن - بی‌روزی بودن - بی‌بهره‌گی - نومیدی
حسبةالله = اجر خداوندی - ثواب
حاشا = مگر - سواء - هرگز - حاشالله - معاذالله
حبذا = آفرین چه خوش است - زهی
حجر = سنگ
حصار = دیوار - بارو - دژ
حله = جامه - لباس نو - جامه بلند
حیدرکرار = از القاب حضرت علی بن ابیطالب علیه‌السلام
حزم = دوراندیشی - هوشیاری - محکم کردن کاری - استوار کردن
حلم = بردباری - شکیبائی - صبر
حسام = شمشیر تیز
حوامل = بارداران
حواری = یار مخلص - یاری کننده - کسی که پیغمبر را یاری کند
حصی = سنگریزه
حجال = جمع حجله
حدوث = نوپیدا شدن - واقع شدن امر تازه - رخ دادن
حدیقه = باغ - باغچه - باغ دیواردار - بستان
حزین = اندوهگین - اندوهناک - دلتنگ - خزان
حرص = آز - شهره - آزمندی
حذاقت = مهارت - زیرکی - دانایی و استادی در کاری
حیّز = جا - مکان - محل - جهت

«خ»

خدیو = خداوند - پادشاه - امیر
خرابات = میخانه - میکده
خرقه = جبه مخصوص درویشان
خس = خاشاک

خزف = سفال - ظرف گلی که در کوزه پخته شده باشد
خضر = نام پیامبری که در کتب‌ها از او نام برده شده است
خدنگ = چوبی سخت که از آن تیر و نیزه سازند
خلد = دوام - بقا - همیشگی - خلدبرین - بهشت برین
خلیدن = فرورفتن - فرورفتن چیزی باریک و نوک تیز مانند خار
خاکسار = خاک مانند - کنایه از آدم فروتن

«د»

دریوزه = گدایی
دهور = جمع دهر - روزگار - عصر - زمان - روزگار بی‌پایان
دلال = کرشمه - خرام - ناز
درج = صندوقچه - جعبه کوچک که در آن جواهر و زیور آلات بگذارند
دارالسلام = لقب شهر بغداد - بهشت
دماغ = مغز سر
داعی = دعا کننده - خواهنده - طلب کننده
دأب = عادت - خوی - شان
دولاب = چرخ چاه - کنایه از آسمان، چرخ، فلک و آنچه برمحوری بچرخد

«ذ»

ذوالفقار = شمشیر حضرت علی علیه‌السلام - دوسر - دوزبانه
ذوشجون = صاحب شاخه - دارنده شعبه - صاحب غم و اندوه

«ر»

رخصت = اذن - اجازه - دستور
رشحه = چکه - قطره - آب که از چیزی تراوش کند
راهب = پارسا و عابد نصاری
رایض = مربی - کسی که اسبها را تربیت کند
رایت = پرچم - علم
رمح = نیزه
رشح = عرق - عرق بدن - تراویدن آب از چیزی
روضه = باغ - گلستان - گلزار - سبزه زار
روایح = جمع رایحه - بوی خوش

«ز»

زنار = رشته‌ای که کشیشان بکمر خود بندند - نوار یا گردبند که نصاری با صلیب کوچک بگردن آویزند
زغن = پرنده کوچکی شبیه کلاغ و کوچکتر از آن - غلیواج
زلت = لغزش
زخار = بسیار پر و لبریز - دریای پرآب و مواج
زلال = صاف - گوارا

«س»

سها = ستاره‌ای در دب اصغر
سبحه = دعا - ذکر - مهره‌هائی به نخ کشیده شده - تسبیح
سلمی = نام قبیله‌ای از عرب
سپهر = آسمان - فلک
سرشت = خوی - نهاد - طینت - فطرت - خلقت
سحاب = ابر
سده = درگاه - پیشگاه - صندلی بزرگ شبیه منبر
سعد = خجسته - مبارک - نیک بختی
سدره = درختی است در بهشت

سور = مهمانی - جشن - جشن عروسی
سگال = اندیشه - فکر
سقر = جهنم - دوزخ
سالب = سلب کننده - رباینده - برهنه کننده
سایل = سؤال کننده - گدا
سوافل = جمع پست - پست‌ها
سنام = شریف قوم - رکن معظم هرچیز
سهام = جمع سهم
سلمان = از یاران پیامبر (ص) سلمان فارسی
سفلانی = عالم سفلانی - عالم پست
سافل = پایین - پست - نشیب - فرومایه
سهو = فراموش کردن - غفلت و فراموشی
سنخ = بیخ - بنیاد - اصل - ماده
سقیم = مریض - بیمار
سما = سماء - آسمان - سقف خانه - سقف هرچیزی
سجع = سخن با قافیه - کلام مقفی

«ش»

شیرازه = ته بندی کتاب و دفتر
شحنه = پاسبان
شفق = بقیه نور آفتاب و سرخی آن
شهور = جمع شهر - ماه‌ها
شهبال = شاهبال - شهپر - بزرگترین پر از پرهای مرغ
شهاب = شعله - شعله آتش
شنگرف = شنجرف
شمیم - بوی خوش - بلند - مرتفع
شارح = بیان کننده - تفسیر کننده
شبح = سیاهی

«ص»

صهباء = شراب - می
صیقل = جلا دهنده - زداینده - تیز کننده شمشیر
صرصر = بادتند
صراح = هرچیز خالص و بی‌غش - روبرو چیزی گفتن - پیدا و آشکار گفتن
صبوح = هرچیز که صبح خورند یا نوشند مانند شیر یا شراب
صیت = آوازه - نام نیک
صلب = سخت - شدید - درشت و قوی
صایل = دلیر وحمله کننده
صحابه = همراهان- یاران - یاران‌پیامبر اسلام(ع)
صمصام = شمشیر برنده - شمشیر تیز
صلا = خواندن - دعوت کردن
صالب = راست - درست - حق ورسا
صغری - کوچکتر - در اصطلاح منطق قضیه کوچک یا قضیه اول
صرح - قصر

«ض»

ضمیر = باطن - اندرون دل - اندیشه و راز نهفته در دل
ضرغام = شیر

«ط»

طلعت = رویت - دیدار
طایر = پرنده‌گان - جمع طیر و طیور
طافح = کسی که شراب زیاد خورده و مست باشد
طابع = طبع کننده - چاپ کننده
طواف = پیرامون چیزی گشتن - دورزدن - گردش گرد چیزی

طربناک = شادی آفرین - نشاط انگیز
طوف = گرد چیزی گردیدن - دور زدن
طور-نخل طور = درختی در کوه طور در سینا
طنبور = یکی از آلات موسیقی شبیه سه تار
طایع = فرمانبردار
طبله = طبل کوچک - صندوقچه - قوطی
طراز = زینت - نقش نگار جامه - جامه فاخر - طریقه - روش - خط
طره = جبهه - ناحیه - کنارهٔ چیزی - ریشه دستار - جامه - دستهٔ موی تابیده در کنار پیشانی
طنین = آواز - صدای ناقوس - آواز مگس و پشه
طائع = طایع = پیرو - فرمانبردار

«ع»

عطا = کرم - بخشش
عارض = چهره - رخسار - گونه
عقیق = یک نوع سنگ کوارتز بی شکل به رنگهای مختلف
عندلیب = بلبل
عنان = دهنه اسب - لگام
عنبر = ماده‌ای است خوشبو خاکستری رنگ که در روده یا معده ماهی بدست می‌آید
عمار = عمار از یاران و صحابه رسول اکرم (ع)
عار = عیب - ننگ
عذار = موی گوشه پیشانی
عزلت = گوشه نشینی - خانه نشینی - کناره گیری از مردم
عرصه = مساحت خانه - فضای جلوی عمارت - میدان
عصفور = گنجشک
عظم رمیم = استخوان پوسیده
عدیل = مثل - نظیر - برابر - همتا
عصیان = ترک طاعت - نافرمانی - انقیاد
عذب = گوارا - پاکیزه - خوشگوار
عام = سال
عناء = رنج - سختی - تعب
عزم = اراده - قصد - آهنگ - ثبات و پایداری در کاری که اراده شده است
عمیم = هرچه فراهم آید و بسیار گردد - همه - تام - تمام - کامل
عذب = گوارا - پاکیزه
علت = بیماری - رنج - سبب
علم کلام = دانش سخن و کلام

«غ»

غالیه‌بو = داروئی بسیار خوشبو مرکب از مشک و عنبر و حسن لبه برای تقویت قلب و دماغ
غماز = سخن چین اشاره کننده به چشم و ابرو
غنج = ناز - کرشمه
غیوث = جمع غیث - باران - ابری که باران ببارد - گیاهی که با آب باران بروید
غرام = عشق و شیفتگی که باعث آزردگی دل شود
غایت = پایان - نهایت
غازه = سرخاب که زنان بگونه‌های خود مالند

«ف»

فتراک = تسمه یا چرم باریکی که از عقب زین اسب می‌آویزند و با آن چیزی بترک می‌بندند
فیافی = جمع فی‌فا - بیابانها
فضایل = جمع فضیلت - مزیت - برتری - فزونی - افزونی

فارس - اسب‌سوار - سواربراسب - مرد دلیرو جنگجو
فوج = جماعت - گروه - هنگ
فخرامم = سبب مباهات امت‌ها
فصیح = تیز زبان - زبان‌آور - ترزبان - خوش سخن
فرخاری = منسوب به فرخار - شهر در ترکستان که بتخانه‌های آن معروف بوده
فتح = پیروزی - بازکردن
فراند = فراید - فریده - یگانه - تنها - بی‌مانند - گوهر یکتا و گرانبها - گوهری که میان گردنبند آویزان کنند
فتاوی = جمع فتوا
فتوی = فتوا - حکم و رای فقیه و حاکم شرع

«ق»

قفا = پس گردن - پشت گردن
قدح = ظرفی که در آن چیزی بیاشامند
قدم = سابقه در امری - دیرینگی - ضدحدوث
قفار = جمع قفر - بیابان بی‌آب و علف
قضا = حکم کردن - اوا کردن - روا کردن - تقدیر و حکم الهی
قاهر = چیره‌شونده - چیره - غالب - زبردست - شامخ
قتال = جنگ کردن - کارزار - پیکار
قدسیان = ملائکه - فرشتگان
قرین = نزدیک - همدم - همسر - یار - مصاحب
قیاس = دو چیز را با هم سنجیدن
قریب‌الوصول = آنچه به زودی به دست آید
قاطنین = ساکنین

«ک»

کوثر = هر چیز فراوان و متراکم - شخص بزرگ و پر خیر و بخشنده - نام نهری است در بهشت
کلف = رنگ سیاه و سرخ بهم آمیخته - لکه‌ای که در صورت انسان پیدا شود
کهف = غار - غار بزرگ در کوه - پناهگاه
کرشمه = ناز - غمزه - اشاره به چشم و ابرو
کهتر - کوچکتر
کهفر = کلمه‌ای بی معناست که به حروف ابجد (۱۲۲۵) می‌شود

«گ»

گلخن = تون حمام - محل آتش در حمام - آتشخانه حمام
گلشن = گلزار - گلستان - باغ پرگل

«ل»

لولاک = یعنی اگر نبودی تو اشاره است به آیه شریفه «لولاک لما خلقت الافلاک»
لواقح = آنچه موجب بارداری شود - لقاح - باد در گرده‌افشانی
لیوث - شیران
لامع = درخشان - درخشنده
لایح = آشکار
لقاء = دیدار کردن - دیدار - روی و چهره
لئام = جمع لئیم - ناکس - فرومایه - بخیل
لجام = دهنه اسب - لگام
لواء = پرچم - علم
لیالی = شبها - جمع لیل
لآلی = جمع لؤلؤ - در - مروارید
لامع = درخشان - درخشنده

«م»

معزی‌الیه = کسی که چیزی به او نسبت داده شده

مبادی = جمع مبدأ - اصل - سبب
متروک = واگذاشته شده - بجا گذاشته شده - ترک شده
محفوظات = جمع محفوظ - حفظ شده - نگهداری شده - به خاطر سپرده شده
ملامت = نکوهش - سرزنش - سرزنش کردن
منقولات = جمع منقول - نقل شده - جابجا شده - روایت شده
ملائم = ملایم - سازگار
مذیل = بلند دامن - دامن دار - ذیل داده شده
مظهر = محل ظهور - جای آشکار شدن
مجامیع = گرد آمده - دفتری که درآن مطالب متفرقه جمع آوری شده باشد
مشارالیه = کسی که باو اشاره شده است
مغالطات = جمع مغالطه - یکدیگر را به غلط انداختن - دلیل سست و غلط آوردن
مصغر = کوچک شده
ممکن = آنچه در حد امکان و وجود آید
معلی‌القاب = دارای القاب بلند مرتبه
مرقد = آرامگاه - خوابگاه
موقر = مرد عاقل و با وقار - آزموده - خردمند
منقصت - کمی و کاستی چیزی
مفارقت = جدا شدن از هم - جدایی و دورویی
مومی‌الیه = اشاره شده بسوی او
مصادقت = با کسی دوستی داشتن - از روی اخلاص با کسی درست شدن
موثق = مورد وثوق - مورد اطمینان - کسی که طرف اعتماد و اطمینان باشد
مهاد = بستر - گهواره - زمین پست
ماضی = زمان گذشته
مروحه = بادبزن - بادزن

مشربه = کوزه - ظرف آبخوری
منبر = جای بلند که خطیب یا واعظ بر آن نشیند و سخنرانی کند
مصاف = میدان جنگ - محل صف بستن
مشاطه = آرایشگر - آرایش دهنده
متصف = صفت کرده شده - کسی که دارای صفتی است
محن = جمع محنت - بلا - اندوه - آزار
مناهی = کارهائی که شرعاً یا عرفاً منع و نهی شده است
مغفر = زرهی که زیر کلاهخود بر سر میگذاشتند
مطرها = باران‌ها
منفعل = شرمنده - اثر پذیرفته
مقهور = مورد قهر و خشم واقع شده - خوار شده - شکست خورده
مسرور = شاد - شادمان - خوشحال
مساء = سر شب - شبانگاه
مماثل = همانند - برابر - مثل هم
معاذالله = پناه بر خدا
مشاکل = جمع‌شکل‌ها - جمع مشکل‌ها - دشواری‌ها
محمل = پالکی - هودج - کجاوه
محشر = جای گرد آمدن مردم - روز رستاخیز
مخمور = مست - خمار آلوده
مستغنی = بی‌نیاز - توانگر - ثروتمند
مطلع = نخستین بیت غزل یا قصیده
مرقد = آرامگاه - خوابگاه
معمور = آبادان - آباد شدن
مجمره = آتشکدان - بخورسوز
ممرد = صاف و رنده شده
مهاجر = هجرت کننده - کسی از شهر یا وطن خود به جای دیگر برود و در آنجا سکونت کند

مخاطی = خطا کننده

مهبط = جای فرود آمدن - محل هبوط

مهجور = جدا مانده - دور افتاده

مطیر = باران دیده - باران خورده

مستور = پوشیده در پرده

مفطور = خلق شده و در نهاد سرشته - سرشت آفریده شده

«ن»

ناقه = شترماده

ناوک = تیر- تیری که با کمان انداخته شود

نحس = شوم - بدیمن - بدشگون - بد اختر

نفخه صور = بادی که اسرافیل در روز رستاخیز در صور یعنی شیپور خود میدمد و مردگان زنده میشوند

ناسخ = نسخ کننده - باطل کننده

ندم = نادم - پیشمان

نمط =طریقه - نوع - روش - رویه

نوال = عطاء - بهره - نصیب - صواب

ناقوس = زنگ بزرگ که در کلیسا نصب کنند

نعت = مدح ـ ستایش

ناقدان = نقد کنندگان - بررسی کنندگان

نغز = خوب - نیکو - لطیف - بدیع

نیلوفری طاق = کنایه از آسمان است - آسمان نیلگون

نحل = زنبور عسل

نحل = مذهب و دیانت

«و»

ورطه = منجلاب - جای خطرناک - هر امری که از آن راه نجات دشوار باشد

وحی منزل = آنچه از جانب خدایتعالی بر پیامبران فرود آمد

ولع = حریص شدن - آزمند گردیدن - علاقه شدید به چیزی

وضوع = روشن شدن امر - آشکار شدن - پیدا شدن

«هـ»

هامون = صحرا- بیابان - بادیه

هیهات = دور است - در مقام افسوس و حسرت - دریغا

هجر = جدایی - دوری - دروی و جدایی از کسی

هیجا = جنگ -کارزار - پیکار

هژیر = چابک - دلیر - شیر درنده

هژبر = شیر

«ی»

یثرب = نام قبلی مدینه منوره که پس از هجرت رسول اکرم (ص) مدینةالنبی نامیده شد

یم = دریا

یعسوب = پیشوا - بزرگ قوم - سرکرده

یوذاسف = «بوذاسف» ـ از حکمای بزرگ است

فهرست اسامی

(ن)

فهرست اماکن

فهرست کتب

ترجمه عبارات عربی

المنت‌لِلّه = منت مر خدای را

کان سعیکم مشکور = سعی شما مورد شکر و سپاس است

رَحِمَ‌الله معشر الماضین = خدا رحمت کند گروه درگذشته‌گان را (کشته‌گان را)

الکریم مِنَ‌اللئیم نفور = شخص بزرگوار و با مکرمت از شخص پست متنفر است

الجواد مِنَ‌البخیل حذور = شخص سخی از بخیل برحذر است

أین‌القوم = قوم کجاست

کیف‌الحال = حال چگونه است

حاش لله = خدا از این امر تحاشی دارد

استغفِرُاللّه = بیامرز مرا ای خدا

من جمیع‌الذنوب و الآثام = از جمیع گناهان و بدهی‌ها

السلام والاکرام = درود و تهنیت و بزرگداشت

ولی‌الله = دوست خدا

تبارک‌الله = عظیم و با برکت است خداوند

این ابناء الملوک من هذه اللذة = شاهزادگان کجایند که این لذت را ببینند

یا علیماً عنده‌العلام ذوالارشاد شاد = ای بسیار دانایی که در نزد او هر مرشدی شاد است

زاهداً تقواه فی دنیا للزهاد هاد = زهد او راهنماست برای زاهدان دنیا

الاهوالذی خلق البر والبحار = آن کسی که آفرید زمین و دریاها را

کل شیئی هالک الاّ وجه برهانی مبین = هر چیزی فناپذیر است مگر وجه برهان و دلیل روشن

لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار = جوانمردی مانند علی نیست و شمشیری مانند ذوالفقار نیست

فی کل یوم = در تمام روز

سبحان‌الذی اسرا = منزه است خدایی که سیر داد

هات الصبوح حیو یا ایهاالساکارا = جام صبو را بیاور زنده شوید مستان

اعطوالنا حیو یا ایهاالساکارا = بدهید بما و زنده شوید مستان

خیرالکلام قل و دل = بهترین سخن آن است که کوتاه و رسا باشد
بشر لکم الیوم أیا معشر احباب = بشارت باد بر شما امروز ای دوستان
حسن‌المآل = خوش عاقبت
انت رفیع المقام انت عدیم‌المثال = مقام و پایه تو بلند است و تو بی‌مانندی
هذا شی عجیب هذا امر محال = این چیز عجیبی است این امر محالی است
حُبش، حسن‌الصواب، بغضش سوءالنکال = دوستی‌اش موجب صواب است و دشمنی او عذاب و بدی است
کهف و رقیم = نام دو غار معروف اصحاب کهف
انت وفی العهود انت جواد کریم = تو کسی هستی که به عهد پابندی و تو بزرگوار بخشنده‌ای
بالغدو و الآصال = به بامدادان و شامگاهان . به صبح و عصر
بالعشی والابکار = شامگاهان و صبحگاهان ـ شام و بام ـ شب و صبح
جنات تجری تحتهاالانهار = باغ‌ها (بهشت‌هائی) که در زیر ان نهرها جاریست
هذاه جنات عدن فادخلوا یا اهل حال = این بهشت‌های عدن است در آن داخل شوید ای اهل حال
الذی ردت الیه الشمس من بعد الافول = آن کسی که خورشید برای اوبرگشت بعد از آن که غروب کرده بود «برای حضرت امیر(ع)»
احسن‌الخالقین = بهترین آفریدگان
بلغ ما انزل الیک ز احسان = برسان آنچه بر تو فرود آمده به نیکی
نصر من‌الله = پیروزی از جانب خداوند است
لدوللموت و ابنو للخراب = بزایید برای مردن و بنا کنید برای خراب شدن
اقراء باسم ربک الاعلی = بخوان بنام پروردگار اعلای خود
ایهاالساقی أدِر کاساً کیاقوت مذاب = ای ساقی جام را بگردان که از یاقوت مذاب است
تدلاً مالک الملک دنیٰ = سرازیر شد مالک الملکی که نزدیک شده بود
یا لیتنی کنت التراب = ای کاش که من خاک بودم (آیهٔ شریفه)
رب عجلّ فرج‌القائم یا خیر وکیل = پروردگارا شتاب کن به ظهور حضرت قائم(عج) ای بهترین وکیلان
شیخٌ ینصبیٰ و صبیٌ یتشیخ = پیری که ادای کودکان درآورد و کودکی که پیری کند
شیئان عجیبان هما ابرد من یخ = چیزهای عجیبی است مانند یخ سرد است
الماء والخضراء والوجهٔ الحن = آب و سبزی و روی نیکو که حزن را می‌زداید
هو کل شیئٌ علیم = او به هر چیزی دانا است
کالشمس فی‌النهار = مانند خورشید در میان روز

فهرست مندرجات

شماره صفحه	فهرست قصاید
۴۱	حاشا که کشم بهرطرب ساغر جم را
۴۳	ای مبارک همای فرخ فال
۴۶	ای خداوندی که در گیتی مثل شد در سخا
۴۷	چیست آن پیکر سیمین که نگردد یکبار
۵۰	مژده بلبل را که آمد گل بباغ شاخسار
۵۳	درگهت را که هست غیرت طور
۵۵	دوش بودم بخواب وقت سحر
۵۷	زدل با تو ای شوخ شیرین شمایل
۵۸	تا تو رفتی چون خدنگم از برای زیباصنم
۵۳	دوش از این رواق نیلی فام
۶۶	صلا زدند سحر بلبلان گلزاری
۷۰	تویی آن خسرو عادل به جهان کاوردی

شماره صفحه	فهرست مثنوی
۷۳	شنیدم من که محمود جوانبخت
۷۶	بیا ساقی دلم آشفتهٔ تست

شماره صفحه	فهرست غزلیات
۸۱	منزل بسی دور و بپا ما را شکسته خارها
۸۱	درماندگی خود به که گوئیم خدا را
۸۱	جا در صف عشاق مده اهل هوس را
۸۲	چو خواهم با سگانش گرم سازم آشنائی را
۸۲	چو از طرف چمن آن سر و سیمینبر شود پیدا

شماره صفحه	فهرست غزلیات	شماره غزل
۱۴۹	حیف از تو که ارباب سخن را نشناسی	۱۵۶
۱۴۹	دلی دارم که دارد اضطرابی	۱۵۷
۱۵۰	رفتند همرهان و تو در فکر منزلی	۱۵۸
۱۵۰	زصید من چه شود گر عنان بگردانی	۱۵۹
۱۵۰	زنکوئی آنچه باید همه را تمام داری	۱۶۰
۱۵۱	کردیم شبی روز غریبانه بدامی	۱۶۱
۱۵۱	مشکل که دهد دست مرا با تو وصالی	۱۶۲
۱۵۲	مسلمانان مرا حال تباهی	۱۶۳
۱۵۲	یاد آر ای ستمگر از حال خاکساری	۱۶۴

شماره صفحه	فهرست رباعیات
۱۵۷	این دیده به راه انتظاریست مرا
۱۵۷	انگار توام تاب و توانی بفرست
۱۵۷	بازم به کمین غمزهٔ پنهانی هست
۱۵۷	ای آنکه همیشه جور کارت باشد
۱۵۷	گر فلک‌سازدجدازان گوهر یکتا مرا
۱۵۷	چندان غم هجران تو در دل دارم
۱۵۷	در بزم تو هر کس که می‌ناب خورد
۱۵۸	دنبال من آن به که تکاپو نکنید
۱۵۸	هرگز دل من به عیش فیروز مباد
۱۵۸	هر جا که سگیست آستانی دارد
۱۵۸	تا از تو زجور فلک افتادم دور
۱۵۸	رسم و ره آن یار ستمکار نگر
۱۵۸	رفتی تو رفت زندگانی افسوس
۱۵۸	گفتی‌که کیم؟ گوشه‌نشینی‌که مپرس
۱۵۸	هر کس به من سوخته خرمن سازد
۱۵۸	عمریست که از دلم جنون می‌جوشد
۱۵۹	ای آن که چو بگذری تو برباد دلم
۱۵۹	خواهم که سرود عشق بنیاد کنم
۱۵۹	دردا که بت ستیزه کاری دارم
۱۵۹	عمریست که تیره روزگارم چکنم
۱۵۹	کی پیش کسی حکایتی از تو کنم
۱۵۹	گر بی‌تو به بزم عیش ساغر زده‌ام
۱۵۹	گویند به من که بیقراری نکنم
۱۵۹	نه ذوق من از وصل نگاری دارم
۱۵۹	گفتی که تنی که عشق فرسودت کو
۱۶۰	ای آن که به غیر از تو مرا یاری نه
۱۶۰	تا عشق مرا فاش نمی‌دانستی
۱۶۰	در محفل غیر باده چون نوش کنی
۱۶۰	رفت آن‌که به صبر خود گمان داشتمی

شماره صفحه	فهرست دوبیتی‌ها
۱۶۳	روشن چراغ عشق زداغ دل منست
۱۶۳	دیده‌ام گر تشنه دیدار باشد دور نیست
۱۶۳	تو میر کاروانی و ما خسته رهروان
۱۶۳	عیب مکن جان من گرمی بازار نیست
۱۶۳	در جهان از داوری هرگز نیاید داوری
۱۶۳	بس‌که‌ساغرچشم‌مخمورش‌زخون دل گرفت
۱۶۳	گرچه‌مارادسترس‌بردامن آن ماه نیست
۱۶۴	گر فلک سازد جدا از آن گوهر یکتا مرا

شماره صفحه — فهرست ابیات فرد



پایان